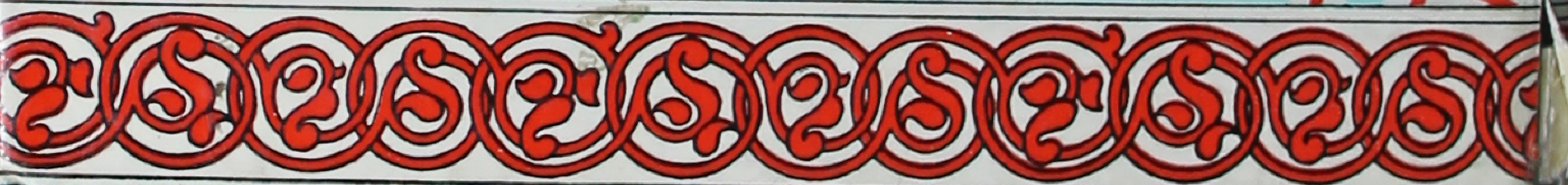


شمس تبریزی

تخاب :
رون - کار



غزلیات شورانگیز

شمس تبریزی

بانتخاب:

فریدون ـ کار

با مقدّمهٔ:

دکتر لطفعلی صورتگر

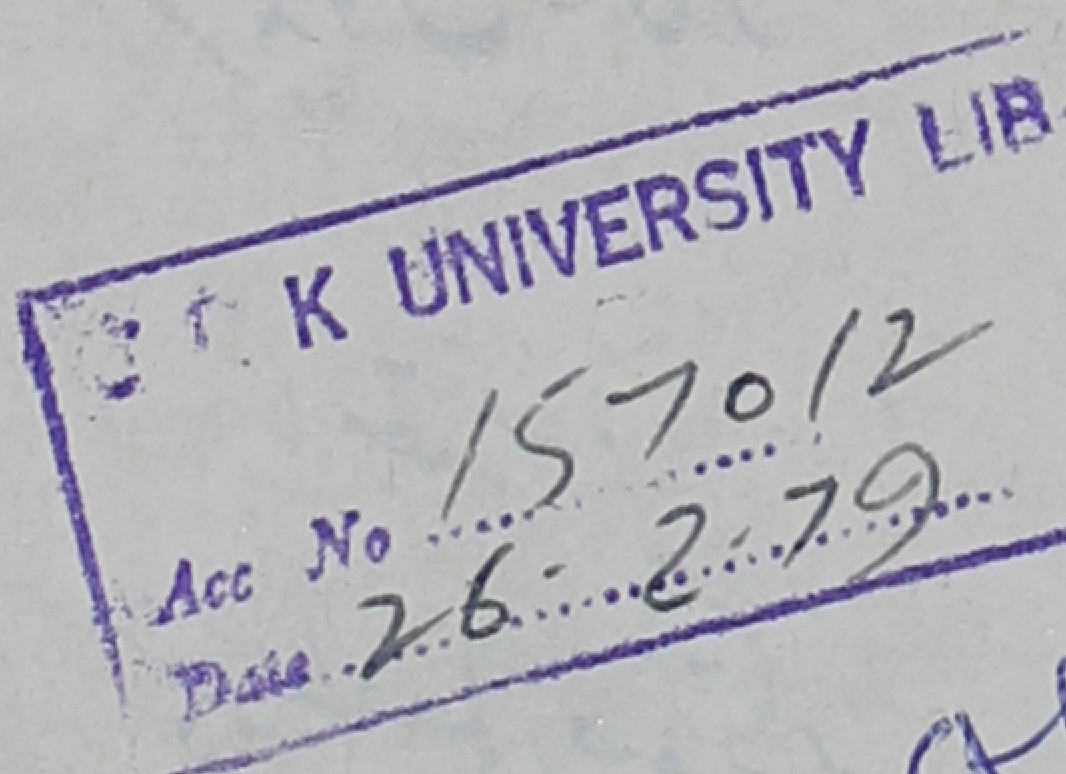


تهران ۱۳۴۳

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و ز انوار حق است

این ترانه‌های شورانگیز و این جذبه‌های ملکوتی و جاودانی راکه ازطبع فیاض و آسمانی شاعر عارف و بلندپایه‌مولاناجلال‌الدین محمدتراویده‌است بشیفتگان عرفان وادب‌فارسی‌تقدیم میدارم وامیدوارم دل وجان خواننده این دفترمستغرق دریای مواج وپرشورروح مردی گرددکه این‌غزلیات‌تابناك‌نموداری ازاستدراك و فضل وبزرگواری اوست .

فریدون ـ کار



چاپ دوم

چاپ دوم این کتاب درسال ۱۳۴۳ شمسی در دوهزار نسخه بسرمایه کتابخانه فروغی درچاپخانه اتحاد بطبع رسید. حق تجدید طبع محفوظ است .

مقدمه چاپ دوم

خدای بزرگ را سپاس فراوان دارم که توفیق کامل عنایت فرمود و منتخب اینجانب را از دیـوان **غزلیات شمس تبریزی** آنچنـان مورد استقبال ارباب ادب فارسی قرار داد که نسخه‌های چاپ اول آن عمـوماً بفروش رسید و اینك چاپ دوم کتاب با تجدید نظر در متن و دقت فراوان در مرغوبیت کاغذ و جلد از طبع خارج میشود و تقدیم مشتاقان **شعر مولوی** میگردد.

کتابی که در دست شماست شامل زیباترین و دلکش ترین غزلیات دیوان شمس است و اینجانب با جرئت میگویم که نسبت به هر انتخاب دیگری که تاکنون از دیوان شمس تبریزی بعمل آمده است برتری ورجحان دارد و آن گلچین کاملیست که خواننده با ذوق و هنرور سالها در جستجوی آن بوده است.

فریدون - کار

تهران زمستان ۱۳۴۳



مولانا جلال‌الدین محمدبن‌شیخ بهاءالدین محمدبن حسین بلخی
معروف به مولوی
(۶۷۲-۶۰۴ هجری قمری)

مقدمه چاپ اول

بقلم :
دکتر لطفعلی صورتگر
استاد دانشگاه تهران

شعرای بزرگ به تناسب تحولی که در افکار و معتقدات مردم در قرون متفاوت پدید میآید گاهی اهمیت و اعتباری مخصوص پیدا میکنند و زمانی از اقبال و توجه عمومی بهره‌ای بر نگرفته نیمه فراموش میشوند و مقام خود را بدیگری وامیگذارند تا روزگار چرخی بزند و افکار نو باردیگر آنانرا مورد توجه قرار دهد و اشعار بلندشان زبانزد ارباب فضل و اطلاع و دوستداران سخن عذب وگوارا قرار گیرد.

دوره‌ای که با شاهنشاهی رضا شاه کبیر آغاز میشود عصر توجه و اقبال عمومی باستاد بزرگوار طوس و شاهنامه مخلد او بود و مردی که یك‌تنه برای زنده ساختن زبان فارسی و اثر نیاکان ما قدمردی و بزرگواری علم کرده بود در نتیجه هیجان وشوری که در آن ایام برای بلندآوازه ساختن نام ایران‌عزیز واحیاء روح ملیت بوجودآورده بود مورد ستایش وتکریم مردم از پیرو برنا و دانشمند و دانش پژوه قرار گرفت. برای وی آرامگاهی برازندهٔ بزرگی وی ساختند. خاورشناسان وفضلای گیتی در شرح خدمات گرانبهای او رساله‌ها نگاشتند وشعرا در محامدش دادسخن دادند، تا چنان شدکه چاپهای متعددی از شاهنامه بیرون آمد ودر دسترس همگان قرار گرفت وشاگردان

مدارس و دانشگاههای ما قطعاتی گوناگون از آن اثرجاودانی رابخاطرسپردند ونام نامی استاد طوس ورد زبانها گشت .

در این سالهای اخیر که دستگاه فرهنگی کشور ببرکت توجه واقبال عمومی بخواندن کتب نفیس وگرانبها رونق‌واهمیتی مخصوص یافته و بساط تحقیق ادبی وشعر شناسی وسخن سنجی رواجی بسزا یافته است دیـوان شمس تبریز ازکنج فراموشی بیرون‌آمده وگردی که برآن مجلدات کهنه دراثر گذشت سالها فرونشسته بود بسرآستین محبت سترده گشته و بازیبائی ونفاست مخصوص چندین طبع جدید یافته است.

فلسفه ومبنای این تجدیدحیات ادبی‌دیوان شمس تبریزی بدون تردیدیکی تحقیقات فاضلانه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد سخن سنج دانشگاه تهران است‌که سالها به‌تصحیح‌دیوان شمس پرداخته وتجسسات استادانه ایشان جویندگان حقایق‌ادبی را به‌تتبع دیوان شمس تبریز بر انگیخته است و دیگر مقالات دلنشین و محققانه دانشمند عالیمقام آقای علی دشتی است‌که با گرمی و هیجانی‌که ویژه اوست و از نوك خامه او همیشه فرو میچکد ذوق مردم را بخواندن ابیات بلندی‌که حکایت از روح پرالتهاب جلال‌الدین محمد میکند تحریك‌کرده است .

دوست دانشمند من آقای فریدون ـ کار نـیز در این راه بیکار نه‌نشسته و در حدود پانصد غزل از غزلیات شمس را دست‌چین‌کرده و تحت عنوان: **غزلیات شورانگیز شمس تبریزی** اخیراً بچاپ رسانده است. بعقیده من‌این صفتی که‌آقای فریدون ـ کار به‌بعضی ازغزلیات جلال‌الدین داده‌کار انتخاب را برای وی‌بسیاردشوارساخته‌است زیرا انتخاب‌اشعاری شورانگیز ازکسی‌که ازهمان نخستین دم‌که باماحکایت نی راباز گو میکند

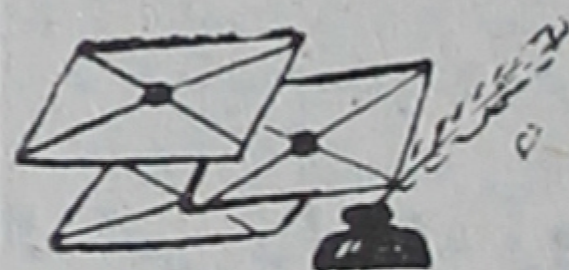
دل در برش از عشق محجوری ومشتاقی می‌طپد و با ما حدیث راه پرخون میکند و آتش محبت و علاقه از نوك خامه‌اش چنان زبانه میزند که گوئی درهردم دیوان را خواهد سوخت کار آسانی نیست .

باوصف این همه **فریدون ـ کار** که خود شاعری با ذوق واهل‌دل وشعرشناس‌است وقطع دارم‌همان توجهی که بجلال‌الدین دارد و آن چشم و گوشی که باز است و میخواهد سر مولانا را از نالـه وی دریابد ، **او را در انتخاب اشعار پرشور و گرم شمس موفق‌ساخته است و آنها رابا همان نفاست و زیبائی که در آن استاداست بچاپ رسانده ونسخه‌ای بسیار نفیس و مغتنم بدوستاران ادب فارسی و اشعار نغز وجان بخش شمس تقدیم کرده‌است .**

تهران اسفند ماه ۱۳۳۶

دکتر لطفعلی صورتگر

استاد دانشگاه تهران



شرح حال مولوی

نوشته :

فریدون ـ کار

همان شراب کش باده خانهٔ جبروت
همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموز گوی ازل مولوی که داد نجات
مقیدان هوی را ز قید، این سجین
ز جلدهای کلامش که مثنویست گرفت
جهات سته به پیرایهٔ ابد تزئین
سخن ز مرتبهٔ شعر او نه حد منست
که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین
«از: بستان السیاحه»

جلال الدین محمد بن شیخ بهاءالدین محمد معروف به مولوی شاعر عارف و فیلسوف بزرگ که آوازهٔ شهرتش سراسر گیتی را پر کرده است و نبوغ و قدرت خلاقه او همچون سرچشمهٔ لایزال خورشید میدرخشد یکی از بزرگترین مفاخر ادبی ما بشمار میرود. این پیر روشن ضمیر که مادر ایام همچون او دیگر بوسعت اندیشه و طیران فکر و نکته سنجی و احساس نزائید، در شهر بلخ، در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری چشم بدنیا گشود. در شش سالگی پدر مولانا شیخ فریدالدین عطار نیشابوری را ملاقات کرد و شیخ بدیدن فرزند خردسال او شادمان شد و گفت **«این فرزند را گرامی دار که زود باشد که از نفس گرم خود آتش بسوختگان عالم زند»** و یک نسخه از کتاب **اسرار نامه** خود را باو داد. پس از مدتی که جلال الدین بدریافت کمالات و علوم عصر خود نائل آمد بموجب وصیت والدش بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون برافراشت، بطوریکه نوشته‌اند چهارصد نفر در

حوزهٔ درس مولانا جلال‌الدین حاضر میشدند و از محضرش مستفید و مستفیض میگشتند ولی مولانا بعلت اینکه فضائل صوری و ظاهری را مطلوب طبع خود نیافت حوزهٔ تدریس را ترک گفت و بخدمت مشایخ و جمع کثیر علماء متفرق پرداخت وعاقبت شیخ اجل شمس تبریزی را در ۳۸ سالگی یافت و آنچنان مستغرق بحر فضیلت این پیر روشن دل گردید که یك پارچهٔ شور و هیجان شد. درچگونگی ملاقات شمس تبریزی و مولانا و تأثیر شمس بر روح مولانا صاحب کتاب «بستان السیاحه» مینویسد «که چون شمس الدین در خدمت بابا کمال الدین جندی بکمال رسید بابا کمال روزی بدو فرمود که تورا باید بولایت روم روی و در آنجا سوخته‌ایست میباید آنرا مشتعل گردانی. شمس الدین فرمان استاد پذیرفته ومتوجه روم گردید درحین سیاحت آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید روزی در بازار قونیه مولانا براستری سوار بود بکوکبهٔ تمام میگذشت ناگاه شمس الدین بمولانا نظر انداخت و بفراست مطلوب را بشناخت و در رکابش روان شده از مولانا پرسید که

غرض از مجاهده چیست، وریاضت ودانستن علوم راچه معنی است؟

مولانا گفت که جزروش سنت و آداب شریعت مطلبی دیگر نیست.

شمس الدین فرمود که **این خود ظاهر است** مولانا گفت که ورای این چیست ؟ شمس الدین فرمود :

علم آنست که تو را بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند

و این بیت حکیم سنائی را بخواند :

علم کز تو، تو را نه بستاند
جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از این سخن متأثر ومتحیّر گردید وهمواره بااو نشست و برخاست وآرمید. موالی و اصحاب مولانا شورو غوغا برآوردند و بر شمس الدین طعن وتشنیع کردند که سروپا برهنه شکم گرسنه ظهور کرده ومقتدای مسلمانانرا گمراه نموده است. طرفه تر آنکه نه خط دارد و نه سواد ونه ربط دارد ونه ذهن نقاد ونه عربی خوانده ونه عجمی ونه متکلم است ونه حکیم. غالباً این مرد جادوگر وساحر باشد» ولی این سخنان درمولانا اثری نکرد. وبمصداق:

من آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
اگر معاینه بینم که تیر میآید،

بمصاحبت شمس الدین ادامه داد و در روح منیع وجذبهٔ ملکوتی وی دامن ازدست نهاد و آتش عشق برجانش شعله ور گردید.

وازهمان زمان بسرودن غزلیات شورانگیز و آسمانی خود پرداخت که مجموعهٔ آنها به **دیوان غزلیات شمس تبریزی** معروف خاص و عامست.

این دیوان که شامل غزلیاتی بی نظیر و بی بدیل است در حقیقت معراج نامهٔ روح طائر مولانا و اندیشه های تابناك وشوروجذبه واستدراك

وی بشمار میرود . هرگز کهنه نمیشود ودرهرحال گنجینهٔذخاری‌است که بالوانِ مختلف چشم ودل دوستدارانِ ادب فارسی را خیره میسازد و برای‌جانِ‌مشتاقان ودماغ‌صاحب نظران نفحه‌ایِ سحر آمیز و عطریِ دل‌انگیز است وبقولِ علی دشتی : **مثل‌دریاست ، آرامش آن زیبا و هیجان آن‌مفتون‌کننده‌است ، مثل‌دریا پرازموج، پر از کف، پراز باداست مثل‌دریا رنگهای‌بدیع گوناگون‌دارد. سبزاست،آبی‌است بنفش است، نیلوفری است مثل دریا آینهٔ آسمان و ستارگان و محلِ تجلی اشعهٔ آفتاب وماه وآفریننده نقشهای غروب است . مثل دریا ازحرکت وحیات لبریزاست و در زیر ظاهر صیقلی و آرام دنیائی پراز طپش‌حیات و تلاش تمام‌نشدنی زندگی‌دارد.**

مولوی در همین دیوان با صراحت انگیزه‌سرودنِ‌این‌غزلیات‌را بیان میکند :

اگر بی‌عشق‌شمس‌الدین گذشتی‌روزوشب‌مارا
فراغت‌ها کجا بودی ز دام هر سبب ما را
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او
رهانید و فراغت داد از رنج و تعب ما را
بهار حسن آن دلبر بما بنمود ناگـاهان
شقایق‌ها و ریحانها و گلهای عجب مـا را

افسوس و صد افسوس که رشتهٔ مصاحبتِ چند سالهٔ مولوی و شمس تبریزی بعلت مفقودشدنِ‌ناگهانیِ‌شمس بریده شد واین‌همدمی وهمدلی گسیخته گردید چنانکه پس‌ازآن آرام‌وقرار از روحِ بزرگِ مولانا

رخت بر بست. عشق والفت هستی گداز برجان مولانای رومی آنچنان کرد که سرود :

ای جان‌ما، ای‌جان ما، ای کفر وای‌ایمان‌ما
خواهم که این خرمهره‌را گوهر کنی‌در کان‌ما
ساقی یکی رطل گران در ده بجان عاشقان
تا ره برد بر لامکان این جان سر گردان‌ما

یا ...

بروید ایحریفان بکشید یار ما را
بمن آورید یکدم **صنم گریزپا** را
اگر او بوعده گوید، که‌دم‌دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد اوشمارا
دم گرم‌سحت‌دارد که بجادوئی‌وافسون
بزند گره بر آتش و به‌بندد او هوارا

در جای‌دیگر :

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش
آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنکه بدل‌اسیرمش‌دردل و جان پذیرمش
گرچه گذشت عمرمن باز زسر بگیرمش
راهبرم سوی او شب بچراغ روی او
چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش

گر برسم به شمس‌دین بار دگر بشوق دل
دست ز هم گشایم و باز ببر بگیرمش

و بالاخره چون محبوب و مطلوب از دست رفته بود بمصاحبت یاران مشفق دل سپرد و از آن جمله برهان‌الدین محقق ترمدی، صلاح‌الدین فریدون، زرکوب قونوی، چلبی حسام‌الدین حسین بودند که مولانا در ایشان سیمای شمس تبریزی را میدید و میگفت که آئینهٔ صفات محبوب منند و گمگشته را یافته‌ام و شمس درصورت صلاح‌الدین وحسام‌الدین بازگشته است. درمورد زمان مصاحبت مولوی وشمس اقوال تذکره نویسان مختلف است و گروهی مینویسند زمان این مصاحبت فقط دوسال آنهم درقونیه بود و پس از آن شمس ناپدیدشد و برخی را عقیده براینست که یکبار شمس به‌شام رفت و بازبنزد مولانا برگشت و عده‌ای دیگر نوشته‌اند که شمس الدین بعلت زخم زبانهای اصحاب مولوی رنجید و مخفیانه به‌تبریز رفت و مولوی پس‌ازجستجوی فراوان او را در تبریز یافت و این شعر راسرود:

ساربانا بار بگشا از اشتران   شهر تبریزاست و کوی دلستان

وبرخی هم وجود شمس را تصوری بیشتر نمیدانند.

والله‌العالم‌بحقیقة‌الاحوال.. اصولاً وجود شمس تبریزی درشرح حال مولوی بیشتر بصورت افسانه است تا حقیقت محرز و مسلم، زیرا درباره شمس آنقدر تخیل و تصور کرده‌اند که اگر حقیقتی هم وجود داشته مکتوم و مجهول مانده است.

ولی آنچه امروز برای ما ارزش واهمیت دارد غزلیات عالی مولوی

است که از روح بزرگ وهنینی او وازسرچشمهٔ ذوق آسمانی این شاعر بلند پایه‌مایه گرفته‌است .

مولوی مدت ده سال به سرودن و پرداختن شاهکار ادبی دیگر خود **مثنوی** که بحقیقت باید آنرا اسرار نامهٔملای رومی و گنجینهٔ ابدی وسرمدی عرفان و وصول بحقیقت وایقان نام گذاشت عمرصرف کرد و از زبان نی آن مکنونات وخفیه‌های روح انسان‌را باز گو و آن آتشی را بجان سالکان طریقت وناسکان منهج حقیقت برافروخت که هنوز و هنوزدلهای مشتاقان حکمت و عرفان در پرتو این آتش فروزان روشن میگردد .

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت می کند
از نیستان تا مرا ببریده‌اند — از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه‌خواهم شرحه شرحه ازفراق — تا بگویم شرح درد و اشتیاق
هر که‌او دورماند ازاصل خویش — باز جوید روزگار وصل‌خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان وخوشحالان‌شدم

الخ... تو گوئی که میبایست حتماً ملای رومی برای مراد بسراید ودر جذبه وشور کسی باشدتازبان رازگوی او گشوده شود. چنانکه **مثنوی معنوی** رانیز درمصاحبت حسام‌الدین باتمام واکمال رسانید .

درمقدمه جلد دوم مثنوی میگوید :

چون ضیاالحق حسام‌الدین‌عنان — باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون زدریاسوی ساحل باز گشت — **چنگ شعر مثنوی با ساز گشت**

یا درمقدمه جلد ششم :

گشت ازجذب چو تو علامهٔ　　در جهان گردان **حسامی نامهٔ**

ودر جلد چهارم :

ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی　　که گذشت از مه بنورت مثنوی

یا :

همچنین مقصود من زین مثنوی　　ای ضیاء الحق حسام‌الدین توئی

مثنوی مولانا حاصلِ دورانِ پختگی وعمق و درکِ و نضجِ افکار عالیِ اوست زیرافشرده اندیشه‌های تابناکِ وی که درمدتِ شصت و نه‌سال عمر بدرجهٔ کمال رسیده بود دراین اثرِجاودان بخوبی منعکس گردیده است. مثنوی معنوی که‌سرِ آغازِمؤثرومولم آن با ناله‌نی وازربان نی شروع میشود، سراج القلوبِ عارفان ومفتاح البیانِ طالبانِ حقیقت ورهنمای استدراکِ فضیلتِ اصحاب بحث و تحقیق است و همچون **دیوان شمس تبریزی** اثری استزوال‌ناپذیر ویادگاریِ دیگر ازپیرِربانی ومؤیدانوارِ رحمانیِ شیخ‌المشایخ، عمدةالعرفا جلال‌الدین محمدبن شیخ بهاءالدین محمد مولوی رومی افتخارِحکمت وادبِ میهن‌ما .



... و سرانجام این کورهٔ گدازانِ شوروعشق واین زبان گویایِ اسرارِ**فیه مافیه**واین گردندهٔ تیزبالِ آسمانهای خیال واین پیرِروشن‌ضمیر و ستاره فروزانِ عالمِ اثیر درسنه ۶۷۲ هجری قمری چشم از جهان فرو بست و یادگارهای جاویدانِ خود را میراثِ اخلاف ساخت و در

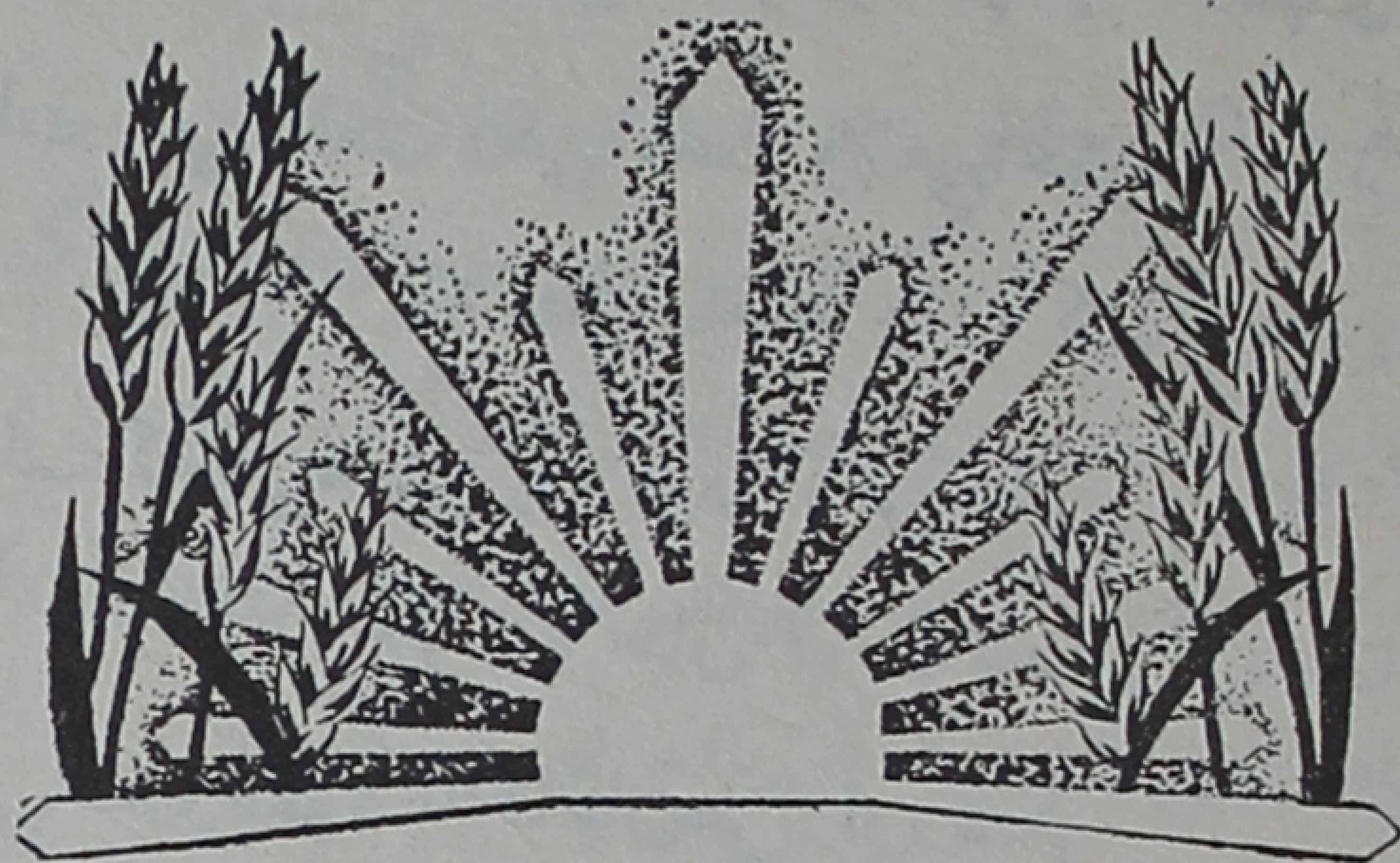
معنی، زنده ماند و پاینده ماند همچنان در قرون و اعصار مستقبل نیز زنده و پاینده و جاوید خواهد بود و بمثل نگینی از الماس بر تارک تاج ادب و شعر فارسی درخشان و پر تلؤلو چشم جویندگان و پویندگان را خیره خواهد ساخت.

اینجانب که سالها با **دیوان شمس تبریزی** الفت و انس دائمی داشتم و از این بوستان رنگارنگ دماغ جان را عطر صفا می بخشیدم اندک اندک دفتری بذوق خود از غزلیات برجسته و دل انگیز مولوی فراهم آوردم و همواره چنان مستغرق زیبائی و شگفتی ابیات بلند و آسمانی مولوی بودم که در سفر و حضر بدون اشعار نغز و شورانگیز وی اوقات فراغت را نمیگذراندم تا اینکه اقبال مدد کرد و این دفتر دل انگیز بدین صورت نفیس و زیبا بسرمایهٔ کتابخانه فروغی بزیور طبع آراسته شد و ارمغان صاحبدلان و صاحب نظران گردید.

اکنون که منتخب اینجانب که حاصل سالها غوررسی و غوطه وری در این دریای شگفتی و زیبائی است از تصرف منحصر نگارنده خارج میشود و بمشتاقان و دوستداران آثار مولوی تقدیم میگردد امیدوارم بدیده ایشان پسندیده افتد و با استقبال ارباب بصیرت و فضیلت روبرو شود، زیرا این خود مؤثرترین اجر و بهترین پاداش اینجانب که شیفته و دلسپرده مولوی هستم خواهد بود.

فریدون ـ کار

تهران



بنام خدا

اگر بی‌عشق شمس‌الدین گذشتی روزوشب مارا
فراغت ها کجا بودی ز دام هر سبب مارا
تب شهوت بر آوردی دمار از ما زتاب خود
اگر از تابش عشقش نبودی تاب وتب مارا
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او
رهانید و فراقت داد از رنج و نصب مارا
زهی این کیمیای حق هست از مهرجان او
که‌عین ذوق وراحت شد همه رنج وتعب مارا
عنایتهای ربانی ز بحر خدمت آن شه
برویانید و هستی داد از عین ادب مارا

بهار حسن آن دلبر بما بنمود ناگاهان
شقایق ها و ریحانها و گلهای عجب مارا

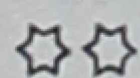
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت وزهی اختر
که مطلوب همه جانها کند ازجان طلب مارا

گزیداولب که هی مستی برو پیدا بکن مستی
چوجام جان لبالب شد از آن مینای لب مارا

عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب مارا

در آن مجلس که گردان کرد لطف اوصراحیها
گرانقدر وسبکدل شد دل و جان ازطرب مارا

بسوی خطهٔ تبریز چشمه آبحیوانست
کشاند دل بدان جانب بعشقش روزوشب مارا



چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
ز روزن سر در آویز چوقرص ماه خوش سیما

در آید جان فزای من گشاید دست وپای من
که دستم بستو پایم هم تب هجران پا برجا

بدو گویم بجان تو که بی تو ای حیات جان
نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا

وگر ازناز، او گویدبرو ازمن‌چه میخواهی ؟
ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا

برم تیغ و کفن‌پیشش چو قربانی نهم گردن
گر از من درد سرداری مرا گردن بزن‌عمدا

تو میدانی که من‌بیتو نخواهم زندگانی را
مرا مردن به ازهجران بیزدان کاخرج المولا

مرا باور نمی آید که از بنده تو بر گردی
همی گفتم اراجیف است و بهتان گفته اعدا

توئی جان‌من‌و بی‌جان ندانم زیست من باری
توئی چشم من و بی‌تو ندارم دیدهٔ بینا

رها کن این سخن‌هارا بزن مطرب یکی‌پرده
رباب و دف به پیش آور اگر نبود ترا سرنا

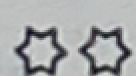
رها کن ماجرا یکدم که من مردم دلا از غم
مبادا کز سر مستی شهم گوید برو برنا

نباید قدر موری آنکه پندارد شهی او را
مگر اکرام شاهنشه کند اکرام موری را

زهی شاه قدیم ما زهی میر کریم ما
زهی‌دولت ندیم ما گراین زندان شود صحرا

طبیب عشق نبضم را بدید و گفت زین سودا
همه عالم از این غوغا بمانده همچو بو دردا

خموشی‌را گزیدم من بدندان لب گزیدم من
نگویم بیش‌ازاین‌هرگزنه از وامق‌نه از عذرا
الای شمس تبریزی بدور عاشقان بنشین
که مولانای‌رومی‌را تو کردی‌واله‌وشیدا



دلا بیحد چومی نتوان بریدن سوی او ره را
که راهی بس خطرناکست وتوواماندە وتنها
رفیق رهرو ره دان طلب کن اندر این وادی
فتاده هر طرف بینی ز خود رایان بسی سرها
چراغ معرفت آخر برافروز اندرین ظلمت
چوجوئی گوهرمعنی‌درین ظلمت‌علی‌العمیا(۱)
وفا بر عهدش ار خواهی میان بندگی بربند
هوای وصلش ارداری برآ زین‌خاکدان بالا
چوقلب گرمت اندر گاوپیکر در کمین دارد
اساس‌مرگ کن‌چون کرم عزلت جوی‌ازغوغا
چو گفت لیس للانسان الا ماسعی (۲) خالق
بیفکن دانهٔ امروز تا آن بدروی فردا
بقدر خردلی گفتی بده جائیم در خاطر
توچون گوئی‌چوخردل‌شودهندت جابخاطرها

۱ــ کورکورانه
۲ــ برای انسان هیچ چیز بالاتر ازسعی‌وکوشش نیست

تو را هر سر بسوداها دل صد پاره آواره

اساس قرب میسازی بدین کالا زهـی سودا

بیا گرطالب شمسی مس‌خودرا گدازی ده

مس‌خودرا بیازر کن‌با کسیر(۱)نظرخودرا



رسید آن‌شه ، رسید آن شه بیارائید ایوانرا

فرو برید ساعد ها برای خوب کنعان را

چوآمد جان جان هان نشاید برد نام جان

به پیش جان چکار آید مگر از بهر قربانرا

بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی

بدم کوهی شدم کاهـی برای اسب سلطان را

اگرترکست‌وتاجیکست‌بوی‌آنشاه‌نزدیکست

چوجان‌باتن ولیکن‌تن‌نه بیند هیچ مرجان‌را

هله یاران که بخت آمد که ایثار رخت آمد

سلیمانی بتخت آمد برای عـزل شیطان را

بجه ازجا چه می‌پائی‌چرا بی‌دست وبی پائی

نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان (۲) را

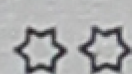
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت

سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

۱ـ کیمیا ، جوهری که ماهیت جسم را متغیرسازد

۲ـ اشاره بداستان هدهد وحضرت سلیمان

سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن اوش فرماید که جمع آور پریشان را
الا ای شمس تبریزی مکن زین بیش خونریزی
برغبت هان متابع شو مبر گردن ز فرمان را



شب قدرست موی تو کزو یابند دولتها
مه بدرست روی تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد
مگر دریای غفرانی (۱) کزو شویند ذلتها
مگر تولوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند
و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
مگر تو بیت معموری که ازطوفان برافلاکی
مگر تو رق(۲) منشوری کزو پوشند سیرتها
ویا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی
که از وی سرنگون آمد تأملها وفکرتها
دمی برتافت برچونها مشارقهای بیچونی
بر آثار لطیف تو غلط کردند الفتها

۱ـ بخشیدن ، آمرزیدن

۲ـ پوست آهو که درقدیم روی آن مینوشتند

عجائب یوسف چون مه که عکس تست درهر چه
کزو افتند یعقوبان بدام چاه محنتها

چو زلف خود رسن سازد چهاشان را براندازد
کشدشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرتها

چو از حیرت گذر یابد صفات آنکه دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها



ای عاشق دیوانه یکدم بخرابات آ
جامی تو زمی بستان آنگه بمناجات آ

برطور چوموسی شو برچرخ چوعیسی شو
در جنت اعلا شو آنگه بملاقات آ

گرعرض نکوخواهی وزدور سبو خواهی
رخ بررخ اوخواهی در گوشهٔ شهمات آ

بی خویش مقدم شو بی صید معلم شو
در عشق مسلم شو در معنی آیات آ

بگذار دم هستی از عربدهٔ مستی
تا چند درین پستی یك دم بسموات آ

یك دم تن تن پرور بگذار و از او بگذر
درحضرت آن دلبر یك لحظه بحاجات آ

شمس الحق تبریزی با نفس نیامیزی
از خلق بپرهیزی از نفی باثبات آ
بی‌صاحب صف‌صف رو بی‌اشتر عف‌عف‌رو
بر قبه رف رف رو در عرض تحیات آ



ازعشق‌رخش گل‌شدچون‌مطرب‌خوش‌قاقا
ازوصف‌توسوسن‌شدچون غالیه خوش‌قاقا
ازشوق توزدسوسن چون‌مرغ سحرقوقو
در چین‌و ختن قوقو مر روم و حبش‌قاقا
در ده می ساغر را شوریدهٔ مضطر را
خوش‌هست‌قلندررا در کسوت(۱) قش‌قاقا
از ساغر می بوبو آوازهٔ او هوهو
از طرهٔ می قوقو وز مژه هش‌قاقا
فیضی رسد از قیوم افسار شود معدوم
آن دم که زند مظلوم ازنعمت طش قاقا
چون فتنه عشاقی اندر ره مشتاقی
بی‌جام تو زد ساقی در جوع وعطش قاقا
شمس‌الحق تبریزم آمد که تبت ریزم
زان خاطر گلریزم برجان ودلش قاقا

۱ـ لباس ، جامه

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
هر جا که روی ما را پا خویش ببر جانا

چون در دل ما آئی تو دامن خود در کش
تا جامه نیالائی از خون جگر جانا

ای ماه بر آ آخر از کوری مه رویان
ابر سیه اندر کش در روی قمر جانا

زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
آوه که چه کاسد (۱) شد بازار شکر جانا

گفتی که سلام علیك بگرفت همه عالم
دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا

چون شمع دم سوزان هر شب بسحر گشته
و امروز نه بشناسم شب را ز سحر جانا

افروخت ز روی تو صد شمع وزین مجلس
روشن شد و نورانی اجزای بشر جانا

هجران دلا رامم بگداخت مرا یکسر
سودائی و شیدائی گشتم زضرر جانا

امروز چنان مستم کز بند برون جستم
برخاست نشست این دل بر تخت خطر جانا

۱ـ کسادی آوردن ، بازار بی‌مشتری

شمس الحق تبریزی تو نور نظر هائی
افروخت جمال تو صد شمع نظر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خونریزی
این بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا



آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بنمود بهار نو تا تازه کند ما را

بگشاده نشان خود بر بسته میان خود
پر کرده کمان خود تا راه زند ما را

صدنکته درانداز دصددام و دغل سازد
صد نردعجب بازد تا خوش ببرد ما را

رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می دو
گرچه چو درخت نو از بن بکند ما را

گرهست دلش خارا مگریز و مرو یارا
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را

چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
بر حملهٔ سلطانان صد ناز رسد ما را

باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
آن خوبی و ناز آمد تاداغ نهد ما را

آن جان جهان آمدوان گنج نهان آمد
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را

می‌آید و می آید آنکس که همی باید
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را

شمس‌الحق تبریزی در برج حمل آید
تا برشجر فطرت(۱)خوش‌خوش ببردما را



ای ساقی جان‌پر کن آن ساغرپیشین‌را
آن راه زن دل را آن راه بر دین را

زان‌می که ز دل خیزد با روح در آمد
مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را

آن بادهٔ انگوری مر امت عیسی را
وین بادهٔ منصوری مرامت یاسین

خم‌هاست ازان باده‌خم هاست ازاین باده
تا نشکنی آن خم را هرگز نه‌چشی این را

آباده بجز یك دم دل را نکند بی غم
هرگز نکشد غم‌را هرگز نه کشد کین‌را

یك‌قطره از این ساغر کارتو کند چون‌زر
جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

۱ـ سرشت ، طبیعت

این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد
آن را که براندازد او مفرش و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد
تا نشکنی از سستی مرعهد سلاطین را

گر زخم خوری برو، رو زخم دگر می‌جو
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را

گر یار برنجاند زنهار مشو غمگین
شادی دهدت هردم از رونق و تزئین را

خاموش که باز آمد شمس‌الحق تبریزی
تا شاد کند زین پس جان ودل غمگین‌را



معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان‌شد از شومی شیطان‌شد
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا

یاری که دلم خستی در بررخ ما بستی
غمخوارهٔ یاران شد تا باد چنین بادا

هم‌باده جدا خوردی هم‌عیش جدا کردی
نك سفره مستان شد تا باد چنین باد

زان طلعت شاهانه زان مشعلهٔ خانه
هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا

زان خشم دروغینش زان شیوهٔ شیرینش
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا

شب رفت‌وصبوح آمد غم رفت وفتوح آمد
خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا

از دولت محزونان وز همت مجنونان
آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا

عید آمد وعید آمد یاری که رمید آمد
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل
کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شدهم کیسه قارون شد
هم کاسهٔ سلطان شد تا باد چنین بادا

آن باد هوا را بین‌ز افسوس لب شیرین
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا

فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی
نك موسی عمران شد تا باد چنین بادا

وان گرگ بدان زشتی‌باجهل فرامشتی(۱)
نك یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

۱- فراموشی

شمس الحق تبریزی ازبسکه درآمیری

تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی

ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

آن ماه چوتابان شد کونین گلستان‌شد

اجزاش همه جان شد تا باد چنین بادا

آن اشعث نابینا ، بیناشده چون زرقا

نك عیسی کوران شد تا باد چنین بادا

بر روح برافزودی تا بود چنین بودی

فرتو فروزان شد تا باد چنین بادا

قهرش‌همه‌رحمت‌شدزهرش‌همه‌شربت‌شد

ابرش شکر افشان شد تا باد چنین بادا

ازکاخ‌چه رنگستش وزشاخ‌چه ننگستش

این گاو چه قربان شد تا بادچنین بادا

ارضی چو سماعی شد مقصود سنائی شد

این بود همه آن شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم

اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

✿✿

ای هرطرفی صد چو منت واله و شیدا

در روی توروئیست چو خورشید هویدا

آنجا که گل روی تو از پرده برآید

گل کیست که‌آید بدر ازپرده تنش تا

خورشید که باشد که کند دعوی خوبی

آنجا که تجلی کند آن‌چهرهٔ زیبا

در روی تو چیزیست که آن ماه ندارد

دراشك‌من اینست که‌آن نیست‌سها(۱)را

از لعل لبت چاشنیی گر بچشیدی

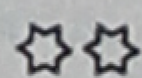
تا الله لقد آثرك الله علینا

دردور گلی‌چون‌تو‌چنین‌مرغ‌خوش‌آواز

تا چند کند با زغنی چند مدارا

هرجا که سهیل رخ او شمس به‌بیند

ریزد ز نظر در قدمش عقد ثریا



عشق‌تو شرابیست که سوزددل وجان را

جزعاشق شوریده نه‌نوشید کس آن را

زین باده کسی تا نه شود مست نداند

احوال دل عاشق آشفته روان را

۱ـ ستاره‌ایست در دب اصغر.

آنجا که غمش خیمه زند بر کند از بیخ
اندیشه کونین و غم نام ونشان را

سلطان سرا پردهٔ عشقش چو نظر کرد
افروخت بنور رخ خود جمله جهان را

درجمله‌جهان‌ظاهر و پنهان‌شدوچون‌جان
اول نتوان دید عیان صورت جان را

کس ره نبرد در تو به تشبیه و تصور
تا دست یقینش نه کند بیخ گمان را

درمنزل حیرت مزن ای‌شمس دم لطف
پوشیده همان به که کنی سر نهان را



زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
چه‌خوبست‌چه‌خوبست‌چه زیباست‌خدایا

ندانیم ندانیم کـه عشاق چه خوردند
چه‌باده‌ست‌وچه‌انگورچه‌حلواست‌خدایا

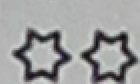
ازین‌لوت‌ازین‌پوت‌چه‌مستیم وچه‌مبهوت
که ازدخل زمین نیست ربالاست‌خدایا

زعکس رخ آن یار درین گلشن‌وگلزار
بهر سومه و خورشید و ثریاست‌خدایا

چوسیلیم وچوجوئیم وهمه‌سوی توپوئیم
که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

خمش کن که تو مستی مبادا بجهانی
نگهدارش از آفت که‌نه برجاست‌خدایا

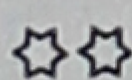
زشمس‌الحق‌تبریز دل وجان و دو دیده
سراسیمه و آشفته و رسوا است خدایا



بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج خون‌را
حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشکافند سقف نیلگون را
چو خواهد کرد شمع لایزالی — فلك را وین دو شمع‌سر نگون‌را
فرو بریم دست درد و غم را — که دزدیده‌است عقل‌صدزبون‌را
چو گردد مست‌حد بروی برانیم — که ازحد برد تزویر وفسون را
اگرچه‌روبع(۱) واستادجمله‌ست — چه داند حیله ریب المنون را
چنانش بیخود و سرمست سازیم — که‌چون آید نداند راه‌چون را
چنان میرد چنان عالم فنا نه — که ماغیرت شود لایعلمون را
شراب صاف سلطانی بریزیم — بخوابانیم عقل ذوفنون را
کنون عالم‌شود کزعشق‌جان‌داد — کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل ار به‌بیند — ستون آسمان بی‌ستون را
تن با سر نداند سر کن را — سربی تن بباید کاف و نون را
که‌سر گردان بدین‌سرهاست گرنه — سکون بودی‌جهان بی‌سکون را

۱- روباه ، مرادمکار وحیله‌گراست

یکی لحظه بنه سر ای برادر　　چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان　　چنین سگ‌را چنین اسب‌حرون‌را(۱)
تودوزخ‌دان‌خود آگاهی ز عالم　　فنا شو کم طلب دنیای دون را
چنان اندر صفات حق فرو رو　　که برنائی نه‌بینی این برون را
چوجوئی ذوق این آب سیه را　　چه بوئی سبزهٔ این بام تون را
خمش کردم نگویم شرح این‌را　　ز رشك وغیرت هرخام ودون را
نما ای‌شمس تبریزی کمالی
که تانقصی نباشد کاف‌ونون‌را



برای تو فدا کردیم جانها　　کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش　　رسیده تیر کاری از کمانها
اگر دل را برون آریم‌پیشت　　ببخشائی بر آن پرخون نشانها
اگردشمن‌ترا ازمن‌بدی گفت　　مها دشمن چگوید جزچنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان　　که در لطف تو خندد لعل کانها
که‌بی‌توسود ما جمله زیان‌شد　　که گردد سود نابودت زیانها
کمان او به شستش زهر قاتل
که در قید تو دارد بدگمانها



۱ـ حرون بفتح حا وضم را بمعنی توسن سرکش واسب سرکش است.

چو او باشد دل و دلسوز ما را چه باشد شب چه باشد روز ما را

که خورشید ار فرو شد در بر آمد بس است این جان جان افروز ما را

تو مادر مرده را شیون میاموز که استاد است عشق آموز ما را

مدوزان خرقهٔ ما را بدران نشاید شیخ خرقه دوز ما را

همه کس بر عدو پیروز خواهد جمال آن عدو پیروز ما ر'

همه کس بخت گنج اندوز جوید ولیکن عشق رنج اندوز ما را

ز بهر آتش رخسار تبریز
یکی آتش همی افروز ما را



آمد ببرم صبوح شیدا آن دلبر مه لقای رعنا

صد گونه عتاب پیشم آورد انگیخت هزار شور وغوغا

جان برد بیك کرشمه اول دل خود ببرش چه بود آنجا

لب چون بگرفت او بدندان یعنی که مراست روح اشیا

هان روحم و روح میفزایم امروز مرا ببین نه فردا

من روح الهیم به تحقیق در من نگرید روح پیدا

روحم نه که جسم خاکیم من بیرون و درون و زیر و بالا

گاهم به ملائکه ملاقات باشد بمقام لا و الا

گاهی بمعاد جان توحید در صورت معرفت هویدا

صد معرفت نکو بگویم در دلبری ای نگار زیبا

آن نکته معرفت چه باشد　　یعنی لمعات(۱) فیض اعلا
هر لحظه بکسوتی(۲) برآید　　خود را بیند نهان و پیدا
هم خود گوید که من کجایم　　ازخودشنود که اینك اینجا
هم خود بغلط رود که نی نی　　بامن چه دغل شدی بیاسا
من نیك ترا همی شناسم　　درده بمن آن شراب حمرا(۳)
من میطلبم یکی پری روی　　کو بـرد دل هزار دانا
ناگاه نظر کند چه بیند　　آن صورت ازستم معرا(٤)

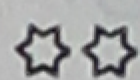
یعنی که جمال شمس تبریز
آن روشنی دو چشم بینا



دیدم رخ خوب خوش لقا را　　آن چشم و چراغ سینـ ا را
آن مونس و غمگسار دل را　　آن جان و جهان جان فزا را
آنکس که خرد دهد خرد را　　آنکس که صفا دهد صفا را
هر پاره من جدا همی گفت　　که شکر و سپاس مرخدا را
آن سجده گه مه و فلك را　　آن قبله جان اولیا را
موسی چو بدید ناگهانی　　از سوی درخت آن ضیا(۵) را
گفتا که زجست و جوی رستم　　چون یافتم اینچنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن　　وز دست بیفکن آن عصا را

۱ــ درخشندگی‌ها　　۲ــ جامه ، لباس　　۳ــ قرمز
٤ــ برهنه　　۵ــ روشنی ، نور

آن دم موسی زدل برون کرد همسایه و خویش و آشنا را
اخلع نعلیك این بود این کز هر دو جهان ببرد لارا
در خانه دل جز او نه گنجد دل داند رشك انبیا را
گفت ای‌موسی بکف چه‌داری گفتا که عصاست یار ما را
گفتا که عصا ز کف بیفکن بنگر تو عجائب سما(۱) را
افکند عصاش اژدها شد بگریخت چو دید اژدها را
گفتا که بگیر تامنش باز چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت متکا را
تا از همه فضل من ندانی یاران لطیف و با وفا را
دست و پایت چو مار گردد
چون درد دهیم دست و پا را



ساقی تو شراب لامکان را آن نام و نشان بی‌نشان را
بفزا که فزایش روانی سرمست دوانه کن روان را
یکبار دگر درا بیاموز ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه‌بجوش‌ازدل سنگ بشکن توسبوی جسم‌وجان‌را
عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
نان معماریست جنس تن را می بارانیست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را بگشا سرخم آسمان را

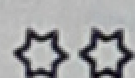
۱- آسمان

بر بند دو چشم عیب بین را بگشای دو چشم غیب دان را

تا مسجد و بتکده نه ماند تا نشناسیم این و آن را

خاموش که آن جهان خاموش

در بانك در آرد این جهان را



ما را سفری فتاد بی ما آنجا دل ما کشاد بی ما

آن مه که زما نهان همی شد رخ بر رخ ما نهاد بی ما

چون در غم یار جان ندادیم ما را غم او بزاد بی ما

مائیم همیشه مست بی می مائیم همیشه شاد بی ما

ما را مکنید یاد هرگز ما خود هستیم یاد بی ما

بی ما شده‌ایم شاد گوئیم ای ما که همیشه باد بی ما

درها همه بسته بود بر ما بگشاد چو راه داد بی ما

با ما دل کیقباد بنده است بنده است چو کیقباد بی ما

مائیم ز خیر و شر رمیده از طاعت و از فساد بی ما

مستیم ز جام شمس تبریز

جام می او مباد بی ما



تا چند توپس روی به پیش آ در کفر مرو بسوی کیش آ

در نیش تونوش بین به‌پیش آ آخر تو باصل اصل خویش آ

سرچند بصورت از زمینی　　بسرشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی　　آخر توباصل اصل خویش آ
خودرا چه به‌بیخودی به‌بستی　　می‌دان که تواز خودی‌برستی
وز بند هزار دام جستی　　آخر تو باصل اصل خویش آ
عمریست کاسیر غربتی تو　　پا بسته بدام محنتی تو
چون گوهر کان دولتی تو　　آخر تو باصل اصل خویش آ
بشکن همه بند کالبد را　　آزاد کن از زمانه خود را
رو ترك بگوی نیك و بد را　　آخر توباصل اصل خویش آ
دنیا جوئیست زود بگذر　　زانسوی جهان تازه بنگر
هین عهد قدیم یاد آور　　آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفهٔ بزادی　　چشمی بجهان دون گشادی
آوخ که بدین قدر تو شادی　　آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی　　در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی　　آخر توباصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی　　وز طالع سعد نیك فالی
از بهر عدم تو چند نالی　　آخر نو باصل اصل خویش آ
لعلی بمیان سنگ خارا　　تا چند دهی غلط تو یا را
در چشم تو ظاهر است یارا　　آخر توباصل اصل خویش آ
چون از بر یار سر کش آئی　　سرمست ولطیف ودلکش آئی

با چشم خوش و پر آتش آئی آخر تو باصل اصل خویش آ

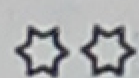
حقا که ز پرتو حقی تو وز جوهر فقر مطلقی تو

وز بادهٔ لوح راوقی تو آخر تو باصل اصل خویش آ

در پیش تو داشت جام باقی شمس تبریز شاه ساقی

سبحان الله زهی رواقی

آخر تو باصل اصل خویش آ



ای یوسف خوش‌نام ماخوش میروی بر بام ما

ای درشکسته جام ما ای بر دریده دام ما

ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما

جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما

ای دلبر مقصود ما ای قبلهٔ معبود ما

آتش زدی برعود ما نظاره کن در دود ما

ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما

پا را مکش از کار ما بستان گرو دستار ما

در گل بمانده پای دل جان میدهم چه جای دل

وز آتش سودای دل ایوای دل ایوای ما

ای راحت کروبیان(۱) ای شمس اطوار جهان

جان ودلی هم جان جان ای جان ما ای جان ما

۱– فرشتگان مقرب

آن شکل بین وان شیوه بین وان قدوخدودست وپا
آن رنگ بین وان سنگ بین وان ماه بدر اندرقبا

از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا

ای عشق چون آتشکده در نفس وصورت آمده
بر کاروان دل زده یکدم امان ده ای فتا

در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من
ایفرخ وفیروز من از روی آن شمس الضحا(۱)

بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم
در بزم او سر می نهم زان پیش کو گوید صلا

آیم کنم جان را گرو گوئی مده زحمت برو
خدمت کنم تا واروم گوئی که ای ابله بیا

گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین
غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما

ای دل قرار توچه شد وان کار و بار توچه شد
خوابت که می بندد چنین اندرصباح ودرمسا(۲)

دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
وان سنبل گیسوی او وان لعل شیرین ماجرا

۱ـ چاشت ، پیش ازظهر
۲ـ شام، بعدازغروب

ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی

من دوش نام دیگرت کردم که دردی بی‌دوا

ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم زتو

گندم فرست ایجان که تا خیره نه گردد آسیا

دیگر نخواهم زد نفس این بیترا میگو که بس

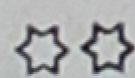
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یاربنا

گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی

هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا

تا ساقی فیض ابد روحی دمد درهر جسد

شدعشق روی شمس دین جان بخش جسم اولیا



ای باد بی‌آرام ما با گل بگو پیغام ما

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا

ای گل تومرغ نادری برعکس مرغان میرمی

کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا

ای گل تو اصل شکری هم باشکر لایق تری

شکر خوش و گل خوش بود وز هر دوشیرین تر وفا

گلهای ناز از آسمان نعره‌زنان در گلستان

کای هر که‌خواهدنردبان جان‌راسپارد در بلا

لب بر لب شکر بنه لذت بگیر و بوی ده
در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا

ای گل تو آنها دیدهٔ زان برجها خندیدهٔ
زان جامه‌ها بدریدهٔ چون شمس تبریزی قبا

اکنون که گشتی گلشکر قوت دل و نور بصر
از گل بر آ بر دل گذر آن از کجا این از کجا

هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
از شیشهٔ گلاب گر چون روح از آن جام ما

ای مقبل و میمون شما باچهرهٔ گلگون شما
بودیم ما همچون شما با روح گشتیم آشنا

باخار بودی همنشین چون عقل باجان همقرین
بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا

از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا

اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی
چون سرو آزاد آمدی میگو بزیر لب دعا

گشته زما مشفق بما آن شاه خوبان دلربا
وز لطف خاصش عام را برجان پا کش التجا

ای دل قرارت رفت هین در تارك دولت نشین
آنگه بیا عشرت به بین در دور اخوان الصفا

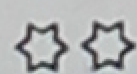
بنگر مپرس ارواح را بگذاشته اشباح را
انداخته مصباح را روشنتر از شمس الضحا

خاموش‌شو خاموش‌شو درعشق‌او مدهوش‌شو
از حال خود بیهوش شو باز آ بفکر آشنا

در سر خلقان میروی در راه پنهان میروی
بستان به بستان‌میروی آنجا که خیزد نقشها

هان‌ای‌دل مسکین‌من‌پایان ندارد این‌سخن
با کس‌نیارم گفت من‌اینها که می گوئی‌مرا

ای شمس تبریزی بگو سرشهان شاه خو
بی‌حرف‌وصورت‌ورنك‌و بو بی‌شمس کی‌یا بدضیا



ای عاشقان ای عاشقان امروز مائیم و شما
افتاده در غرقابهٔ تا خود که داند آشنا (۱)

گرسیل‌عالم پرشود هرموج چون اشترشود
مرغان‌آبی‌را چه غم تا غم خورد مرغ هوا

مارخ زاشك افروخته با موج بحر آموخته
زان‌سان که‌ماهی‌را بود دریا وطوفان‌جانفزا

۱- آشنا یا آوشنا بمعنی شناوشناوری است

ایشیخ‌مارافوطه(۱)ده وی‌آب مارا غوطه ده

ای موسی عمران بیا بـر آب دریا زن عصا

این باد اندر هرسری سودای دیگر می‌پزد

سودای آن ساقـی مرا باقی همه آن شما

دیروز مستان را بره بربود آن ساقی کله

امروز می در می دهد تا بر کند از تـن قبا

ای‌رشك ماه‌ومشتری باماوپنهان چون پری

خواهی‌سوی هستیم کش‌خواهی‌ببرسوی فنا

ای‌نورماه و مشتری پیدا و پنهان در خوری

خوش‌خوش کشانم‌میبری آخر نگوئی‌تا کجا

ما عاشق دیدار او بنگـر بدان رخسار او

تاخودچه‌باده‌خورده‌ام تا گشته‌ام مست خدا

دیرست در غرقابه ام تا بر کناری اوفتم

آنـگه حکایتها کنم حال دل غـرقابه را

هرجا روی تو بامنی ای هردو چشم روشنی

گر میبری سوی فنا ور می بری سـوی بقا

عالم‌چو کوه طوردان ما همچو موسی‌طالبان

هردم تجلی می‌رسد بر می شکافد کوه را

۱- لنگ حمام، پیش‌بند

یکباره اخضر(۱)میشودیکپاره‌عبهر(۲)میشود

یك پاره گوهر می‌شود یکپاره لعل و کهربا

ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او

ای که چه‌باده خورده‌ٔما مست گشتیم ازصدا

ای طالب انوار او بنگر درین اسرار او

چون بلبل گلزار او بانگی بزن بشنو صلا

ای باغبان ای باغبان درما چه در پیچیدهٔ

گرخورده‌ایم انگور تو ، تو بردهٔ دستار ما

خاموش کن‌خاموش کن‌تااو‌نگوید اینسخن

تا روح را راحت رسد تا درد ها یابد شفا

خاموش کن سرخدا دیگر مگو با هرخسی

با شمس تبریزی بگو با او صفات کبریا

آن‌خواجهٔ دیدار شد ازبهر دین او زار شد

گه‌مست‌حورالعین‌بشد گه مست‌نان وشوربا

ای شمس‌تبریزی بیا مستانه برمن می‌نگر

من عاشق دیدار تو ، تو فارغی از کار ما



ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل ولقا

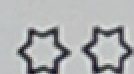
از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا

۱- سبز ۲- گل نرگس، یاسمن وگل زرد

ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامنکشان
در دست ما زنجیر او در دست او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی بیا
ای هفت گردون مست تو یا مهرهٔ در دست تو
ای هست ما از هست تو یا صدر صدران مرحبا
در ده شراب عاشقان بر کف بنه رطل گران
آنگه ببین سودای شان در قیل و قال ماجرا
افلاک گشته سرنگون طاس فلک بین پرزخون
خورشید و مه اندرجنون از روی خوب جانفزا
ما عاشقان روی تو دلدادهٔ دلجوی تو
شب تا سحر در کوی تو نعره زنان یاربنا
جانان خموشانه نشین در حضرت شاه گزین
چاکر شده حوران عین در بندگی داده رضا
تا کی ز تو جور و جفا کان وفا بحر عطا
بهر خدا بخشش نما ای ماه روی دلربا
خفته مغنی دست او از خوش زبانی میزند
او را چرا گاه جدا مر دست را کار جدا
ایمطرب شیرین نفس هر لحظه میجنبان جرس
ایعیش زین نه بر فرس(۱) برجان ما زن ای صبا

۱. اسب

ای بانك نای خوش سمر در بانك تو طعم شکر
آید مرا شام و سحر از بانك تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن این پرده‌ها را ساز کن
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش‌لقا
خاموش کن پرده‌مدر سغراق(۱) خاموشان بخور
ستار(۲) شو سیارشو شو خو گیر از حلم خدا
خاموش کن ای شمس دین تبریز جانرا نازنین
هشیار شو، بیدار شو در سیرت و خوی و صفا



ای ابر پر باران ما بر ریز بر یاران ما
چون اشك غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم بر این اشکها می‌ریز همچون مشکها
زیرا که دادی رشکها بر ماه رخساران ما
این ابررا گریان نگر وان باغرا خندان نگر
از گریه و لابه کنون رستند بیماران ما
ابر روان چون داد حق از بهر لب خشکان ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
برخاك ودشت بینوا گوهر فشان کرد آسمان
زین بینوائی میکشند از عشق طراران ما
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
بشگفته روی یوسفان از اشك افشاران ما

۱ـ کوزهٔ لوله‌دار سفالی ۲ـ مستوردارنده، بسیار پنهان کننده

باغ و گلستان و ملی (۱) اشکوفه میکردند دی

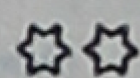
زیرا که ابریق (۲) از پگه خوردند خماران ما

بربندلب همچون صدف مستی میاور پیش صف

تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

خاموش کن خاموش کن زین پس مگو مغز سخن

تا شمس دین گوید بتو حال دل افکاران ما



ای جان ما ای جان ما ای کفر وای ایمان ما

خواهم که این خرمهره را گوهر کنی در کان ما

کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی

درد مرا درمان کنی ای درد و ای درمان ما

چون سوی ماداری نظر نوری کن اینخاك بشر

آوازه در ده سربسر من زان تو تو زان ما

مس مرا چون زر کنی ویران ما کشور کنی

دریا پر از گوهر کنی ای بحر بی پایان ما

من می ندانم این صفت وین نقشهای بیعدد

گر زهر می بخشی مرا چون شکری برجان ما

۱- شراب ۲- کوزه شراب

خوانی نهادی از کرم بر عاشقان کم کن ستم

بنگر که می‌دزدد درم این دزد از همیان(۱) ما

عالم همه بشکفته گل بر جـزوها بنهفته کل

چون در شکم داری سپل باز آ سوی درمان ما

ساقی شراب معنوی در ده ز جام خسروی

گر قول مامی نشنوی پنهان خوری خذلان(۲) ما

ساقی یکی رطـل گران در ده بجان عاشقان

تا ره برد بر لامکان این جان سر گردان ما

یکدم رها کن قال را یکدم تو بنگر حال را

گر واقفی احوال را از شیوهٔ مستان ما

خاموش کردم اینزبان با کس نگویم اینزمان

شد شمس تبریزی عیان بر مصحف دیوان ما

تبریز دیده سر بسر وز شمس دین دارم خبر

خیره مشو ای خیره سر چرخست شادروان ما



ای عاشقان ایعاشقان من از کجا عشق از کجا

ای بیدلان ای بیدلان من از کجا عشق از کجا

۱ـ کیسه ـ خورجین ۲ـ درماندگی، خوار کردن

شوریده‌ام شوریده‌ام وز خان و مان ببریده‌ام
عشقش بجان بگزیده‌ام من از کجا عشق از کجا

گاهی در آتش چون خلیل گاهی چو موسی جان سبیل
گه غرق در دریای نیل من از کجا عشق از کجا

عشقست جان اینجامه را عشقست لام این لامه را
عشقست دام این عامه را من از کجا عشق از کجا

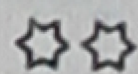
گشتم خریدار غمت حیران ببازار غمت
جان داده در کار غمت من از کجا عشق از کجا

ای مطربان ای مطربان بر دف زنید احوال من
من بیدلم من بیدلم من از کجا عشق از کجا

عشقست سلطان یقین عشقست برهان یقین
عشقست میدان یقین من از کجا عشق از کجا

عشق آمده‌ست از آسمان تا خود بسوزد بدگمان
عشقست بلای ناگهان من از کجا عشق از کجا.

ای شمس بس کن زمزمه اینخانه باغست و دمه
عشقست چون گرگ و رمه من از کجا عشق از کجا



ای رخ تو گنج بقا محرم جانی صنما
دور ز تغییر و فنا امن و امانی صنما

ما بتو بیننده شده مرده بتو زنده شده
زندهٔ پاینده شده نور زمانی صنما
ای صنم روح روان گنج معانی و بیان
آیه تقدیس بخوان چون دل و جانی صنما
عقل و روان لال شده جانب ابدال(۱) شده
قال همه حال شده سر عیانی صنما
درد و دوا از تو بود رنج وعنا از تو بود
لطف و عطا از تو بود نام و نشانی صنما
جانب تبریز شدم واقف سر احدم
تا بتو یابم صفتی عادت ثانی صنما
خامش ازین گفت مگو راه مگویانه بجو
سر دل یار مگو چون نه‌ضمانی(۱) صنما



پای توئی دست توئی هستی هر مست توئی
بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا
گوش توئی دیده توئی وزهمه بگزیده توئی
یوسف دزدیده توئی بر سر بازار بیا
ای زنظر گشته نهان ایهمه را جان و جهان
بار دگر رقص کنان بیدل و دستار بیا

۱- مراد عرفا و اولیاءاله است ۲- ضمانت کننده

روشنی روز توئی شادی غم‌سوز توئی
ماه شب افروز توئی ابر گهر بار بیا

ای که رهین اجلی بی‌خرد و بی عملی
پیش طبیب ازلی از خود بیزار بیا

ای علم عالم‌ضو (۱) پیش تو هر عقل گرو
گاه میا گاه مرو خیز بیکبار بیا

ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا

ای دل آغشته بخون چند بود سوز جنون
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا

ای شب آشفته برو و ای غم ناگفته برو
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا

ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا

بس بود ای ناطق جان چندی ازین گفت زبان
چند زنی طبل بیان بی‌دم و گفتار بیا



۱ـ روشنائی؛ نوری که اکتسابی نباشد.

کار تو داری صنما قند تو باری صنما

ما همه پا بستهٔ تو شیر شکاری صنما

دلبر بی‌کینهٔ ما شمع دل سینهٔ ما

در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما

ذره بذره بر تو سجده کنان بر در تو

چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما

هر نفسی تشنه‌ترم بستهٔ جوع البقرم (۱)

گفت که دریا بخوری گفتم آری صنما

هر که ز تو نیست جدا هیچ نه‌میرد بخدا

آنکه اگر مرگ بود بیش تو باری صنما

خواه‌شب‌و خواه‌سحر نیستم از هر دو خبر

کیست‌خبر چیست خبر روز شماری صنما

روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو

از تو شبم روز شود همچو بهاری صنما

باغ پر از نعمت من گلبن با زینت من

هیچ نیامد و نبد چون تو بهاری صنما

جسم مرا چاک کنی خاک مرا پاک کنی

باز مرا نفس کنی ماه عذاری صنما

۱- کنایه از گرسنگی زیاد است

ازسوی تبریزا گر شمس حق آید زسفر
هیچ نه بینی بجهان یك شب تاری صنما



یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا
یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا

نوح توئی روح توئی فاتح و مفتوح توئی
سینه مشروح (۱) توئی پرده اسرار مرا

نورتوئی سور توئی دولت منصور توئی
مرغ که طور (۲) توئی خسته بمنقار مرا

قطره توئی بحر توئی لطف توئی قهر توئی
قند توئی زهر توئی بیش میازار مرا

مجرۀ خورشید توئی خانۀ ناهید توئی
روضۀ امید توئی بار بده یار مرا

گفتمش ای جان وجهان مفلس و بی مایه شدم
گفت منم مایۀ تو نیك نگهدار مرا

روزتوئی روزه توئی حاصل در یوزه توئی
آب توئی کوزه توئی آب ده ای یار مرا

۱- پاره، پاره، شرحه شرحه
«سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق تا بگویم شرح درد و اشتیاق»
۲- مرادکوه طور ومحل میقات موسی است

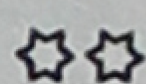
دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی
پخته توئی خام توئی خام بمگذار مرا
آن تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی
راه شدی تا نه بدی این همه گفتار مرا
خواند مرا خواند مرا گفت بیا گفت بیا
میروم ای وای بمن گر ندهد بار مرا
شمس شکر ریز توئی مفخر تبریز توئی
لخلخه(۱) آمیز توئی خواجهٔ عطار مرا



ای بگرفته از وفا گوشه نهان چرا چرا
برمن خسته کردهٔ روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر تو بگوهری برد سبق ز مشتری
جان جهان همی بری جان جهان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری ز آبحیات خوشتری
ز آتش هجر تو منم خشك دهان چرا چرا
مهر تو جان نهان بود مهر توئی نشان بود
در دل من ز مهر تو مهر و نشان چرا چرا

۱- ترکیبی ازچیزهای خوشبو ازقبیل مشك وعنبر وغیره.

گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای بتو نور مشتعل وی ز تو اختران خجل
پس دو دلی میان دل ز ابر کمان چرا چرا



ای تو هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا
ای تو مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده ام چون خم زلف تو من
ای تو گشاده مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره و منزلم مگو دیگر مگو دیگر مگو
ای تو چو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
ورم ربودی از زمین یکمشت گل یکمشت گل
نه در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا که بسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
نی غافلم نی غافلم بیا بیا بیا بیا



می ننوشد هر مئی این مست دردی خوار ما
خور ز دست شه خورد این مرغ خوش منقار ما
هستی تو فخر ما و مستی تو عار ما
احمد و صدیق تو اندر دل چون غار ما

چون نخسبد در لحد این قالب مردار ما

رسته گردد زین قفس آن طوطی طیار ما

خودشناسد جای خودرا مرغ‌زیر کسارما

بعد ما پیدا شود اندر زمین آثار ما

گر به بستان بی‌تو آیم خارشد گلزار ما

ور بزندان تو آیم گل بروید خار ما

از تو شد باز سفیدی زاغ ما و سار ما

بس کن ودیگرمگو کین بس بود گفتار ما

مفخر تبریز جان‌شمس‌حقی‌ای یار ما

رونق گفتار مائی زینت اشعار ما



بروید ای حریفان بکشید یار ما را

بمن آورید آخر صنم گریز پا را

به بهانهای شیرین بترانهای موزون

بکشید سوی‌خانه مه‌خوب خوش‌لقارا

اگر اوبوعده گوید که دم دگر بیایم

همه وعده مکر باشد بفریبد اوشما را

دم‌سخت گرم‌دارد که بجادوئی‌وافسون

بزند گره برآب او وببندد اوهوا را

به مبارکی وشادی چونگار من در آید
بنشین نظاره میکن تو عجائب خدا را
چوجمال او بتابد چه برد جمال خوبان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبك پر بیمن بدلبر من
برسان سلام وخدمت توعقیق بی بها را
بر شاه رو نهانی برسان پیام جانی
بر عاشقان بیدل بنه آن می صفا را
بنشان بلطف و احسان بمیانهٔ گلستان
دل عاشقان حیران بگشا کف عطا را
چوتو شاه عاشقانی می عشق میچشانی
رخهای زعفرانی چه کنند لالهها را
شه ماست شمس دینم بحقیقت یقینم
زلبان نبات ریزد ببرد زما عنا را



چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا
صنمی که برجمالش دوجهان نثار بادا
زپگاه(۱) میرخوبان بشکار می خرامد
که به تیرغمزهٔ او دل وجان شکار بادا

۱ـ سپیده دم ، صبح زود

بدو چشمم از دو چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشمم از پیامش خوش و پر خمار بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
که برو که روزگارت همه بیقرار بادا

نه قرار ماند نه دل بدعای او و زاری
که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا

تن من بماه ماند که زمهر میگدازد
دل من چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

بگداز ماه منگر به گسستگی زهره
تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا

چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا

بصفای جسم منگر که بریزد و ببوسد
بعذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که برغم این دو ناخوش ابداً بهار بادا

که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

هله شمس دین درین ره زمیان کنار میگیر
که میان عاشقانت همه دم کنار بادا

آنکه دل در هوس یار و دیارست اورا
گوصلای دل و جان زن که نثارست او را

چون صبا شیفته جان از سر کویش نپرد
هر که بر کوی غمش راه گذارست او را

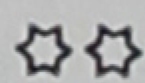
کردم از دیده روان در هوسش باز درود
تا شنیدم هوس آب و کنارست او را

در حریمش نشود بار کش مملك و ملك
بجز آه دل آشفته که بارست او را

در جهان یکدل آزاده ز زلفش نه‌جهد
جز نهیب و ستم و قید چه‌کارست او را

نسبت مه برخ خور ز خرد بی‌عقلیست
پیشش از ماه ملافید که عارست او را

طائران حرم کعبه بکویش نه پرند
شمس‌ما کیست‌برش‌تاچه شمارست‌اورا



از دل من زادهٔ همچون سخن چون‌سخن‌آخر فرو خوردم ترا
با منی وز من نمیداری خبر جادوم من جادوئی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت‌چشم بد گوش مالیدم بیازردم ترا

دانم اقبالت جوان شد زانچه داد
این کف دست جوانمردم ترا



ای بگفته در دلم اسرارها — وی برای بنده پخته‌کارها
ای خیالت غمگسار سینه‌ها — وی جمالت رونق گلزارها
ای عطای‌دست شادی بخش تو — دست این مسکین گرفته بارها
ای کف‌چون‌بحر گوهردار تو — از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده‌بسی سرها عوض . — چون دهند از بهر تو دستارها
خودچه‌باشد هردوعالم‌پیش‌تو — دانـهٔ افتاده از انبارها
آفتاب فضل عـالم پرورت — کرده بر هر ذرهٔ ایثارها
چارهٔ نبود جز ازبیچارگی — گرچه حیله‌میکنیم و چارها
خسته‌جانم‌نیست‌دیگر ازفراق — جزخیالش نیست جانرا کارها

نورهای چشم تبریزی چوتافت
ایمنم از دوزخ و از نارها



چون نمائی‌آن‌رخ گلرنگ را — از طرب درچرخ آری سنگ‌را
باردیگرسر برون کن‌ازحجاب — از برای عاشقان دنگ (۱) را
تا که دانش گم کند هر راه را — تا که عاقل بشکند فرسنگ را
تا که‌آب‌ازعکس تو گوهرشود — تا که آتش‌واهلد مرچنگ را
من نخواهم‌ماه را با حسن تو — وان دو سه‌قندیلك آونگ را

۱- بیهوش، کودن، احمق .

من نگویم آئینه با روی تو آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی وافریدی باز تو شکل‌دیگر این جهان تنگ را
در هوای خشم چون مریخ او سازده‌ای زهره‌باز آن چنگ را
ای جمال حسن تو آئینه ران منتظر شو سالکان لنگ را

شمس تبریزی بده جام‌الست(۱)
تا برد ازلوح دل این زنگ را



عاشقان در کوی جانان الصلا سوی آن خورشید تابان الصلا
الصلای عاشقان در کوی‌دوست الصلا جان الصلا جان الصلا
ماه بدر از حجرهٔ پر نور او همچو ذره در هوا دان الصلا
من‌مثال ذره در خورشید روش جان پریشان دل پریشان الصلا
شاه ترکان و خطا و شاه چین بندهٔ آن میر خوبان الصلا
آب حیوان از لب لعلش نگر الصلا بر آب حیوان الصلا
بحر در کان لبش یك جرعهٔ لعل جستن در زنخدان الصلا
از نگارم آتشی در من فتاد الصلا در آتش جان الصلا
باز سر کرده هوی روی دوست طالب عشق آمد ایمان الصلا
ازگلستان رخش جان و دلم گل بدستان آورد جان الصلا
تیر قدش کرد قدم چون کمان از پی آن سرو بستان الصلا
همچو منصور اندرین ره شو دلا گرد آن سرو گل افشان الصلا

۱ـ الست: ازل

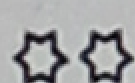
گرد گرد کوی آن دلبر برآ تا شوی شایستهٔ جان الصلا

بندگان خاص او را بنده شو تا شوی بر جمله سلطان الصلا

زرد رو شو در غمش تا داردت همچو زر اندر حرم زان الصلا

شمس تبریزی ز بالای فلك

هر زمانی میزند تان الصلا



باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا

باز گل لعل پوش می‌بدراند قبا

باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد

مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما

یافته معروفیی هر طرفی صوفیی

دست‌زنان چون‌چنار رقص کنان چون‌صبا

غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان

باد کشد چادرش کای سره رو بر گشا

نرگس در ماجرا چشمك زد سبزه را

سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا

سیب بگفت ای ترنج از چه برنجیدهٔ

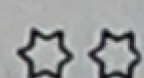
گفت من از چشم بد می‌نشوم خود نما

فاخته باکو و کو آمده کان یار تو

کرد اشارت به گل بلبل شیرین نوا

غیر بهار جهان هست بهاری نهان
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

مست ازل گشتهٔ جام ابدنوش کن
مفخر تبریزیان شاه حقیقت نما



ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا
ماه ترا زمین جا امشب مرو ازینجا

یکدم نشسته باشی ای خواجهٔ مواشی (۱)
صد حیله بر تراشی امشب مرو ازینجا

تفریق این جهان را حالی بده توجان را
مگذار عاشقان را امشب مرو ازینجا

از نازکیت دانیم هر چند بیخودانیم
خدمت نمی‌رسانیم امشب مرو ازینجا

مارا تو رو چو مه کن بر تخت بخت شه کن
حاجب مشو بشادی امشب مرو ازینجا

عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد
ز امید پیش آمد امشب مرو ازینجا

بی‌خویش و بی‌برادر ما صد یتیم و یکسر
بنشین چنین برابر امشب مرو ازینجا

۱ـ مواشی (بفتح میم و کسر شین) چهارپایان ازقبیل گاو و گوسفندوشتر.

درعشق شمس تبریزمائیم مست وخونریز

ای جمله لطف مگریزامشب مرو ازینجا



آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ

چون یوسف اندرآمد مصر وشکر برقص آ

ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر

ای شیر جوش در روح جان پدر برقص آ

چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی

از پا و سر بریدی بی‌پا و سر برقص آ

تیغی بدست خونی آمد مراکه چونی

گفتم بیا که خیرست گفتا نه شر برقص ا

از عشق تاج داران در چرخ او چویاران

آنجا قبا چه باشد ای خوش سیر برقص آ

ای مست هست گشته برتو فنا نبشته

رقعه فنا رسیده بهر سفر برقص آ

در دست جام باده آمد بتم پیاده

گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ

تا چند وعده باشد این سر بسجده باشد

هجرم به پرده باشد رنگ و اثر برقص آ

پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد
یوسف ز چاه آمد ای بی هنر برقص آ

کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
کای بی خبر فنا شو ای با خبر برقص آ

طاووس ما در آید وان رنگها برآید
تا مرغ جان سر آید بی بال و پر برقص آ

کور و کران عالم دید ازمسیح مریم
گفتا مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

تا چند وعده باشد این سر بسجده باشد
هجرم بپرده باشد رنگ و اثر برقص آ

مخدوم شمس دینست تبریز رشک چین است
آمد بهار حسنش شاخ و شجر برقص آ



مطرب قدح رها کن زین گونه نالها کن
جانا یکی بها کن آن حسن بی بها را

آن زلف سلسلت را آن سایهٔ دلت را
وان چاه بابلت را وان کان سحرها را

باز آی بار دیگر تا کان ما شود زر
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را

دیو سقا سرشته از لطف شد فرشته

طغرای تو نوشته مر مملکت صفا را

در نورت ای گزیده ای بر فلك رسیده

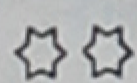
من دمبدم بدیده انوار مصطفی را

چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی

شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

ازشمس‌دین چون مه تبریزهست آگه

بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعارا



جانا قبول گردان این جستجوی ما را

چون ما مرید عشقیم بر گیر هوی ما را

مخمور و مست گردان امروز چشم ما را

رشك بهشت گردان ای یار کوی ما را

بی ساغر و پیاله در ده می چو لاله

تا گل سجود آرد سیمای روی ما را

ای آب زندگانی ما را ربود سیلت

اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

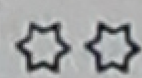
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجوی

همخوی‌خویش کردست آن‌باده خوی‌مارا

گه بحر می بریزی ما سیر پر نه گردیم

زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن
کین دیگ بس نیاید یك کاسه شوی ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را
از ما رسد سعادت یار وعدوی ما را
شمع طراز گشتیم دشمن گداز گشتیم
فحل وفراخ کردی زین می گلوی ما را
ترك هنر بگوید دفتر همی بشوید
گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
نك جوق جوق مستان در میرسند مهمان
مخمور چون نیاید چون یافت بوی مارا
سیلی‌خورند چون دف درعشق فخرجویان
زخمه بچنگ آور می زن‌سه‌توی (۱)ما را
بس کن که تلخ گردد دنیا براهل دنیا
گر بشنوند ناگه‌این گفت‌و گوی مارا



خواهم گرفت اکنون آن مایه صور را
دامی نهاده‌ام خوش آن قبله نظر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

۱ـ طنبور وسه‌تار را گویند .

اعدا(۱) که در کمین اند در غصهٔ همین‌اند
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را

گر ذره‌ها نهانند خصمان و دشمانند
درقعر چه سخن گوخلوت گزین سحر را

ای‌جان‌چه‌جای دشمن روزی خیال دشمن
در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را

رمزی شنید زین سر زوپیش دشمنان شد
میخواند یك‌بیك رامیگفت خشك وتر را

زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را

ما نیز مردمانیم نی‌کم زسنگ کانیم
بی زخمهای میتین(۲) پیدا نکرد زر را

دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته
یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را

تا بحر دل بجوشد از آتش تجلی
خامش که تا نیابد هر کس‌چنین نظررا

۱ـ دشمنان ۲ـ میتین (بکسر میم و تا)کلنگ، تیشه یا میله که با آن سنگ میتراشند. مثال از آغاجی :

بتندی چنان اوفتد در برم که میتین بر سینهٔ بیسنون

درجنبش اندر آور زلف شبق نشان را
در رقص اندر آور جانهای صوفیان را



باد بهار پویان آید ترانه گویان
خندان کند جهان راحیران کند خزان‌را
بس‌مار یار گردد گل جفت خار گردد
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم ز باغ بوئی آمد چو پیك سوئی
یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
درسر خود روان شد بستان وبا تو گوید
درسرخود روان شوتا جان رسد روان‌را
تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن
لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهانی ازقعر بر سرآید
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته
چون برخزینه باشد ادرار (۱) پاسبان را
این برگ‌چون زبانها وین‌میوه‌ها چو دلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

۱- مقرری، مواجب

خاموش باش تا شاه اسرار با تو گوید
ازروی عقل‌ودانش برر‌أی ترجمان را



آمد بهار خرم و آمد نگار ما
چون صد هزار تنك شکر در کنارما
آمدمهی که مجلس‌جان زو منور است
تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا که ملوکانه آمدی
ای سرو و گلبن و چمن و لاله‌زار ما
تابنده باش ای مه و پاینده عمرباش
در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش ازتو که بی مثل گوهری
کهسار درخروش که ای یارغار(۱)ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی چونی درین سفر
برخیز تا رویم بسوی دیار ما

۱-کنایه ازابوبکر است که همراه حضرت محمد(ص) بغار رفت. دوست یگانه وصمیم .

ما را بمشك و خم و سبوها قرار نیست
ما را کشان کشید سوی جویبار ما

آن کیست کوخراب نشد ازشراب عشق
وآن کیست کو برهنه نشد از قمار ما

سوی پری‌رخی که بر آن چشمها نشست
آرام عقل هست و دل بیقرار ما

شد ماه در گدازش سودای او چو ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما

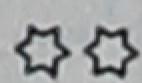
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما
وی دولت پیاپی بیش از شما ما را

هرچند سخت مستی مکن مگیر
کارزد بهرچه گوئی خمر و خمار ما

جام چو آفتاب پر آتش بگیر زود
در کش بروی چون قمر شهریار ما

این نیم کاره ماند و دل من زکار شد
کار او کند که هست خداوند کار ما

خاموش کن که مفخر تبریز شمس دین
پر در کند ز گوهر معنی کنار ما



۱ـ کنایه از ابوبکر است که همراه حضرت محمد(ص) بغار رفت؛ دوست صمیمی

برفت یار من و یادگار ماند مرا
رخ معصفر (۱) و چشم پر آب وا اسفا

دو دیده باشد پر نم چو درویست مقیم
فرات و کوثر و آب حیات جان افزا

چرا رخم نکند زرگری چو متصل است
بگنج بی‌حد و کان جمال حسن وبها

چه است وا اسفا گوی زانکه یعقوبست
زیوسف کش مه روی خویش گشته جدا

الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی
گواه گفت بلی هست صد هزار بلا

بلا درست و بلا در کند ترا زیرك
خصوص در یتیمی که هست از آن دریا

منم کبوتر او گر پراندم سر نی
کجا پرم نپرم جز که گرد بام وسرا

منم ز سایه او آفتاب عالم گیر
که‌سلطنت‌رسد آنرا که یافت ظل‌هما (۲)

۱- زرد رنگ. ۲- سایه‌هما (هما مرغی‌است موهوم و افسانه‌ای که میگویند سایه‌اش برسر هر کس بیافتد بسعادت و کامرانی‌خواهدرسید، درمیمنت وسعادت باومثل‌میزنند.)

بس است دعوت ، دعوت بهل دعا میگو
مسیح رفت بچارم سما بپر دعا

بدانکه‌عیسی وموسی زشمس تبریزی
رسیده‌اند بتسبیح ربنا الاعلی



بجان پاك تو ای معدن سخا و وفا
که صبر نیست مرا بی‌تو ای عزیز بیا

چه جای‌صبر که گر کوه‌قاف بود این‌صبر
ز آفتاب جدائی چو برف گشت فنا

ز دور آدم تا دور اعور دجال (۱)
چو جان بنده نبوده است جان سپرده‌ترا

تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا

ملامتم نکنید ار دراز می گویم
بود که کشف شود حال بنده پیش شما

که آتشیست، که دیگ مرا همی جوشد
کزو شکاف شود سقف گنبد خضرا

۱- (اعور آدم‌یك‌چشم ؛ کسیکه یك‌چشمش نابیناشده باشد) - (دجال ، فریبنده ودروغگو، کذاب، شخص‌کذابی که‌میگویند درآخرالزمان‌قبل‌ازمهدی موعود پیدا میشود وبسیاری‌ازمردم فریب‌میخورند ودور اوجمع میشوند.)

اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او

خلل نکرد و نگشت از تفش سیه سیما

روان‌شدست یکی‌جوی‌خون ز هستی من

خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا

بجو چه گویم کای جو و چه جنك کنم

بگو برو تو بدریا مجوش ای دریا

بحق آن دم شیرین که می‌دمی بر من

که اختیار نـدارد بنالـه این سرنـا

خموش باش مزن آتش اندرین بیشه

نمی شکیبی می نال پیش او تنها

دلا زدیدن انوارشمس تبریزی

هزارفتح‌وحضورست‌ازعطای‌خدا



بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا

فرشته را ز فلك جانب زمین کشدا

بهر شبی چو محمد بجانب معراج (۱)

براق(۲) عشق ابد را بزیر زین کشدا

۱ـ معراج (بکسر میم) نردبان، پلکان، آنچه بوسیلهٔ آن بالاروند؛ دراینجا منظورعروج حضرت‌محمد(ص) بآسمانست.

۲ـ نام‌اسبی که‌حضرت‌محمد(ص) بر آن‌سوارشد.

به‌پیش روح نشین زانکه هر نشست ترا
بخلق و خوی صفتهای همنشین کشدا

شراب عشق ابر را که ساقیش روحست
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا

برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
که آن تو را بسوی شمع نور دین کشدا

رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید
که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا

خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

درین چهی تو و باشد خیال دوست رسن
رسن ترا به فلکهای بر ترین کشدا

بروز وصل اگر عقل ماندت گوید
نگفتمت که چنینی کن آن باین کشدا

بجه بجه ز جهان همچو آهوان ازشیر
گرفتمش همه کانست کان نگین کشدا

براستی برسد جان بر آستان وصال
اگر نگیری جز این فرو ترین کشدا

بکش تو خار جفاها ازانکه خار کشی
بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

نیوش لعنت و دشنام دشمنان بی دوست
که آن بلطف و ثناها و فرین کشدا
دهان به‌بند و امین باش در سخن داری
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

خمش که زلف سیاه امیر تبریزم
دل‌مرا بچنین دام عنبرین کشدا



بیا بیا که توئی بحر عشق و شوق و صفا
بیا بیا که توئی برگزیده شاه بقا
بیا بیا که شدی بر فلك امیر ملك
بیا بیا که گذشتی ز چرخ عرش خدا
بیابیا که چو تو نیست در جهان دیگر
بیا بیا که توئی تاج و مفخر عرفا
بیا بیا که چو تو نیست هیچ معشوقی
بیا بیا که نداری درین جهان همتا
بیا بیا و شرابی مرا ده از کف خود
که باز گردد پیر کهن ز تو برنا

بیا بیا و منه مشك را به پیش حبل
خموش باش و منه در دهان سك حلوا



چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا

چو شیر پنجه زند بر شکسته آهوی خویش
که ای عزیز شکارم چه خوش، بود بخدا

گریز پای رهش را کشان کشان ببرند
بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا

ازان دو نرگس مست عظیم مخمورش
چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا

چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا

جوابش آمد زانسو که من ترا پس ازین
بهیچ کس نگدارم چه خوش بود بخدا

شب وصال نیاید شبم که روز شود
که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا

بیابم آن شکرستان بی نهایت را
که برد صبر و قرارم چه خوش بود بخدا

امانتی کـه به نه چرخ در نمی گنجد
به مستحق بسپارم چه خوش بود بخدا

چو گل شگفته شوم در وصال گلرخ خویش
رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

خراب و مست‌شوم در کمال بی‌خویشی
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
سر حدیث نیارم چه خوش بود بخدا

بگفت معنی شد شمس دین بگوش دلم
که‌صورتیست بر آرم چه خوش بود بخدا



چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها
بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها

هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن بمکتب‌ها

میان صد کس عاشق چنان پدید بود
که بر فلك مه تابان میان کوکب‌ها

خرد نداند و حیران‌شود ز مذهب‌عشق
اگرچه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها

زشاه تا بگدا در کشاکش طمع‌اند
بعشق باز رهد جان ز طمع و مطلب‌ها

چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب (۱) ها

فراز نخل جهان پختهٔ نمی یابم
که کنده شد همه دندانم از مذنب‌ها

به پر عشق به پر در هوا و در گردون
چو آفتاب منزه ز جمله مرکب‌ها

عنایتش بگزیدست از پی جانها
مسببش بخریدست از مسبب ها

زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
هزار شور در افکنده در مرتبها

گدای عشق شمر هر چه در جهان طربیست
که عشق چون زر کانست و آن مذهبها

چو شمس مفخر تبریز زلف را بگشود
فزود رونق گلنار و عطر اطیب‌ها

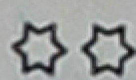


ربود چشم و رخ و زلف آن بت عیار
یکی قرار و دوم طاعت و سوم پروا

قرار و طاعت و پروای من سه چیز ربود
یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما

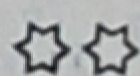
۱ـ ثعلب : روباه

جمال و چهره و سیماش درجهان افکند
یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا
بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست
یکی مدام ودوم بیحد و سوم هر جا
مدام و بیحد و هرجای عشق او شده‌ام
یکی غریب ودوم عاشق و سوم رسوا
غریب وعاشق ورسوا چنان شدم که‌شدند
یکی چو بشر ودوم وامق و سوم عذرا
چو بشر وامق و عذرا ز من بیاموزند
یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا
فغان و ناله وسودای من از آن که بود
یکی لطیف و دوم چابك و سوم زیبا
لطیف و چابك و بالای او بنام ایزد
یکی میان و دوم طلعت و سوم بالا
میان و طلعت و زیبای اوست در عالم
یکی عیان و دوم مشرح و سوم پیدا
عیان و مشرح و پیداست شمس تبریزی
یکی جمال و دوم دولت و سوم عقبی
جمال ودولت و عقبی و شمس تبریزی
وصال حضرت بیچون وجنت الماوی



رسید مژده وصلت سحرگهی زصبا — فتاد غلغله عیش و نعره‌ها چو صدا
خیال شه بجمالی که وصف نتوانکرد — ز گرد راه رسید و گشاد بند قبا
غریو نعره عشاق تا بعرش رسید — که‌ای مبشر دولت هزار جانت فدا
بپای او بتواضع سجود میکردند — که مژدهٔ بحقیقت بده ز بهر خدا
حدیث وصل خداوندکی رسد آخر — ز کاردان دلارام بشنویم دوا
زعف عف شتران وز بانك اشتربان — چو نفخ صور درآید بکالبد احیا
برون دو دیده بیکبار عاشقان بشتاب — بسوی مفخر تبریز مست و بی سروپا

خدیو صدر حقیقی شمس دین بحق
که نیست وهم مهان را بسوی جاهش جا



ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
که بامداد عنایت خجسته باد مرا

بیاد دار دلا تا چه خواب دیدی دوش
که بامداد سعادت دری گشاد مرا

مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت
ببرد بر فلك و بر فلك نهاد مرا

فتاده دیدم دل را خراب در راهش
ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا

میان عشق و دلم بیش کارها بوده است
که اندك اندك آید همی بیاد مـرا

اگر نمود بظاهر که عشق زاد از من
همی، تو دان بحقیقت که عشق‌زاد مرا

ایا بدید صفاتت نهان چو جان ذاتت
بذات تو که توئی جملگی مـراد مرا

همیرسد ز تو ام بوسه و نمی بینم
ز پرده‌های طبیعت که این که‌داد مرا

مبر وظیفه رحمت که در فنا اوفتم
فغان بر آورم آنجا که داد داد مرا

بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
خوشم که حادثه کرده‌است اوستاد مرا

خموش باش که انوار شمس تبریزی
رهاند از ستم و جد اجتهاد (۱) مرا



مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
ترش ترش نگرست ازدریچه یار چرا

۱- اجتهاد: کوشش کردن، جد وجهد کردن در اصطلاح فقه : استنباط مسائل شرعیه ازقرآن و احادیث

سبب چه بود چه کردم که بدنمود ازمن
که خاطرش بگرفتست زین غبار چرا

ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا

چو دیدم آن گل اورا که رنك ریخته بود
دمید از دل مسکین هزار خار چرا

چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل
دران لب است همیشه گشادکار چرا

میان ابرو خود چون گره زندازخشم
گره گره شوداز غم دل فکار (۱) چرا

زهی تعلق جان با گشاد خنده او
بیك دمش که نه بیغم شوم نزار چرا

جهان سیه شود آندم که رو بگرداند
نه زور ماند و نی عقل برقرار چرا

یکی نفس که دل یار ما زما برمید
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا

مگر که لطف خدااوست یا غلط کردیم
وگرنه خوبی او گشت بی کنار چرا

۱ـ فگار ـ افکار (بفتح) آزرده ، خسته ، زخمدار

برون صورت اگر لطف محض داری روی
پیمبران ز چه گشتند پرده‌دار چرا
خمش که دل زاشارات شمس تبریزی
شدست واله و حیران و بی‌قرار چرا



نمود چهرهٔ خود شمس دین ز اوج سما
زهی تجلی پاك لطیف جان افزا
خراب کرد مرا چشم مست اوهر دم
کجاست جان کسی کو نشد ازو شیدا
کنون گذشت زمانی که در فراق ویم
بده وصال جمالش دمی خدای مرا
غلط که محو تجلی او شدم دیگر
کنون بعین تجلی همی کنم غوغا
ظهور حرف الهی بنور او دیدم
منزه(۱)حروفش زحرف هر اسما (۲)
ببین بحرف جمالش بچشم و ابرو وزلف
که‌عین و نون مدامست رمز استعلا (۳)
هم از معاینه (٤) انوار او بود پیدا
وگرنه کیست که بیند جمال آن زیبا

۱ـ پاك ۲ـ اسماء (بفتح) نامها، اسامی ۳ـ بلندی و برتری خواستن ٤ـ معاینه (بضم میم وفتح یا) باچشم‌دیدن، روبرو چیزی‌را دیدن.

معارفان که بمعراج قاب‌قوسین(۱) اند
همیشه با خبرند از صفات او ادنی
چو نورپاك و لطیفست شمس تبریزی
که کعبه‌یافت ازو صدهزار رمزو صفا



ای بت شیرین سخن خوش لقا — عاشق مستیم کجائی کجا
یك نفسی با من شوریده دل — از کرم ورحمت خودخوش برآ
نور خدائی و ترا طالبیم — همدم ما باش برای خدا
صوفی صافی فلك چون حباب — چرخ زنان رقص کنان بی ریا
در حرم عارف بینا بحق — ما همه جویان چنان دلربا
دردکش(۲) شاهد شیرین سخن — زد بصبوحی زده کای الصلا
خم شرابی که پر از جوش بود — سنگ زدش آفت دور سما
خم‌بشکست‌ومی‌ازو جمله ریخت — وای ازین گردش نه آسیا
خم و سبوها و صراحی و جام — این همه نقشند به بینی هلا
ساقی ما باقی و فانی همه — باقی با لذات بملك بقا
از ازل او ریخت‌یکی جرعه‌می — برکت‌این‌جان‌پرالحان (۳) ما
خیز که هشیار نشاید شدن — جان‌من ازشرب رحیق (٤) صفا
چاره گری کرد و سبوئی بدو — پر ز می لطف شنو آن نوا

۱ـ قاب‌قوسین: کنایه ازقرب ونزدیکی است. ۲ـ دردکش «بضم ول» کسیکه شیرهٔ انگور میکشد میفروش، شراب فروش، دراینجامنظورساقی است. ۳ـآوازها ، نغمه‌ها ٤ـ شراب

بر کف رندان سبو کش نهاد　　گفت که قانع شو و کم‌زن صلا
ای که سبوی تو پر از باده شد　　کی بدر آید ز سبویت صدا
بوی ازان جرعهٔ اول که داد　　یافت دماغ و دل ما زان عطا
شیخ بنوشید یکی جرعه زان　　گفت که مخمورم و مستم عنا
ساقی جان بخش یکی جام صاف　　داد به او هین ز می جانفزا
باز بنوشید و چو بیهوش شد　　گشت خمش از سخن من و ما
چونکه فنایش به‌بقا وصل گشت　　یافت ز وصلش همه دفع بلا
چونکه بلا دید ببالا رسید　　دور شد از عادت شید(۱) و ریا
نور شهم مفخر تبریزیان　　تافت برو باز ز اوج سما
خامش ازین گفت ز صورت نهان
در غلبات حجب ما مضی



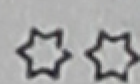
باده ده آن یار قدح باره(۲)را　　یار ترش روی شکر پاره را
منکر آن سوی بدین سو کشا　　غمزهٔ غمازهٔ خون خواره را
دست تو می‌مالد بیچاره وار　　نه بکفش چاره بیچاره را
خیره و سر گشته و بیکار کن　　این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم　　چشمه فرستی جگر خاره را

۱- شید«بفتح» اندود کردن دیوار با گچ وغیره، در فارسی بمعنی مکر و حیله و ریا وتزوبر گفته میشود.

۲- باره: بارو، دیوار قلعه، بمعی اسب هم گفته‌شده، دفعه، مرتبه، وحق و شان هم معنی میدهد.

طفل دو روزه چو ز تو بو برد — میکشد او سوی تو گهواره را
ترك کند دایه و صد شیر را — ای تو بدل روغن کنجاره(۱)را
خوب کلیدی در دِر بسته را — خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب — نور فرستی مه و استاره را
منتظرش باش چو او نور گیر — ترك بکن گنگل (۲)و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را — خانه دهد عقرب جراره(۳)را
یاد دهد کار فراموش را — یاد دهد خاطر سیاره را
هر بت سنگین زدمش زنده شد — تاچه دمست آن بت سحاره(٤) را
خامش کن گفت ازین عالمست — ترك کن این عالم غداره (٥) را

پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا
ازمن وما بگذر و زوتر بیا



پیشتر آ در گذر از ما و من — پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر — در عوض کبر چنین کبریا

---

۱ کنجاره ـ کنجار (باول مضموم) تفاله کنجد و امثال آن را گویند که روغن اىرا کشیده باشند.

۲ ـ گنگل بر وزن صندل : هزل و ظرافت ومزاح و مسخرگی را گویند.

۳ ـ جراره (بفتح جیم و تشدید راء) یکنوع عقرب زرد و درشت و خطرناك که دم خود را برزمین میکشد.

٤ـ سحاره (بفتح سین وتشدید حا) بسیار سحر کننده، جادوگر، افسونگر

٥ ـ بسیار غدر کننده ، حیله گر ، بی وفا

گفت الست او و توبگفتی بلی
شکر بلی چیست کشیدن بلا

سربلی چیست که یعنی منم
حلقه زن درگه فقر و فنا

هم برو از جا و هم از جاه رو
جا زکجا حضرت بی‌جا کجا

پاك شو از خویش همه خاك شو
تا که ز خاك تو بروید گیا

یاچو گیاخشك شووخوش بسوز
تا که ز سوز تو فروزد ضیا

ورشوی‌ازسوز چو خاکستری
باشد خاکستر تو کیمیا

بنگر در غیب چه‌سان کیمیاست
کو ز کف خاك بسازد ترا

از کف دریا بنگارد زمین
دود سیه را بنگارد سما

جان پر از علت او را دهی
باد نفس را دهد این علمها

پیش چنین کار و کیا جان بده
فقر بجان داندجور وسخا (۱)

جان پر از علت او را دهی
جان بستانی خوش و بی منتها

بس کنم از گفتن و خامش شوم
در خمشی به سخن جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم
وقت نیامد که بگوئی صلا



پیشکش آن شاه شکرخانه‌را
آن گهر روشن دردانه را

آن شه فرخ رخ بی مثل را
آن مه دریا دل جانانه را

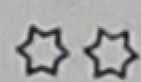
روح دهد مردهٔ پوسیده را
مهر دهد سینهٔ بیگانه را

دامن هر خار پر از گل کند
عقل دهد کلهٔ دیوانه را

---

۱ - کرم و بخشش

در خرد طفل دو روزه نهد — آنچه نباشد دل فرزانه را
طفل که باشد تو مگر منکری — عربدهٔ استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی — چونکه بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست پراکنده مغز — قصهٔ شیرین غریبانه را
با همه بشنو که بباید شنود — ورنه نکو گویم افسانه را
بشکند آن روی دل ماه را — بشکند آن زلف دوصدشانه را
فتنه آن چشم که آرد گزارد — ساحر ساحر کش فتانه را
بیندچشمش که‌چه‌خواهد شدن — تا ابد او بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را



چند نهان داری آن خنده‌را — آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را — شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را — جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانست در آسمان — تا بکشد چون تو گشاینده را
دیده قطار شتر کهای مست — منتظرانند کشانده را
زلف برافشان‌ودر آن‌حلقه کش — حلقه دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست — هیچ مپا مدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت روی — میل لب است‌آن نی نالنده را

بر رخ دف چند طپانچه بزن — دم ده آن نای سگالنده (۱) را
ور به طمع ناله بر آرد رباب — خوش بگشا آن کف بخشنده را

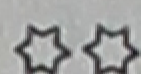
عیب مکن گر غزل ابتر(۲) بماند
نیست وفا خاطر پرنده را



دایه دهی ساغر و پیمانه را — مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانه را
جز تو خداوندی تو کی رسد — صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ برآور هله‌ای آفتاب — نور ده این گوشه ویرانه را
قاف توئی مسکن سیمرغ را — شمع توئی جان چو پروانه را
چشمه حیوان بگشا هر طرف — نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی در کار کش — این جسد کافر بیگانه را
گر نه کند رام چنین دیو را — پس چه شد آن ساغر مردانه‌را
نیم دلی را بچه آرد گر او — پست کند صد دل فرزانه را
از پگه امروز چه خوش مجلس است — آن صنم و فتنه فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را — مست کند زلف تو صد شانه را
یك نفسی بام بر آ ای صنم — رقص در آر استن حنانه را
شرح فتحنا و اشارات آن — نقل بگوید سر دندانه را

۱- سگالیدن : فکر کردن، اندیشیدن، دشمنی وخصومت کردن، سخن
۲- ابتر : دم بریده، ناقص

شاه بگوید شنود گوش من
ترك كنم گفت غلامانه را

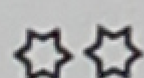


آمد آنکس که او برفت از ما — آمد آنکس که اوست درد و دوا
آمد آنکس که اوست نور زمین — آمد آنکسکه اوست عین‌سما (۱)
آمد آنکس که مرده زنده کند — عرش‌و فرشست ازو ببرگ ونوا
آمد آنکس که او بود ساقی — می بی جام را خلا و ملا
آمد آنکس که او زکتم عدم — آفریده است ، آدم و حوا
آمد آنکس کزو یقین آدم — گشت عالم بعلم الاسما
آمد آنکس که کرد عیسی را — بی پدر او ز مریمی پیدا
آمد آنکس که پیش او پاکان — باقی اند و دگر هبا (۲) و فنا
آمد آنکس که این زمین وفلك — هست کف و بخار آن دریا
آمد آنکس کزو سپهر کبود — میکند جلوه‌ها بماه و سها (۳)
آمد آنکس کزو نتیجه دهد — عنصر نار و آب و خاك و هوا
آمد آنکس که جسم را بخشید — عقل دلال روشن و دانا
آمد آنکس کزو نبات زمین — دمبدم یافت لطف نشو و نما
آمد آنکس که عقل ازو گردد — حیزفهم و وهم و ذهن و ذکا(٤)
آمد آنکس کزو یقین حیوان — گشت انسان و عالم و والا

۱ـ چشم‌آسمان ۲ـ ازمیان رفته، تلف‌شده ، نیست و نابود.
۳ـ سها (بضم) ستاره‌ایست در دب‌اصغر ٤ـ(حیز- بفتح‌حا وکسر یای‌مشدد: جا ؛ مکان ؛ جهة) ـ (ذکا: بفتح‌ذال: زیرکی، تیزهوشی)

آمد آنکس کزو شود انسان ملك پاك در جهان جفا
آمد آنکس که اوست سر ملك تا ملك را ملك كند به سزا
آمد آنکس کزو نماند لا لا شود هستی همه والا
آمد آنکس که او بود باقی غیر او جمله‌هالك(۱) اند و فنا
آمد آنکس که هرچه‌هست‌وبود فانی اند اوست شاه ملك بنا
آمد آنکس کزو همو ماند محو گردد ز جام راح (۲) ولا

آمد آنکس که اوست‌شمس‌الحق
او بماند بما نه هستی ما



گوش من منتظر پیام ترا جان‌بجان بسته‌یك سلام ترا
در دلم خون شوق میجوشد منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی حاجت دانه نیست، دام ترا
کرده شاهان‌نثارتاج و کمر مر قبای کمین غلام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجده‌توسود کند چه زیان است‌لطف عام ترا
چه کند زانکه در نیابد هم جبرئیل امین کلام ترا
می من‌خام ونارسیده بماند منتظر گشته مر قوام ترا
از فراغت بگفتهٔ چه کنم من خشوع دل و قیام ترا

۱- هلاك‌شونده ۲- شراب

لیکن این جان رام خاك تو است — بچه ساکن کنیم رام ترا

ای همه لطف بخششی فرما — هم تو حاصل بکن مرام ترا

ای صراحی و جام قنینه (۱) — سجده‌ها کرده مر مدام ترا

صد الف خم شد از حسودیها — چون شنیدست بخت لام ترا

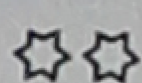
چرخ سیاره‌ها نثار کند — نه گذارد هنوز دام ترا

گوش جان گر هزار تو گردد — در نیابد سر کلام ترا

همچنینم بدار زیر و زبر — من که باشم شب نظام ترا

چون تهی شد ز تیغ صحبت تو — همچو نی بشکند نیام ترا

شمس تبریز این دل آشفته
بر جگر بسته است نام ترا



بدانم خدائی خدا — ندانم کجائی کجائی کجا

بگفتی طلب کن طلب کن طلب — بعمری بعمری بجستم ترا

تو بودی تو بودی بنزدیك من — بدوری بجستم زمین تا سما

چو دیدم بدیدی مکن آشتی — بصلحی بصلحی ببر ماجرا

هر آندم که رفتست بی‌یاد تو — کنم من کنم من همان دم قضا

روانکن روانکن مرا سوی شهر — گرفته گرفته دل از روستا

بزودی برون کن ز دروازه‌ام — ز بازار و برج و ازین بارها

۱ــ قنینه بروزن دفینه . آوند شراب و جام و صراحی را گویند: آوند : ریسمانیست که خوشه‌های انگور را بآن آویزان میکنند، بمعنی حجت و دلیل و ظرف نیز آمده است .

نترسم نترسم ز تیر و کمان　　بترسم بترسم ز دفع بلا

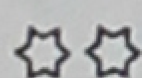
بدردم بدردم بدردم بدرد　　بمردم بمردم بترس از خدا

شدستم شدستم دو چشمان سپید　　براهت براهت کجائی کجا

دررها دررهای چشمان ببین　　نشین بردل و جان توئی پادشا

خموشم خموشم خموشم خموش

نگوئی نگوئی جدایم جدا



ز عقلست و علم این بیابان ما

درو گشته پران ز دل جان ما

بدین فرش ما را نه مال و نه جاه

بران بام عرش است میدان ما

ورای زمین است و صحرای دشت

بهفت آسمان است ایوان ما

گذر ز آسمان دور عرش خدا

که در بام عرش است میدان ما

هوائیست همچون ورای هوا

کزو تر و تازه است بستان ما

ره ما برون است از فهم و هم

ز کفر و ز دین است ایمان ما

قدیم است عشقش نه حادث بدان
گذر کن تـو از سر پنهان ما

زجان و ز دل هان توخیز و به‌بین
که چون عقل کل‌هست حیران ما

ازین جسم خرگـاه آگاه شو
که ترکان عشق‌اند مهـمان ما

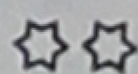
چه‌ترك و چه‌خرگه چه‌مهمان دران
که جلوه است هردم ز جانان ما

ندارد حدی یا عدی ملك دین
مگو اینکه کس یافت پایان ما

ز نیك اند و بد جمله خوبان حق
حق از مهر گشت است جویان ما

مه و مهر گردان چو چرخند لیك
هزاران چو چرخست، گردان ما

وگر گفت باحودچه شاهست‌این
که افلاك عرش‌اند دربان ما



گرانی نـدارد بیابـان مـا   قراری ندارد دل و جان ما
جهان‌درجهان‌نقش صورت گرفت   کدامست ازین نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری که غلطان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یك مرغ پران شدی بـرد طـوق سـر سلیمان ما
چه بودی که یك چشم پیدا شدی بدیدی درختان بستان ما
چه بودی که موجی پدید آمدی گهربار زان بحـر عمان ما
نه هفت آسمان کان زعرشست زیر از آن سوی عرش است جولان ما
به جای هوا و بهشت و فلك بگلزار وصلست سیران ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم پریشان ترست این پریشان ما
چه بودی که یك گوش پیدا شدی شنیدی زبانهای (۱) مرغان ما
چه کبکان و بازان بهم می پرند میان هـوای کهستان (۲) ما
میان هوائی که هفتم هواست که در اوج آنست کیوان
چه گویم چه دانم که این داستان فزون است از حد امکان ما
ازاین داستان بگذر از ما مپرس که برهم شکسته است دستان ما

صلاح الحق دین نمایدترا
جمال شهنشاه سلطان ما



ای شاهد شکر لب ای دوست مخسب امشب
وی ساقی خوش مشرب ای دوست مخسب امشب

۱- شنیدی مگر بـانك مرغان ما (نسخه دیگر) ۲- کهستان (بضم کاف) کوهستان

زان نور همه عالم هر سوی همی نالم
تا بشنوی احوالم ای دوست مخسب امشب

گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
زین عیش همی‌مانی‌ای دوست مخسب امشب

خاموش که از مولی صد گونه رسد معنی
در صورت هرفتوی ای دوست مخسب امشب

از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم
شمس‌الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

یکروز تو گر خاری یکروز چو مرداری
از ما چه خبر داری ای‌دوست مخسب‌امشب



مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب

روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب

ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
بردی دل و جان بستان‌زنهار مخسب امشب

ای باغ خوش خندان بی‌تو دو جهان زندان
آئی و دوصد چندان زنهار مخسب امشب

ای ماه شب هجران چون ماه برآ تابان
تا روح شود خندان زنهار مخسب امشب
اندر طلبت ای جان صد خانه شده ویران
بنما رخ و جان بستان زنهار مخسب امشب
خورشید بشد حیران تا زلف تو شد پیچان
وز عشق تو دل لرزان زنهار مخسب امشب
انگشت نما ای جان وز دور نما جولان
عشاق ترا قربان زنهار مخسب امشب
خاموش که خاموشان در عیب شده کوشان
از دل تو بشو جوشان زنهار مخسب امشب

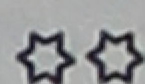


ای در غم تو بسوز یارب — بگریسته آسمان همه شب
از گریه آسمان در آمد — صد باغ بخندهٔ مذهب
گرچرخ بگرید ار بخندد — از جذبه خاك باشد اغلب
از بسکه بریخت اشك بر خاك — شدخاك ازاشك اومطیب(۱)
این گریه ابر وخنده‌خاك — ازبهر من وتو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خنده تو — از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش شو ونظاره می کن — اندر طلب جهان مطلب
من بودم‌وچرخ‌دوش گریان — او را و مرا یکیست مذهب

۱- مطیب (بضم‌میم وفتح‌طا وکسر یای‌مشدد) خوش‌بو کننده .

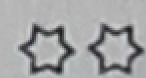
از گریه آسمان چه روید گلها و بنفشهٔ مزیب
وز گریه عاشقان چه خیزد صدمهر درون آن شکر لب
آن چشم بگریه میفشاری تا بفشارد نگار غبغب

باشمس الدین ندیم می باش
درشأن تواست نحن اقرب



ای آنکه توئی مراد و مطلوب هستی بر جمله خلق محبوب
ای یوسف حسن از فراغت در گریه و نالهام چو یعقوب
داری دم زنده همچو عیسی زان روشدهای عزیز و مرغوب
در آتش و در بلای هجرت صدیق شود صبور ایوب
گیر از سر لطف دست ما را در عشق چو غرقهایم و مغلوب
عشق تو نصیب کاملان است کی باشد آن نصیب معیوب
در منزل آخرین که وصلست آنکس برسد که گشت مجذوب
یارب برهان مرا ز دونان چون قلب همهاست قلب مقلوب

تجرید بجوئی و بعالم
تاهمچومجردان شوی خوب



چنان سرمست و حیرانم من امشب
که خود را هم نمیدانم من امشب

دلا زینسان که می‌یابی خرابم
یقین می‌دان که زینسانم من امشب

گهی شمع و گهی پروانه‌ام من
گهی جانکاه جانانم من امشب

گهی با ظلمت کفرم من امروز
گهی با نور ایمانم من امشب

همان آتش که در حلاج(۱) افتاد
همان افتاده در جانم من امشب

ز ذوق قول مطرب در سماعم
تو پنداری که رقصانم من امشب

ز چشم من ادب امشب مدارید
که بس مجنون و حیرانم من امشب

مسلمانان من آن ترسا و گبرم
که در قصد مسلمانم من امشب

بنور شمس براوج ولایت
بسان مه فروزانم من امشب



بخوردم ساغری چون نار امشب شدم مست رخ گلنار امشب
همی جویم چو جو در باغ وصلت یکی دسته گل بی‌خار امشب

۱- مراد منصور حلاج است.

زدل بردی تو رخت جان بیغما بسان لشکر تاتار امشب
بخواهم ریخت امشب هرچه خواهم نه گردد سینه‌ام افکار امشب
چه هستم ای صنم بیمار عشقت همی جویم ز تو بیمار امشب
چو دیدم عالم بیرون هستی ز عالم می‌شوم بیزار امشب
شراب ما چو از انگور نبود ازین مستی کنم دیدار امشب
شود این جان قطره همچو دریا چو آمد پیش من دلدار امشب
چو خواب غفلت آمد هوشیاری ازین مستی کنم بیدار امشب
چوپا بیرون‌زعقل وجسم وجانیم رباب ما بزن برتار امشب
محمد را به‌بین بر عرش پیدا اگر چه‌شد نهان در غار امشب

ز جام شاه شمس الدین تبریز
مشو ای‌دل دمی هوشیارَ امشب



کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
وان حدیث چوشکر کز تو شنیدم همه شب
گرچه‌از شمع تومی‌سوخت چوپروانه دلم
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
آنکه جانها چو کبوتر همه در حکم ویند
اندران دام مر او را طلبیدم همه شب
شب به‌پیش‌رخ چون ماه تو چادر می‌بست
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب

جان ز ذوق توچو گربه لب‌خود می‌لیسید

من‌چو‌طفلان‌سرانگشت‌مزیدم (۱) همه شب

سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود

کز توای کان عسل شهد کشیدم همه شب

دام شب آمد و جانهای خلائق بربود

چون دل مرغ دران دام طپیدم همه شب

هین خمش‌باش که از نور محبت‌دری

ببهای دل و جانش بخریدم همه شب



در هوایت بیقرارم روز و شب — سر ز پایت برندارم روز وشب

روزوشب‌راهمچوخودمجنون کنم — روزوشب‌را کی گذارم‌روز وشب

جان ودل میخواستی از عاشقان — جان ودل رامی‌سپارم روز وشب

تا نیابم آنچه در مغز منست — یك زمانی سر نخارم روز وشب

تاکه عشقت مطربی آغاز کرد — گاه چنگم گاه تارم روز وشب

میزنی تو زخمه و بر میرود — تابگردون زیر وزارم روز وشب

ساقیی کردی بشررا چل‌صبوح — زان خمیراندر خمارم روز وشب

ای مهار عاشقان در دست تو — در میان این قطارم روز وشب

میکشم مستانه بارت بی‌خبر — همچو اشتر زیر بارم روز وشب

۱- چشیدن ، مکیدن

جان روزوجان‌شب‌ای جان‌توئی ز انتظارم ز انتظارم روز و شب

تا نه بگشائی بقندت روزه‌ام تا قیامت روز دارم روز و شب

چون زخوان فضل روزه بشکنم عید باشد روزگارم روز و شب

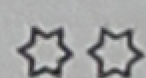
تا بسالی نیستم موقوف عید با مه نو عید دارم روز و شب

زان‌شبی کم وعده‌دادی روزوصل روز وشب رامیشمارم روز و شب

بسکه کشت مهر جانم تشنه است زابر دیده اشکبارم روز و شب

شمس تبریزی توئی اندر دلم

هم قرین یار وغارم روز وشب



آن آفتاب خاور مهمان ماست امشب

قرص‌سپهر گردون‌درخوان ماست‌امشب

از آسمان جانان نازل شده است قرآن

آیات قاب قوسین درشأن ماست امشب

مارا براق همت زان سوی عرش بردند

صحرای کوی رحلت‌میدان‌ماست امشب

دستی بزن که ما را در سر فتاد شوری

پائی‌بکوب، برجه جولان ماست امشب

ای مطربان‌خوش گو اسرارعشق بر گو

تا در سماع آئیم دستان ماست امشب

چون شیر درمیان‌رو مگریزهمچو روبه
زیرا که گاو گردد قربان ماست امشب

ترشی‌مکن‌چوسر که‌چون‌شهدباش‌شیرین
قند و نبات و شکر دکان ماست امشب

لعلی که دربدخشان هرگز نشددرافشان
بی‌رنج وغصه‌آسان درکان ماست امشب

گرتو دلیل این را پرسی زشمس‌تبریز
صحرای کوی‌وحدت‌برهان ماست‌امشب



چونکه در آئیم بغوغای شب — گرد برآریم ز دریای شب
شب تتق شاهد غیبی بود — روز کجا باشد همتای شب
خواب‌بخواهد بگریزدزخواب — زانکه ندیدست تماشای شب
بس دل پرنور بسی جان پاك — مشتعل و بندهٔ مولای شب
پیش توشب‌هست چودیك سیاه — چون‌نه‌چشیدی‌توزحلوای شب
راه دراز است برانیم تیز — ما بدرازا و بپهنای شب
دست‌مرا‌بست‌شب‌از کسب وکار — تا به سحردست من وپای شب
روزاگرمکسب وسوداگریست — ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توئی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب



مرد خدا مست بود بی‌شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود — مردخدا رانبود خوردوخواب
مردخدا نیست زخاك و ز باد — مرد خدا نیست ز نار و ز آب
مرد خدا شاه بود زیردلق — مردخدا گنج بود درخراب
مردخدا قبلهٔ طاعت بود — مرد خدا نیست رهین ثواب
مردخدا زانسو کفرست‌ودین — مرد خدا راچه‌خطاچه صواب
مرد خدا عالم از حق بود — مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بحر بود بیکران — مرد خدا بارد در بی‌سحاب
مردخدا دارد صدچرخ وماه — مرد خدا دارد صد آفتاب
مرد خدا گشت سوار عدم — مرد خدا دارد عار از رکاب

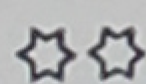
مرد خدانیست‌نهان شمس‌دین
مردخدا را تو بجوی و بیاب



چشمها وا نمیشود از خواب — چشم بگشا و جمله را دریاب
بنگر آخر که بیقرارشده است — چشم درچشم‌خانه چون سیماب
گشت شب دیرو خلق افتادند — چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم — ازمی‌خواب هردو گشت‌خراب
جمله اندیشها چوبرگ بریخت — گرد بنشست بر همه اسباب

عقل شد گوشهٔ و می گوید　　عقل اگر آن تست هین دریاب
بنگی‌شب‌نگر که‌چون‌داده‌است　　جملهٔ خلق را ز این بنگ آب
چشم در عین غبن افتاده‌است　　کار بگذشت از سؤال وجواب
آن سواران تیز اندیشه　　همه‌مانندچون‌خران‌بخلاب(۱)

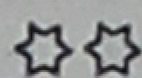
شمس تبریز جان من افزود
ای عجب جان مرو بشتاب



از اول امروز حریفان خرابات
مهمان تواند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست
کو هست شب و روز بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز درآید
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
ما ازلب و دندان اجل هیچ نترسیم
چون زنده شدیم از لب ودندان خرابات
برگاو نهد رخت و بعشق آید جان مست
کین رخت گرو کن بر دربان خرابات

۱ـ خلاب : گل‌ولای

هرجا که بهشمس‌الحق تبریزدهدجان
اوکافر عشق است و مسلمان خرابات



بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
سرمست همی تاخت ببازار مرا یافت
پنهان شدم آن نرگس مخمور مرا دید
بگریختم از خانه خمار مرا یافت
ای مژده که آن غمزه غماز مراجست
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد
آنکس که درانبوهی اسرار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست
اندر پی من بودبه‌آثار مرا یافت
بگریختنم‌چیست چو زوجان نبرد کس
پنهان شدنم‌چیست چوصدبار مرا یافت
دستار(۱)ربود از سر مستان‌بگروگان
دستار برد کو سر و دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون
آن‌سرو دوصد گلشن‌و گلزارمرا یافت

۱ــ دستمال، سربند

از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
آن بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت
چون آهو زان شیر رمیدم به بیابان
آن شیر گه صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو
با صبر و تأنی(۱) و بهنجار مرا یافت
در کام من است او من اندر تك دریا
صیاد بسر رشته جرار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار بمن داد
آنلحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
زین جان گران جان سبکی کرد و ببرید
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
امروز نه هوشست و نه گفتار و نه گوشست
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت
شمس الحق تبریز چو بگشود نظر را
در روشنی دیده دیدار مرا یافت



بیائید بیائید که گلزار دمیدست
بیائید بیائید که دلدار رسیده است

۱ـ درنگ کردن ، آهستگی

بیائید بیکبار همه جان و جهـان را
بخورشیدسپارید که‌خوش‌تیغ کشیدست
بران زشت بخندید که از یار بماندست
بران یار بگریید کـه از یار بریدست
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
که دیوانه دگر باز بزنجیر رسیدست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگوئید
چه‌جای دل‌وعقلست که‌جان‌نیز رمیدست
چه‌روزست چه‌روزست چنین روزقیامت
مگر نامه اعمال زآفاق بریدست
خمش باش خمش‌باش مکن فاش مکن فاش
مخور غوره و مفشار کـه انگور رسیدست



در آئید در آئید بمیدان خـرابات
مترسید مترسید ز هجران خرابات
شهنشاه شهنشاه یکی بـزم نهادست
بگوئید بگوئید برنـدان خرابات
همه مست در آئید درین قصر در آئید
که‌سلطان‌سلاطین شده مهمان خرابات

همه مست وخرابید وهمه دیده پر آبید
چو خورشید بتابید برایوان خرابات

در آئید در آئید مترسید مترسید
گنهکار ببخشند بسلطان خرابات

وآن‌خواجه وفا کردهمه درد دوا کرد
گنهکار رواکرد سلیمان خرابات

زهی امر رهائی زهی بزم خدائی
زهی صحبت شاهی و زهی جان خرابات

زهی مفخر تبریز زهی‌شمس شکرریز
که‌برراندفرس(۱)رابرایوان‌خرابات



به‌بستی چشم یعنی وقت خواب است
نه‌خوابست‌آن حریفان راجواب است

تو میدانی که ما چندان نپائیم
و لیکن چشم مستت را شتاب است

جفا میکن جفایت جمله لطف است
خطا میکن خطای تو صواب است

تو چشم آتشین در خواب میکن
که ما را چشم دل بر آب وتاب است

۱- فرس: اسب

بسی سرها ربوده چشم ساقی
بشمشیری که آن یکقطره آب است

عجب که چشم ما دریای خونست
که عالمها زموج او خراب است

گهی خونریز و گه عیسی وقتست
گهی ساقی و گه عین شراب است

یکی گوید که آن از عشق ساقیست
یکی گوید که از فعل شراب است

همی دانیم ما کز مطبخ دل
سراسر شهر پر بوی کباب است

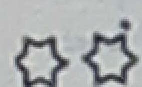
نمیدانیم ما کز خون عاشق
چولالستان رخ مستان خضاب است

همی دانیم کاندر غیب شاهی است
که رویش آفتاب آفتاب است

همی دانیم کاندر شب یقین است
که بر رخسار خوبش مه‌نقاب‌است

دهان بر بند چون غواص دریا
که امن ماهیان در زیر آب است

ز شمس‌الدین تبریزیست جمله
که‌سبزوسرخ یار ازماهتاب‌است



درین خانه کژی ایدل گهی راست
برو بیرون کـه خانه خانه ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
برو آنجا که نه گرما نه سرماست
مرا خواهی چو شب مستور داری
منم روز و همیشه روز رسواست
تو میر آبی که بر جو حکم داری
بجو اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و بال داری مـرغ واری
به پر و بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلال است
مگس در دوغ ما بازاست وعنقاست
صـلا ای آفتاب لا مـکانـی
کـه ذره ذره از تابش ثریاست
بحمدالله بعشق او بجستیم
ازین تنگی که محراب وچلیپاست(۱)
دهل بـر گیر و در بـازار میزن
ندا میکن که یوسف خوب سیماست

۱ـ صلیب

دریدم پردهٔ ناموس و سالوس
که‌جان من زجان‌خویش برخاست

هلا مستم ز عشق شمس تبریز
که‌جام‌عشق‌او بهتر زصهباست(۱)



درون سینه‌ام سودای عشقست میان جان من دریای عشقست
هزاران‌چشمه جوشانست در دل که هریك رسته‌ازسودای‌عشقست
که بحرو گوهر و دُرّ وصدف‌نیز زجان هریك‌بدل سودای‌عشقست
هرآن پنهان وپیدا راکه دیدی هم از پنهان هم از پیدای‌عشقست
برون پرده‌این غوغا ازآن است که درپرده درون‌غوغای‌عشقست
هزاران عاشق اندرپای عشقست وعشق افتاده اندر پای عشقست
دلی کز دی و از فردا گذر کرد همه‌خود دی وهم‌فردای‌عشقست
گراو را مست بینی گردی‌هشیار که جانش‌مست‌ازصهبای‌عشقست
دلت را تا نخوانی تنگ خاطر
که او در عرصه پهنای عشقست



طبیب درد بیدرمان کـدامست رفیق راه بی‌پایان کدامست
اگرعقلست پس‌دیوانگی چیست وگرجانست‌پس‌جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد (۲) که‌نی کفرست‌ونه‌ایمان کدامست

۱- شراب ۲- بهشتی ، جاودانی

پر از دراست بحر لایزالی(۱) درونش گوهر انسان کدامست

خرد عاجز شد و هم فکر عاجز که سر کش کیست سر گردان کدامست

بت موزون به بتخانه بسی جست که موزونات رامیزان کدامست

چه قبله کردهٔ این گفتگو را
طلب کن درس خاموشان کدامست



همه عالـم خیال اندر خیال است
وجودی جز وجود حق محال است

کسی ناقص مدان در کار خانه
که ناقص نیز از اهل کمال است

جمالش در جمالست ار بـدانی
جمال او همیشه در جلال است

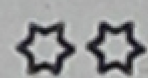
ز عالم ره توان بردن بمقصود
کـه عالم آن حقیقت را مثال است

بچشم تشنگان انـدر بیابـان
اگر چه شور آب آید خیال است

مـرا خود نیستی از فـر جامست
سما را گر ازین معنی ملال است

۱ـ بی‌زوال، پاینده .

حقیقت آفتاب است و تو سایه
ز سر خورشید سایه در زوال است
ترا گر چه بعالم سایهٔ هست
ترا پیوسته لیکن پایمال است
چو یك دانه بزیر خاك افتد
گهی بارست و گه برگ و نهال است
بخود نسبت کنی فعل خدا را
ازین فعلت همیشه انفعال است
همیشه شمس تا بوده‌است و باشد
خراب ومست ازجام جمال‌است



هوای عشق جانان در سر ماست
جمال گلشن جان منظر ماست
دلارامی که بردت از دل آرام
بکام دل چو جان اندر بر ماست
شرابی را که جانم مست آنست
بهشیاران بگو در ساغر ماست
ز جام عشق هر کو جرعهٔ یافت
فتاده همچو ما در کوثر ماست

بما بیداد اگر آرد ستمگر
جواب داد ما بر داور ماست
ز ما ناید دل آزاری درین ره
که آزادی درون درد سر ماست
بیا و رسم یاری بر مینداز
مپوشان رخ که آن مه درخور ماست
بیا و روی شمس ما نظر کن
گرت میل جمال دلبر ماست



ای خواجه گرت مراد یارست | سرگشته مشو که در کنارست
هر در چه زنی بجست وجویش | از دل طلبش که یار غارست
ورزانکه جزاوت مقصدی هست | آن چیست جزاو که در شمارست
چون اصل عدد بجز یکی نیست | چشمان زدویت بر چهارست
مپسند جز او بدوستاری | کس نیست جزاو که دوستدارست
یاران همه مست و خواجه هشیار | عمرت بجهان مگر دوبارست
دریاب چو شمس حاصل عمر
زنهار که عمر در گزارست



آمد ساقی پیاله در دست | خود باده شد و پیاله بشکست
اول چو صلای باده در داد | ارواح شدند جمله سرمست

ز ارواح بدل رسید فیضی　　دل نیز فتاد و رفت از دست

یك شبنم زان محیط برخاست　　بر گلشن کائنات بنشست

آن نیز بجذبهٔ ز خورشید　　هم باز باصل خویش پیوست

خوشوقت کسی که دره عشق　　چون شمس ز ماسواه بگذشت

در ذات وصفات حق نهان شد　　از ذات صفات خویش وارست

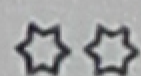
آن نیره جان ندارد اشراق　　یك ذره ز هستی تو تا هست

بر بحر حقیقة الحائق　　از مستی خود فکنده اوشست

برخیز که با وجود هستی　　طرفی نتوان زعشق بربست

بنشین و بجوی تا بیابی

درملك وجود خویش پیوست



هر که جان در طلب یار نبازد خامست

وانکه کامی جز ازو می طلبد ناکامست

چشم سر وانکند باز بکونین محب

ور کند در صف عشاق مجرد خامست

دل مده درطلب جاه که چاهیست عمیق

بگذرای دوست که این منزل نافرجامست

بگذرازهستی خودزانکه درین راه خطر

از تو وهستی تو هر طرفی صد دامست

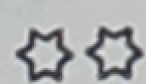
غیر آغاز تصور مکن انجام تــرا
هست آغاز تو آنجا که ترا انجامست

چند از حالت رندان خرابات مغان
شرح حالت بگمان درخور این افهامست

زاهد غره بقدر ار برود این منزل
حال او چون مثل مست و کنار بامست

شد دلم بستهٔ گیسویش در عالم عشق
نیست این بر دل من خاص که امر عامست

شمس تا بازشود شمع صفت در قدمش
روزها مردن و شب سوختنش ناکامست



دل ما هر نفسی صید کمان ابروئیست
هر زمانش هوسی دیگر و خاطر سوئیست

نیست یك ذرهٔ ذرات ز مهرش خالی
هر گلی را ز گلستان وصالش بوئیست

دلم آن نیست که در کعبه نشیند پیوست
در خرابات مغان نیز دلم را کوئیست

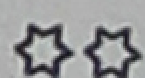
در دو آئینه بیك وجه نگردد ظاهر
بهر آئینه آن آینه رو را روئیست

در میان رخ آن مهوش و چشم دل من
حائلی نیست‌وگر هست همین‌یك‌موئیست

هر دم آن دلبر عیار چو خوئی دارد
دل ما راهم ازاو نیست که هر دم‌خوئیست

ذرهٔ نیست که از مهر تواش نیست نشان
هر دل خسته‌ازآن صید کمان ابروئیست

ماه رویان چوهمه مظهر آن مه رویند
شمس هر لحظه‌ازان شیفته مهروئیست



اینچنین تابنده جان مهمان کیست
ما شدیم از دست این دستان کیست

جان حیاتی داده کوه و دشت را
ای خدایا ای خدایا جان کیست

شاخ گل از بلبلان گویـاترست
سرو رقصان گشت کین بستان کیست

یاسمین گفتـا نگوئـی یـاسمن
اینچنین نرگس ز نرگسدان کیست

چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
بیخودم من می ندانم کان کیست

چرخ ازرق پوش و روشن دل عجب
روز وشب سرمست وسر گردان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش
لاغر و فربه شده حیران کیست
چرخ گردون کرد ساغرهای خاص
چرخ کی داند که او گردان کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است
سر بر آتش ای عجب گریان کیست
میدود چون گوی زرین آفتاب
ای عجب اندر خم چوگان کیست
جمله حیرانند و سر گردان عشق
ای عجب این عشق سر گردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیك
کم کسی داند که او مهمان کیست
جملهٔ عالم همه جویان عشق
عشق می‌داند که او جویان کیست
نرگس چشم بتان ره می‌زند
آب این نرگس ز نرگسدان کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد
باز جو کان سیب از بستان کیست

هر یکی دستك زند کای جان من
آنکه دستك میزند او جان کیست

شمس تبریزی گشادست این گره
ای عجب این قدرت امکان کیست

جمله گلها می‌بخندد در چمن
باز گو کین قدرت احسان کیست

این‌چه باغست اینکه جنت‌مست‌اوست
این بنفشه سوسن و ریحان کیست

هر زر ما هر زمان مهری نوست
تا بداند زر که او از کان کیست

درد هم از درد او پرسان شده
کای‌عجب این درد بیدرمان کیست



ای دریغا خواجه مرگ‌اندیش نیست
عمر خواجه غیر یکدم بیش نیست

غرهٔ سیم و زرست و ملك و جاه
التفاتش هیچ بر درویش نیست

صورت آرایست آن صورت پرست
می کند دعوی ولی معنیش نیست

خواجه نوشانوش میگوید بگو
هیچ نوشی در جهان بی‌نیش نیست
ما کنون رفتیم یك یك میرسند
نیست کس کین منزلش درپیش نیست

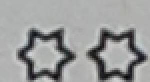


آنکه هر صامت بذکرش ناطقست
باطنش معشوق و ظاهر عاشقست
روز روشن شد برویش کائنات
چند خفتی باز صبح صادقست
آنکه خسرو بود شیرین است نیز
کیست عذرا آنکه نامش وامق است
شاهد جان را جز او مشهود نیست
خود کدام آئینه او را لائق است
دل که از تاب غمش فاروق شد
در میان نور و ظلمت فارقست
در جهان عاشقان دل چون سماست
پرتو انوار جانان طارق (۱) است

۱- ستارهٔ صبح - درشب پیدا شونده ـ شب آینده

تا گدای کوی جانان گشت شمس

بر همه شاهان عالم فائق است



باده نوشیدن بکام جان خوشست

جان فشاندن بر رخ جانان خوشست

لب نهادن بر لب جانان بکام

روی برویش درین دوران خوشست

باگل رویش گلستان بس نکوست

بی گل رویش چه در زندان خوشست

راز گفتن گه بابرو گه به چشم

دوست را با عاشقان پنهان خوشست

پیش رویش در بهار بوستان

های و هوی و نعره مستان خوشست

بامدادان در چمن مست و خراب

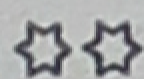
با صفیر بلبل خوشخوان خوشست

سر نهادن در خرابات مغان

با دو سه آشفتهٔ حیران خوشست

جام بر کف باده در سر همچو شمس

زندگانی روز و شب زینسان خوشست



جان ما امشب بر جانان ماست — یار ما در غار دل مهمان ماست

پادشاهانیم و ما را ملك هاست — لاجرم لاف گدایی زان ماست

حکم حکم ما و ملکش ملك ما — در سرای سلطنت سلطان ماست

صد چو قیصر پاسبان بام من — صدچوخاقانچاکردربان ماست

حور ورضوانبنده و چاکرصفت — شاخ طوبی هیمهٔ دکان ماست

هر پریشانی که هست اندر جهان — از سر زلف عبیر افشان ماست

بر فراز گنبد نیلوفری — صدهزاران ساله ره ایوان ماست

هر کجادردیست ما را بردلاست — هرکجازخمی استآن برجان ماست

اسب همت را چو در زین آوریم — هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست

هر دوعالم پیش ما ویرانهایست — همچوگلخن(۱)عشقاو درجان ماست

گر دو صدسو تیر باران میکنند — همت پیران ما خفتان(۲) ماست

دیدهٔ یعقوب نابینا شده — در فراق یوسف کنعان ماست

کوس دولت میزند بر بام ما — چار رکن دهر در فرمان ماست

گرچه در صورت گدائیمفلسیم — گنج معنی در دل ویران ماست

خوب گفتی شاه شمسالدین سخن
آن دو چشم جادوت فتان ماست



۱- تون- آتشخانه حمام   ۲- زره

شاه ما شاه است‌ونامش‌مرتضاست　　در دو عالم شاه ما شیر خداست

شاه ما را بر همه شاهان‌شهی‌است　　شاه ما بر جمله شاهان پادشاست

غیر اودیگر تو خود شاهی مدان　　غیرحق‌برهر که‌می‌نازی خطاست

شاه ما آن شه که نامش حیدرست　　برهمه‌شاهان‌یقین فرمان رواست

چند گوئی تو ز شاهان مجاز　　که بدانی شاه شاهان شاه ماست

شاه شاهان جهان از ما طلب　　شاه جن و انس و شاه اولیاست

گنج حق در سینهٔ آن شاه دان　　باب‌علمش گرهمی خوانم رواست

شاه سلطانان عالم چون علی است،　　یـادگار مصطفی با صفاست

مصطفی را غیر او همدم نبود　　در حقیقت رازدار مصطفی است

جملهٔ شاهان عالم سر به سر　　بر در این شاه ماهمچون گداست

دو چراغند و از ایشان یك شعاع　　نورایشان کی زیکدیگر جداست

آن که در قرآن سراسر مدح‌او　　هست‌خاصه‌زینتش درهل اتی‌است

شمس تبریزی تو حق دانستهٔ　　جان ما با مصطفی و مرتضاست

مصطفی و مرتضی هردو یکیست　　تا نگوئی تو زیکدیگر جداست

گر جدا دانی علی از مصطفی　　دشمن جانت خدای کبریاست

اهل بینش‌جملگی خود برحق‌اند
چشمهٔ نورش علی مرتضاست



عاشقان را جستجو از خویش‌نیست
در جهان جوینده جز او بیش نیست

این جهان و آن جهان یك گوهر است
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

ای دمت عیسی دم از دوری مزن
من غلام آنکه دور اندیش نیست

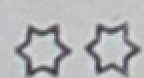
گر بگوئی پس روم نی پس مرو
ور بگوئی پیش نی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر
مرهم این ریش جز این ریش نیست

جزو درویشند جمله نیك و بد
هر که نبود او چنین درویش نیست

هر که از جا رفت جای او دلست
همچو دل اندر جهان جائیش نیست

کوس سلطانی زند در ملك فقر
کوز گنج معنوی درویش نیست



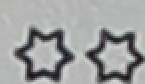
عاشقان را قبله دیدار آمدست — گرچه در ره قبله‌بسیار آمدست

هر کسی را قبلهٔ دیگر شدست — قبلهٔ ما درگه یار آمدست

عاشقان را نیست فخر وعار ازو — عاشقی بی‌فخر و بی‌عار آمدست

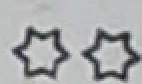
در دل دلدار مقبل او بود — کزوجود خویش بیزار آمدست

شمس تبریزی همه گفتار تو
در حقیقت در شهوار آمدست



جنت الفردوس اعلی کوی تست — شادی هر دو جهان باروی تست
ای بسی‌سرها که شد خاك رهت — وین همه‌در گردن‌و گیسوی تست
باغ حسن ماه رویان را همه — آب لطف ودلبری ازجوی تست
در بهاران میل خاطرها به گل — گه گهی گر هست‌هم‌بر بوی تست
وانکه ازچشم بتان دل مـی‌برد — چون بدیدم‌نر گس‌جادوی تست
عین ما و جمله اعیان عین تـو — جان ما پیوسته با ابروی تست
صد قیامت خیزدم در هر نفس — وین همه از قامت دلجوی تست
گرچه دارم میل‌ها سوی بتان — لیك میدانی که میلم سوی تست

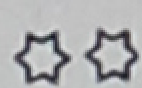
شمس گرچه بر گذشت‌از نه فلك
کمترین گردی‌زخاك کوی تست



یك نفس بی‌یار نتوانم نشست — بی‌رخ دلدار نتوانم نشست
از سرمی می نخواهم خاستن — یك زمان‌هشیار نتوانم نشست
نورچشمم اوست‌من‌بی‌نورچشم — روی با دیوار نتوانم نشست
دیده‌راخواهم‌بنورش برفروخت — یك نفس بی‌یار نتوانم نشست
دست بیخارم‌بگل چون‌میرسد — دوستان با خار نتوانم نشست
من که ازاطوار بیرون‌جسته‌ام — با چنین اطوار نتوانم نشست
منکه‌دایم بلبل جان بوده‌ام — بی گل و گلزار نتوانم نشست
بار در کویش بترك جان‌دهند — جان من بی‌بار نتوانم نشست

کار من پیوسته چون بیکار تست بیش ازین بیکار نتوانم نشست
هر نفس خواهم تجلی دگر زانکه بی‌انوار نتوانم نشست
زانکه یکدم در جهان جسم و جان بی‌غم آن یار نتوانم نشست
شمس را هر لحظه میگوید بلند بی‌اولی الابصار نتوانم نشست

من هوای یار دارم بیش ازین
در غم اغیار نتوانم نشست



در دل و جان خانه کردی عاقبت هر دو را ویرانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی وانگشتی تا نه کردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می کردم دلا یاد آن افسانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر مردی مردانه کردی عاقبت
عشق را بی‌خویش بردی درحرم عقل را بیگانه کردی عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاك دانه را صد دانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی خاك را کاشانه کردی عاقبت
شمع عالم بود عقل چاره گر شمع را پروانه کردی عاقبت
یکسرم اینسوست دیگرسوی دوست دو سرم چون شانه کردی عاقبت
کاسه سر از تو پر بود و تهی کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جان‌داران سر کش را بعلم عاشق جانانه کردی عاقبت

شمس تبریزی که مر هر ذره را
روشن و فرزانه کردی عاقبت



هم قرین بت زیبا خو شکست — من نشستم که همین جاخو شکست

مطرب و یار من و شمع و شراب — این چنین عیش مهنا خو شکست

من و تو هیچ ازینجا نرویم — پهلوی شکر و حلوا خو شکست

خجلست از رخ یارم گل تر — با چنین چهرهٔ زیبا خو شکست

هر صبوحی ز جمالش مستم — خاصه امروز که باما خو شکست

بجهم حلقه زلفش گیرم — که در آن حلقه‌تماشاخو شکست

لحظهٔ نیز خموشی جوئیم
نو بنو گفت‌مواساخوشکست



باز درآمد ببزم مجلسیان دوست دوست
گرچه‌غلط میدهد‌نیست غلطاوست اوست

گاه خوشی خوش شود گه همه‌آتش شود
بعیبهای عجب یار مرا خوست خوست

نقش وفا وی کند پشت بما کی کند
پشت ‌ندارد چوشمع‌او همگی‌روست روست

پوست رها کن‌چو مارسرتو برآور ز غار
مغز نداری مگر تا کی‌ازین‌پوست پوست

هر که بجد تمام در هوس ماست ماست
هر که‌چوسیل‌روان درطلب‌جوست جوست

از هوس روی او باغ پر از بلبل است
وز گل رخساراومغز پر از پوست پوست
دنیی فانی گزار ای پسر گلعذار
کوچه‌عیسی گزین‌خانه‌درین کوست کوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کزغم‌عشق‌این‌تنم‌برمثل‌موست موست



کوی خرابات عشق گر تو بدانی کجاست
کعبه فرامش کنی قبله تو گوئی هباست
کعبه ندارد خبر قبله ندارد اثر
در گذر از هردو گر روی دلت با خد ست
ساقی روز ازل داد شراب الست
مستی آن تا ابد . در سر مخمور ماست
مستی ما از می است مستی می از ویست
چونکه‌همه‌خود ویست‌چون‌وچرایش‌چراست
ای دل اگر عاشقی خیز و ره خویش گیر
زانکه توئی‌با خودی این همه عین خطاست
ترك مناجات گیر رو بخرابات آر
پیر خرابات را بین که چه خوش با صفاست

روز مناجاتیان بگسل اگر عاشقی
زانکه‌همه کارشان‌زرق(۱) وفسون و ریاست

اهل خرابات را راست بود راهشان
زود بمنزل رسد هر که رود راه راست

مفخر تبریزیان شمس حق ودین یقین
ازهمه‌سهوی بری‌وز همه عیبی جداست



آنکه نهان میرود ای عجب آن جان کیست
سخت روان میرود سرو خرامان کیست

حلقه آن زلف او سلسلهٔ پای کیست
جعد چلیپا(۲) و شش آفت ایمان کیست

در دل ما صورتیست ای عجبا نقش کیست
وین همه بوهای خوش بوی گلستان کیست

دیده‌ام آن شاه را! آن شه آگاه را
گفتم‌این‌شاه کیست خسرو و سلطان کیست

چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش
کین همه درد از کجا حال پریشان کیست

عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو
دل همه درجست و جو یارب‌جویان کیست

۱ـ مکر وحیله ـ نیرنگ ۲ـ صلیب

دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان
بندهٔ او شو که او داند مهمان کیست

در دل من دارو گیر هست دو صد شاه و میر
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست

عرصهٔ دل بیکران گم شده در وی جهان
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست

غم چه کند با کسی داند غم گر کجاست
شاد ابد گشت آنك داند شادان کیست

ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست

آندم کین دوستان با تو دگر گون شوند
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست

نقد سخن را بمان سکه سلطان بجوی
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

شاه جهان شمس دین کاشف حق الیقین
چون نظر ما یکیست این همه اعیان کیست



در ره عشاق او مست شدن واجبست
وزمی مستان عشق هست شدن واجبست

چونکه بنوشی شراب دور شوی از عذاب
از خودا گر عاقلست خست شدن واجبست

بادهٔ معنی بنوش از خم روح الحیات
هفتهٔ از دست او مست شدن واجبست

دل بشد از دست ما بو که بیاید دگر
از پی دست حبیب دست شدن واجبست

مفخر تبریز را گر بنظر بنگری
پیش بلندی او پست شدن واجبست



امروز روز نوبت دیدار دلبرست
امروز روز طالع خورشید اکبرست

دی یار قهر باره و خونخواره بود لیك
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

از حور وماه وروح وپری هیچ دم مزن
کاینها باو نمانند او چیز دیگرست

هر کس که دید چهرهٔ او و نشد خراب
او آدمی نباشد خود سنگ مرمرست

هر مؤمنی که ز آتش او بیخبر نشد
در چشم صادقان ره عشق کافرست

ای آنکه باده‌های لبش راتو منکری
درچشم‌من نگر که‌پر ازمی چوساغرست
زدحلقه‌روح قدس ومه‌من بگفت کیست
آواز داد او که کمین بنده بردرست
گفتا که باتو کیست بگفتا که عشق‌تو
گفتا کجاست‌عشق بگفت اندرین‌سرست
ای سیمبر بمن نظرت کن‌زکات‌حسن
کین‌چشم‌من پر ازدرومرجان‌ورخ‌زرست
گفت ازشکاف‌درتو بمن‌در نگر از انك
دستیم بر در تو و دستیم بر سر است
گفتا که ذره‌ذره جهان عاشق من‌اند
رو رو که این متاع برما محقرست
پیش آچو شمس مفخر تبریز شاه‌عشق
کاین قصهٔ پر آتش ازحرف برترست



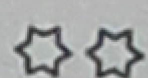
ای آرزوی جانم ازما سلام‌بادت	ای‌راحت روانم‌ازما سلام بادت
ای یاربر گزیده وزیارخودبریده	ای‌نور هردودیده ازماسلام بادت
ای آفتاب‌تابان‌وی‌عالم‌ازتوچون‌جان	رویت زمن متابان‌ازماسلام بادت
ای مفخر زمانه اندر جهان یگانه	کردی‌زمن کرانه‌ازماسلام بادت

ای لطف لایزالی درغایت کمالی پوشیده‌درخیالی‌از ما سلام بادت

تبریزدل‌خرابست‌روم‌جگرکبابست گربامنت‌عتابست‌ازماسلام بادت

ای‌بادعنبرین‌بوگربگذری بدان کو

درگوش شمس دین گو ازماسلام‌بادت



ای جان برون‌نیامده جانانت آرزوست

زنار ناگسسته و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت هبلی همی زنند

موری نهٔ و ملك سلیمانت آرزوست

برخوان عنکبوت که‌بریان‌مگس بود

شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

چون کودکان خرد که‌دامان کنند پر

بر نی سوار گشته و میدانت آرزوست

ازآب وازگل تو چه ابلیس ننگ داشت

سغراق (۱) خاص مستانت آرزوست

درضرب خانه لمن‌الملك کردگار

زر نیستی و سکهٔ سلطانت آرزوست

ور هیچ نوع خدمت مردی نکردهٔ

وانگاه راه خدمت مردانت آرزوست

۱- کوزه لوله‌دار سفالی یا چینی - کوزه شراب

اندر مقام شهر که جلا و جمله‌لاست
الا الله ووقایق(۱) رحمانت آرزوست
خاموش کن که کار تو آسان کننده‌اوست
دامان او بگیر اگر آنت آرزوست
فرعون وار لاف خدائی همیزنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست



بد دوش بی‌تو تیره شب و روشنی نداشت
شمع و شراب مجلس ماچاشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
ای آنکه ایمنست جهان در پناه تو
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو میشوند
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت
در وصف شمس دین همه الکن شدند لیك
نطق حقیقت ازلی الکنی نداشت

۱- پاس - نگاهداری



بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان لب گزیدنت که برو شه بخانه هست
وان ناز کبر و تندی دربانم آرزوست

در دست هر که هست زخوبی قراضها(۱)ست
آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست

ای باد خوش که ازچمن عشق می‌وزی
بر من بوز که مژده ریحانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلیست بیوفا
من ماهی و نهنگم و عمانم آرزوست

۱- خرده ریز - چیز شکسته - ریزه‌های فلز که هنگام بریدن میریزد.

یعقوب وار وا اسفا همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود
آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست

هر چند مفلسم نه پذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
آن های و هوی نعرهٔ مستانم آرزوست

یك دست جام باده و یك دست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور دست موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت‌می‌نشود آنم آرزوست

گویا ترم ز بلبل اما ز رشك عام
مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

چون کار من گذشت زهر آرزوی و آز
از کون وز مکان بی ارکانم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیدها ازوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
آن لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
دست و کنار و نغمه و الحانم آرزوست

ای مطرب ظریف تو باقی این غزل
زینسان همی شمار که زینسانم آرزوست

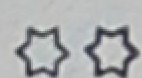
مخمور کن مرا و پراکنده گوی ساز
گر ذوق نکتهای پریشانم آرزوست

ای ظاهرم کباب و نهانم خراب تو
آن ظاهرم که ظاهر پنهانم آرزوست

تو حاضری و من بتماشای جان روم
پس در بهشت خلد بیابانم آرزوست

ما بی‌تو آن نداریم ای شه صلاح دین
خود جز تو آن که دارد بازآنم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست



دیدم پری رخی بره و رهگذار مست
چشمش بخواب میشده اندر خمار مست
گفتم که ای صنم همه مستان عشق تو
در گوشها نشسته و در انتظار مست
چندین هزار عاشق سر گشته در ره است
ما نیز در میانه چندین هزار مست
دلبر جواب داد که بی سیم و بی زری
مفلس کجا رسد ببر غمگسار مست
گفتم که زر ندارم جان را فدا کنم
هان جان من فدای تو ای گلعذار مست
در سایهٔ درخت انارم فرو نشاند
دیدم که لاله مست و چمن مست و یار مست
هر کو نه عاشقست و نه مستست و عاقلست
عاقل کجا رسد ببر آن نگار مست
ای دل خموش باده صافی تو نوش کن
تا مر ترا برند ازین بر دیار مست



سریر سلطنت و بارگاه شاه یکیست
بهر طرف مرو ای که دل پناه یکیست

مگرد گرد دراین و آن و یکدل شو
یکی‌شناس ویکی‌دان گرت‌اله یکیست

مکن تردد ضایع ببارگـاه ملوك
نظر غلط‌مکن‌ای‌دل که‌بارگاه‌یکیست

سریر سلطنت خسروی طلب کانجا
بگاه جود بر او گدا و شاه یکیست

فروغ مهر رخش‌تافت از دریچهٔ کون
زهر دریچه‌که بینم فروغ ماه یکیست

سری که خاك‌درش افسر است آن‌سررا
خمول و کم بهلی و علو وجاه یکیست

چه‌باشدار بکرم‌بگذری ز کردهٔ شمس
که بردر کرمت‌طاعت و گناه یکیست



فروغ مهر رخش در درون‌خانهٔ ماست
دری که مقصد کلیست در خزانهٔ ماست

در یتیم کـه کونین بر نتابیدش
نشسته در دل دریای بیکرانهٔ ماست

دلم که مخزن نقد صفای لم یزلیست
زلطف و مرحمت دلبر یگانهٔ ماست
دل بتان جهان کارزوی عشاقند
بدام زلف دلاویز دلبرانهٔ ماست
هرآنچه در صور مختلف پدید آید
به‌بین بچشم ارادت کزان نشانهٔ ماست
منم که آینه روی شاهد جانم
جمال یار در آئینهٔ شهانهٔ ماست
زبانهٔ که زند شعله آتش شوقش
کند کباب دل عاشقان زبانهٔ ماست
خروش ولولهٔ کز جهان رسید ای‌شمس
بجان شنو که صدای‌خوش وترانهٔ‌ماست



کجاست آنکه دلم راهوای‌اوست کجاست
کجاست آنکه‌دوای‌درون خستهٔ ماست
کجاست آنکه‌چوشمع‌بسوزو گریه‌فکند
برون‌زرأی‌دل‌ماست‌تا دلش بچه راست
درآب و آتشم اندر هوای او یارب
کجاست آنکه‌بخاکم‌فکند زار کجاست

نسیم لطفش اگر چاره سازدم چه عجب
که بوی پیرهن یوسف از قبیل دواست

غریب و خسته ودور از دیار دلدارم
قدم ز پرسش دل خستگان دریغ چراست

ندارم از برخود دور اگر کسی سهلست
توراه ده بخودم دیگر اختیار تراست

مطیع رأی ورضای توایم در همه حال
ورای رأی ورضای توعین رای خطاست

علامت دل آزرده در جهان آنست
که دائمش سر تسلیم بر زمین رضاست

مپیچ روی عنایت ز شمس کو همه عمر
بجز تو هیچ نجست وجز از رضات نخواست



مرا ز مدرسه عار و ز خانقه ننگست
که بر دلم دو جهان بی خیال او تنگست

بکنج میکده گنج شراب لم یزلیست
بصدر مدرسه بحث وخصومت وجنگست

میان کوی خرابات و کنج زهد وصلاح
بحکم بعد حقیقی هزار فرسنگ است

حدیث محتسبم کی بهوش باز آرد
چنین که حال من امروز با دف و چنگست
کجا ز نور تجلی حق خبر باشد
ترا هر آینهٔ معنوی پر از زنگست
حکایت دل سرگشتگان بار غمش
همان حکایت زیرین آسیا سنگست
نبرد جان زسر زلف کافرش دل شمس
که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگست



مگرد شیفته گرد جهان که یار کجاست
بیا که دلبر ما بر سریر دل بر پاست
ورای منزل ما و منیست مقصد دل
ز منزلات جهانش چه جوئی از چپ و راست
ز سرّ مبدأ و حال و معاد واقف شو
به بین که مبدأت از کی و باز گشت چه جاست
توئی خلاصهٔ اعیان و زبدهٔ اکوان (۱)
گداز سوز درونت ز فقر و فاقه چراست
تو نور مهر و منیری و روشنست چو مهر
که ذات عین صفاتست و مهر عین ضیاست

۱– بزرگان

ز تنگنای خودی رخت سوی صحرا کش
که نورمهر رخش در خور تو آمد راست

منم که آینه در روی دلربای ویم
بیا در آینه بنگر گرت مراد خداست

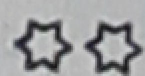
هوای یار و دل زار و دیدهٔ خونبار
قرین خطهٔ فتح و دلیل وصل بقاست

هوای یار گرت هست رومتاب از شمس
بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست



ای زپگه خاسته سر مست مست — مست شرابی و شراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام — از برما تا بر خود دست دست
هر گهری کان ز خزینه جداست — در دولب لعل تو آن هست هست
فاش شد آن راز که در نیمشب — زیر زبان گفته بدم پست پست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما — بند بدرید ز دل جست جست
کرم خورد چوب و بروید ز چوب — عشق زمن رست چراخست خست
چون گل تو در دل من شمس دین — عشق ترا جان و دلم بست بست

شمس جهان مفخر تبریزیان
در دل و جان شاد در آمد نشست



باز رسیدیم ز میخانه مست باز رهیدیم ز بالا و پست

جمله مستان‌خوش‌ورقصان شدند دست زنید ای‌صنمان دست دست

ماهی و دریا همه مستی کنند چونکه سر زلف تو افتاد شست

زیر و زبر گشت خرابات ما خنب(۱)نگونگشت‌قرابه‌شکست

پیر خرابات چو آن شور دید بر لب بام آمد و از بام جست

جوش برآورد یکی می کزو هست‌شودنیست شود نیست هست

شیشه‌چو بشکست‌وبهرسو بریخت چند کف پای حریفان‌به خست

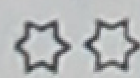
آنکه سر از پای نداند کجاست مست فتادست بکوی الست

باده پرستان همه در عشرتند تن تن تن تن شنوای تن‌پرست

هر که بنوشید می شمس دین ازخود وازهر دوجهان بازرست

شمس چو بنماید بر ما رخان باز رهیم از غم بالا و پست

شمس کجا هست و کجا نیست شمس
شمس حقست آنکه درین دل نشست



خیز که امروز جهان آن ماست جان وجهان ساقی‌ومهمان‌ماست

در دل و در دیدهٔ دیو و پری دبـدبـهٔ فرّ سلیمان ماست

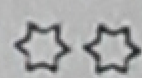
رستم دستان و هزاران چو او بندهٔ بازیچهٔ دستان ماست

بس نبود مصر ترا این شرف این که شهش یوسف کنعان ماست

۱- خمره

خیز که فرمان ده جان و جهان   از کرم امروز بفرمان ماست
گلخن دنیا چه بود پیش ما   گوی خور اندر خم چوگان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست   بلبل جان مست گلستان ماست
شاه شهی بخش طرب سازماست   یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک مفخر چوگان و گوی   شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل   در دل و در جان پریشان ماست
خازن رضوان که مه جنت است   مست رضای دل رضوان ماست
کیست دران گوشهٔ دل تن زده   پیشکشش گو شکرستان ماست
شور در افکنده و پنهان شده   او نمك عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهانمست اوست   او خضر و چشمه حیوان ماست
چون نمك دیگ و چو جان در بدن   از همه ظاهرتر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست   خود همه مائیم چو او آن ماست
شاه جهان است که مهمان شده است   جمله جهان بندهٔ فرمان ماست
بلبل جان مست شد و بانك داشت   زود بیا شاه به بستان ماست
لطف نمودست ز تبریز شاه   شمس و قمر واله و حیران ماست

بیش مگو حجت و برهان که عشق
در خمشی حجت و برهان ماست



خانهٔ دل باز کبوتر گرفت   مشغلهٔ بقر بقو در گرفت

غلغل مردان چو بگردون رسید کرکس زرین زفلك پر گرفت

بو طربون گشت مه و مشتری زهرهٔ مطرب طرب ازسر گرفت

بسکه زبان این دم معزول شد بسکه جهان جان سخنور گرفت

خالق ارواح ز آب و ز گل آینهٔ کرد و برابر گرفت

ز آینه صد نقش شد و هریکی آنچه مرادست میسر گرفت

هر که دلی داشت بپایش فشاند وانکه سر او برسرمنبر گرفت

خرمن ارواح نهایت نداشت مورچه زو چیز محقر گرفت

گر زتو پر گشت جهان همچو برف نیست شوی چون تف خور در گرفت

نیست شو ای برف همه خاك شو بنگر کاین خاك چه زیور گرفت

خاك بتدریج بدانجا رسید

کز فر او هردو جهان فر گرفت



شیر خدا بند گسستن گرفت ساقی جان شیشه شکستن گرفت

دزد دلم گشت گرفتار یار دزد مرا دست به بستن گرفت

دوش چه شب بود که در نیم شب برق ز رخسار تو جستن گرفت

عشق تو آورد شراب و کباب عقل بیك گوشه نشستن گرفت

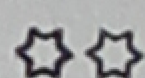
ساغر می قهقهه آغاز کرد خابیه خونابه گرستن گرفت

در دل غم باده چو انداخت تیر بال و پر غصه شکستن گرفت

پیر خرد دید که سر ده توئی دست زمستان تو شستن گرفت

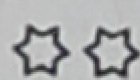
طفل دلم را بکرم شیر ده — چون‌سر پستان نو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیر گیر — و ز سگی نفس برستن گرفت
ساقی‌باقی چو بجان باده داد — عمر ابد یافت پرستن گرفت

بیش مگو راز که دلبر بچشم
جانب من کژ نگرستن گرفت



غیر خدا در دوجهان‌هیچ نیست — هیچ‌مجوغیر که آن هیچ نیست
گنج حقیقت که ترا داده‌اند — جمله معانیست بیان‌هیچ نیست
علم بدیعی که درین نسخه‌است — جمله عیانست نهان هیچ نیست
آنکه دوانست پیش هر طرف — نیك نظر کن که‌روان‌هیچ نیست
این کمر هستی موهوم را — گر بگشائی بمیان هیچ نیست
کون رها کن بگذر از مکان — خودبنگر کون‌ومکان‌هیچ نیست
اوست گل و لاله و باغ و بهار — غیر درین باغ جهان هیچ نیست
ره به گمان کس نبرد سوی او — جمله یقین‌است‌و گمان‌هیچ‌نیست

بگذر ازین نام و نشان همچو شمس
ای دل وجان نام و نشان هیچ نیست



کار من اینست که کاریم نیست — عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد — جز که همین شیر شکاریم نیست
درتك این بحرچه خوش.گوهرم — که مثل موج قراریم نیست
می‌رسدم بادهٔ نو ز آسمان — منت هر شیره فشاریم نیست

بادهات از صبر و سکونم برد — عیب مکن گرچه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب — گرچه سپاهی و سواریم نیست
میکشم از مصر شکر سوی روم — گرچه شتربان و قطاریم نیست
میروم از روم بسوی حرم — گرچه که لیلی ونهاریم نیست
گرچه ندارم بجهان سروری — درد سر بیهده باریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم — نیست عجب گرسر خاریم نیست
قطب جهانی همه را ره بتست — جز که بگرد تو گذاریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد — خوشتر ازین خویش وتباریم نیست
چیست فزون ازدو جهان شور عشق — خوشتر ازین شهر ودیاریم نیست
گر نه نگارم سخنی بعد از این — هست از آن رو که نگاریم نیست

مفخر تبریز توئی شمس دین
در دو جهان به زتو یاریم نیست



کیست در ین شهر که او مست نیست
کیست درین دور کزان دست نیست
کیست که از دمدمهٔ روح قدس
حامله چون مریم آبست (۱) نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار
فتنهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
چیست دران مجلس بالای چرخ
از می و مطرب که درین پست نیست

۱ـ آبستن

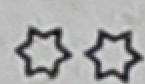
می نهلد می که خرد دم زند
تا به نگـویند که پیوست نیست

بر پرد آن دل که پرش سر شکست
بر سر این چرخ کش اشکست نیست

نیست شو و واره ازین گفت 'و گو
کیست کزین ناطقه وارست نیست

بوالعجبـا بوالعجبان (۱) را نگر
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست

غیر دو چشم خوش‌تو شمس دین
هیچکسی نیست به پیوست نیست



مرغ دلم باز پریدن گرفت — طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من — سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار — بر سر و بر دیده دویدن گرفت
سیر نظر با سگ اصحاب کهف — خون مرا باز خوریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم — از حسد انگشت گزیدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب — برلب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز روان شد بباغ — بر گل و بر لاله وزیدن گرفت
عشق فروشید بعیبی مرا — سوخت دلش باز خریدن گرفت
راند مرا رحمتش آمد بخواند — جانب من خوش نگریدن گرفت

۱ـ زیاد تعجب کنندگان

دل برمید از دغل روزگار　　در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان　　جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چودلرا بسوی خویش خواند　　دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند عصا را فکند　　دیدهٔ هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند رها کرد شیر ،　　طفل که اولوت(۱) چشیدن گرفت
روح چو بازست که پرّان شود　　کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن　　پرده بگرد تو تنیدن گرفت

مفخر تبریز ز عشق رخت
جان می توحید چشیدن گرفت



هر که ازین درد خبردار نیست　　گو برو ای خواجه ترا بار نیست
شیرهٔ مستان خرابات عشق　　در خور هر زاهد هوشیار نیست
هر که بدرد وغم هجران نسوخت　　دیدهٔ او لائق دیدار نیست
وانکه ببازار غمش راه یافت　　در گرو جبه و دستار نیست
ای که دمی یافته‌ای از دمش　　دم مزن این دم که خریدار نیست
با که بگویم غم این درد را　　چونکه یکی محرم اسرار نیست

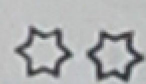
دم مزن ای شمس بکنجی نشین
حاصل این دورجز این کار نیست

۱- عریان، برهنه



صوفیان آمدند از چپ وراست — در بدر کو بکو که باده کجاست
در صوفی‌دل‌است و کویش جان — بادهٔ صوفیان ز خنب خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی — در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس — از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدان‌را نیز — الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گرزچشم‌خویش‌انداخت — مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آبروی کم خور غم — جای عاشق‌برون‌زآب وهواست
آشنایان اگر ز ما گشتند — غرقه آشنا دران دریاست
من خمش کردم ای رفیق عزیز — نوبت گفت‌وگوی صاحب ماست

شمس تبریز مفخر دو جهان
آنکه از نورش آدم و حواست



عشق سلطان عالم جان است — عقل در کوی عشق نادان است
تاجمالش ز پرده روی نمود — بندهٔ او هزار سلطان است
روح خاکست وعشق آب حیات — عقل مورست و او سلیمان است
عشق بر قرب صدر بنشسته — عقل در چاه عجز حیران است
شاه عشق ار ترا قبول کند — جان بشکرانه ده که‌کاران است

جرعهٔ جام عشق گر خوردی این معانیش بر تو آسان است
کفر و ایمان مکن بدو نسبت کو منزه ز کفر و ایمان است
دست‌درعشق زن که در ره عشق ملك کونین طره خوان است
نکتهٔ سر بگوش جان بنیوش شمس تبریز مست عرفان است

سرجانان ز جان خود می‌جو
سر جانان تراچودر جان است



ای بت نازنین من دست منست و دامنت
سرو سمن برین‌من‌دست‌منست ودامنت
یار ستم پرست من چند کنی شکست من
دامن تست و دست‌من‌دست‌منست و دامنت
دل شده پای بست تو فتنه چشم مست تو
تاچه کشم زدست تو دست منست و دامنت
قبلهٔ دل سرای تو کعبهٔ جان هوای تو
روی منست وپای تو دست‌منست و دامنت
لعل لبت شفای من کید(۱)غمت‌سزای‌من
گر نکنی دوای من دست‌منست و دامنت
شمع منست‌روی‌تو عمر من است موی تو
جان منست بوی تو دست منست و دامنت

۱ـ مکر وحیله

بر سر ره بخواریم چند کشی بزاریم
گر تو چنین گزاریم دست منست و دامنت

ماه رخی و مشتری رشك بتان آذری
بر گذری و بنگری دست منست و دامنت

زهره مدر بفرقتم بیش نمانده طاقتم
از همه کس فراقتم دست منست و دامنت

جان وجهان من توئی سرو روان من توئی
روح و روان من توئی دست منست ودامنت

عالم دل چو پاك شد جامه زهد چاك شد
آب رخم چو خاك شد دست منست و دامنت

ننگ برفت و نام شد صبح برفت و شام شد
عیش دلم تمام شد دست منست و دامنت

گر بزنی بخنجرم جز ره عشق نسپرم
رومی خسته خاطرم دست منست ودامنت

از تبریز آمدم عاشق زار تو شدم
بیش مده مرا تو رم دست منست ودامنت

سنگدلا سمنبرا ماه رخا شکر لبا
حق خدا و مصطفی دست منست و دامنت

ای که تراست دلبری بر همه دلبران سری
هیچ غمم نمیخوری دست منست و دامنت

گرچه زمه‌نکوتری لاله‌رخ و سمن بری
عهد بسر نمیبری دست منست و دامنت

عهد مرا شکستهٔ با دگری نشستهٔ
جان ز دلم بخستهٔ دست منست و دامنت

بیش مرا قرار نه طاقت انتظار نه
هیچ ترا غبار نه دست منست و دامنت

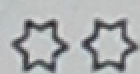
خاك درت گزیده‌ام به ز تو کس ندیده‌ام
از همه کس بریده‌ام دست‌منست ودامنت

زهر غم تو می چشم طعن رقیب میکشم
با تو بدین صفت‌خوشم‌دست‌منست‌و دامنت

داده‌مرا بباد دل‌دررخت‌ای‌بت چگل (۱)
بیش مرا چنین مهل دست منست ودامنت

ای که ز من بریدهٔ بیش مرا ندیده
یار دگر گزیدهٔ دست منست و دامنت

شمس جلال من توئی صبح وصال من توئی
واقف جان من توئی دست منست و دامنت



۱ـ (بکسر اول ودوم) طایفه‌ای ازترکان قراخانی‌که در اوایل قرن چهارم‌هجری برسمرقند و بلاد ماوراء جیحون تسلط داشتند، چگلیان درنزد شعرای قدیم بزیبائی و خوش اندامی مشهور بودند .

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
بیدل و بیخودت کنم در دل خود نشانمت

آمده‌ام چو باد خوش پیش توای درخت گل
تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت

گل که بود که گل توئی ناطق امر قل توئی
گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت

آمده‌ام کزین سرا تلخ کنم دل ترا
پس بعنایت قوی جانب خویش خوانمت

صید منی شکار من گرچه ز دام جستهٔ
جانب دام باز رو گر نروی برانمت

شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو
در پی من چه میدوی تیز که بردرانمت

جان و روان من توئی فاتحه‌خوان من توئی
فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت

هیچ مگوی و کف مکن سر مگشای دیگ را
نیک بجوش و صبر کن زانکه همی برانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت

از حد خاك تا بشر چند هزار منزلت
شهر بشهر برده‌ام بر سر ره ممانمت

گوی منی ومیدوی درخم‌صولجان (١)من
در پی تو همی دوم گرچه همی دوانمت

هم‌تو بگوی‌شمس‌دین‌شرح صفات ذات‌خود
وانکه بشرح وصف‌تو بیدل و بی‌زبانمت

درتبریز شمس دین گفت مرا که‌هین‌بیا
پیشترك مجه ز من زانکه نمی‌جهانمت



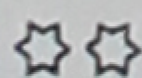
جسم و جان ما شده از باده اسرار مست
دل فتاده مست ولایعقل بر دلدار مست

ابر مستی میکند اندر زمان نو بهار
باغ‌مست‌وراغ‌مست‌وغنچه‌مست‌وخارمست

بلبلان خوش نوا بینی بسی اندر چمن
کبك خوش رفتار بینی برسر کهسار مست

این خلائق‌ها که بینی‌هریکی در حیرتی
از برای یکدگر افتاده اندرکار مست

هین خمش کن گرتوهشیاری زمستی دم‌مزن
ورتو مستی می کنی رو بر سر بازار مست



١ـ (بفتح صاد ولام) عصا، چوگان

عشق را غایت و بدایت نیست — سیر در عشق را نهایت نیست
عشق هردل فسرده را نرسد — عشق جزرحمت‌وهدایت نیست
هر که‌ازجام‌عشق‌نیست خراب — بگذرازوی کزین‌ولایت نیست
اندرین راه پر خطر ما را — رهبری خوشتراز عنایت نیست
مذهب عشق مذهب دگرست — هیچکس را درو روایت نیست
نفسی راکه عشق همره نیست — در دل هیچکس سرایت نیست
مرد بی‌عشق راکه عاقل تست — پیش ما دانش و درایت نیست
ملك خود را بعشق ویران کن — به‌ازین ملك را رعایت نیست

شمس بگذر زخود که جانان‌را
جز ز هستی تو شکایت نیست



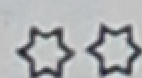
وه که‌سودای آن‌صنم‌چه‌خوشست — شربت غم ز جام جم چه‌خوشست
حاصل دل دمیست در عدمی — وه که آن‌غم‌در آن‌عدم چه‌خوشست
تو چه دانی که نیستی سیار — که قدم در ره قدم چه‌خوشست
آدم آورد عشق و غم بجهان — کس‌چه‌داند که‌عشق‌وغم‌چه‌خوشست
دل نه و صد هزار جور و جفا — این کرمهای دمبدم چه‌خوشست
عزت لا اله الا الله — بر گدایان محتشم چه‌خوشست
پادشاهیم بی‌سپاه و حشم — ملك بی‌خیل‌و بی‌حشم چه‌خوشست
بخودم دیدهٔ نه از ره بود — بنگرا کنو نکه بیخودم‌چه‌خوشست
بقسم گفت من از آن‌تـوام — آه یارب که آن قسم چه‌خوشست

حرم دل چو مخزن شاه است
شمس تبریز در حرم چه خوشست



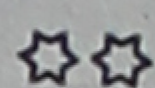
اگر مر ترا صلح آهنگ نیست — مرا با توای جان سر جنگ نیست
تو در جنگ آئی روم من بصلح — خدای جهان را جهان تنگ نیست
جها نیست جنگ وجها نیست صلح — جهان معانی بفرسنگ نیست
نه هم آب و آتش برادر بدند — ببین اصل این هر دو جز سنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام — اگر روم خوبست بی زنگ نیست

مرا عقل صد بار پیغام داد
خمش کن که فخرست آن ننگ نیست



غیر او چیست در دو عالم هیچ — غیر سه حرف دان و آن هم هیچ
قطرهٔ را که عالمش خوانی — چیست در جنب بحر اعظم هیچ
در حقیقت اگر توانی دید — چیست آن آدم مکرم هیچ
غیر احمد کسی ظهور نکرد — با یزید و جنید و ادهم هیچ
هیچ را هیچ اگر شناختهٔ — غیر هیچست و هیچ از کم هیچ
گر نه امداد فیض او باشد — عالم و هر چه در دو عالم هیچ
در سرای وجود نیست جز او — در و دربان و شاه محرم هیچ
گر نه او قبله گاه ما باشد — کعبه و رکن و آب زمزم هیچ

شبنمی بیش نیست هستی شمس
چیست آن هستی‌چو شبنم هیچ



روزی که مسافران ارواح بودند برون ز ملك اشباح
خورشید وجود پرتو انداخت پر شد همه جسمها ز ارواح
او می شد وجان عاشقان جام جان می شدو کائنات‌اقداح(۱)
سرمستی دل‌نه از شراب است مدهوشی‌روح‌نیست‌ازراح (۲)
مشکات می است و دل زجاجه وآن‌روح‌روان زجاجه مصباح
ای نور دو دیده در طلب باش تاکار تو رو نهد باصلاح
از شمس گشایشی طلب کن
زان رو که بپیش اوست ارواح



دوشم رقیب داد جوابی ز یار تلخ
گفتم مگو بمن سخن گلعذار تلخ
گفتا که من پیام ز دلدار می‌دهم
هستم شراب وار ز تاب شرار تلخ
گفتم که هر پیام که آوردهٔ بگو
خواهی ز شهدوشکروخواه ازعقارتلخ

۱- جمع‌قدح ۲- شادمانی - می - شراب

ناگاه یار چهرهٔ زیبای خود نمود

حیرانشدش رقیب‌وشدش شرمسار تلخ

من آنچه داشتم طلب از عمر یافتم

حاسد بمیر گو بفسون عذار تلخ

هر تلخیی که هست ز شیرینی لُبش

آن شهد شوق وانکه نباشد کنار تلخ

در هر مقولهٔ که بجوئی بگویمت

خواهی‌زشیروشکروخواه‌از خیار تلخ

خاموش کن که‌غیرتواین راز پی برد

شهد یقین بنوش بعشقِ و گزار تلخ



بهار آمد بهار آمد بهار مکشبار آمد

نگار آمد نگارآمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح‌راح وروح‌آمد

هزاران ساقی مه رو بایثار عقار آمد

صفا آمدصفا آمد که‌سنگ‌ورنگ‌روشن شد

شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمدبدلداری مشتاقان

طبیب آمد طبیب‌آمد طبیب هوشیار آمد

سماع(۱) آمد سماع آمد سماع بیصداع(۲) آمد
وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
شقایقها وریحانها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که نا کس زو کسی گردد
مهی آمد مهی آمد مه‌دو پنج و چار (۳) آمد

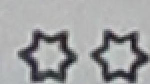
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند
مئی آمد مئی آمد که دفع هر خمار آمد

کجا آمد کجا آمد کز ینجا خود نرفتست او
ولیکن چشم گاه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد

به‌بندم چشم و گویم‌شه گشایم گویم او آمد
خود او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد

کنون ناطق خمش گردد کنون عاشق بنطق آید
رها کن حرف بشمرده که حرف بیشمار آمد

یکی خورشید تا بنده‌رونده نیست آینده
ولی درشب پی‌ما او بهر برجی‌مدار آمد



ببین امشب بجان بخشی بزلف یار میماند
جمال ماه نورافشان بدان رخسار میماند

۱- آواز ۲- بی‌دردسر ۳- چهارده

بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره

که از سوز دل ایشان خرد از کار میماند

بشب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران

چو من هر گز نمی‌نالم دلم بیمار میماند

درین دریای بی‌مونس دلا می‌نال چون یونس

نهنگ شب درین دریا بمردم خوار میماند

بدأنسان میخوردما راز خاص و عام گرگ شب

نه این دکان و سودا و نه این بازار میماند.

چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ عبادالله

به‌بین جز مبدع جانها دگر دیار میماند

فلك بازار کیوانست درو استاره گردانست

شب ما روز ایشانست که بی‌اغیار میماند

جز این چرخ وزمین در جان عجب چرخست و بازاری

ولیك از غیرت آن بازار در اسرار میماند

کسی کو ذکر شمس‌الدین شنید از غایبان او

چو دیدش روی خوب او هم از گفتار میماند



روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد

وزو لطف و وفا باشد زما جور و جفا باشد

چوچرخ ازعشق گردانم چو ابر ازهجر گریانم
ز طفل و پیر پرسانم که آن مه‌رو کجا باشد

ز حیرت سوی ارض اندر ورا جستم من ازهر در
مرا گفت او نمیدانی که جای من سما باشد

ز عشقش بر سما رفتم مه خود بر سما جستم
ندا آمد که آن مه رو نه در سفل و علا باشد

درین عشق ودرین سودا گذر از زیر و از بالا
درون جان بجو اورا که بی‌جا را نه جا باشد

چو درجانش بجستم‌من برون‌جستم ز حبس تن
هنوزش می نیابم من مگر حق رهنما باشد

شدم حیران و می‌پویم ورا هر سوی می‌جویم
زهی حیرت که عین او مرا وصل بقا باشد

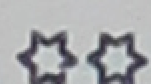
ازین دریای حیرانی چو بردم صد در جانی
چو آن حیرت‌شودافزون قیاسی کن روا باشد

درین‌ره هر که مرد آید ورا همراه درد آید
زهی دردی که او جان را دوا اندر دوا باشد

زهی دردیکه‌شددرمان‌زهی کفریکه شد ایمان
درین رزم پر از شیران ظفر خود تا کرا باشد

گذر ای طالب از پیکر بچشم سر بمن بنگر
که ازیك جام آن دردی مرا صد گون صفا باشد

ز مرگم دایماً زنده ز خوی محض پاینده
دران عالم که من رفتم نه من باشد نه ما باشد
خمش کن جان جلال جان وشمس زین بدین کیوان
چو بدری شد یقین می‌دان کزو شب راضیا باشد



مرا عهدیست باشادی که شادی آن من باشد
مرا قولیست باجانان که جانان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان
که تا تختست وتا بختست او سلطان من باشد
اگر هشیار وگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم هم او دربان من باشد
چه زهره دارداندیشه که گرد شهر من گردد
که قصد شهر من دارد چو او خاقان من باشد
نه‌بیند روی من زردی باقبال لب لعلش
بمیرد پیش من رستم چو او دستان من باشد
بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بریزم ساغر شه را بدرم جبه مه را
وگر خواهند تاوانم هم او تاوان من باشد

چراغ و چرخ گردونم نه اجرا خوار خورشیدم

امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گیرد

چه جویم ملك کنعان را چو او کنعان من باشد

چو یوسف در برم گیرد هزاران مصر بیش ارزم

چو بوی پیرهن یابم جهان عریان من باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر

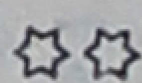
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت

بپوشد صورت انسان چو او انسان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

تو خامش تاز با نها خود چو دل حسان من باشد



زهی دریا که اندر وی همه غرقند و حیرانند

چو ماهی زندهٔ دریا و دریا را نمی‌دانند

همو اول همو آخر همو ظاهر همو باطن

همو در سر همو درسر وزین سرجمله نادانند

به دیدندی جمالش را جمال ذوالجلالش را

ولیکن بر در غیرت هزاران گونه دربانند

شدندی جملگی گوهر از آن دریای جان پرور
ولیك اینست از آن بی سو بدین سوشان همیرانند
از اینها کاندرین صورت بمعنی نیست شان الفت
چو پیچد موج دریاشان یقین دانم که درمانند
چو خونریزی بود آنجا کجا باشد محل سر را
ترا خواجه چه کار آنجا که سربازان حقیرانند
بیا زین جمع روباهان گذر کن همچو آگاهان
در آ در بیشهٔ کانجا همه شیران غرانند



آن ساقی شیرین لب میخندد و پا کوبد
تا مطرب جانها را در شوق هوا کوبد
برخیز که چون ذره عالم بخروش آمد
تا در بر آن خورشید پا کوبد و پا کوبد
جانها که زتن رفتند خوش سوی چمن رفتند
وارسته ز درد و غم خوش پای نوا کوبد
بی پرسش لب ساقی بیمار همی پرسد
تا جان حزینم را در درد و عنا (۱) کوبد
آخر چه بپرسی باز احوال رفیقان را
کان جای که جان امد دل باب رضا کوبد

۱ــ مشقت ، تعب

رفتی و خبر کردی باز آمدنت چونست
گر باز نمی‌آئی دل راه بلا کوبد
خاموش که شمس‌الدین در رقص سماع آمد
تا این تن خاکی را در چون و چرا کوبد



امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی‌گنجد
وان سینهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خاست
دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
کواز دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پرّ ازل پرّد
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او را می‌جست و تهی میشد
آگاه نبدکان در دریای دگر دارد

رفت این دل سودائی گم شد دل سودا هم
کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
در عشق دوعالم را من زیر و زبر کردم
آنجاش چه‌جستم من کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق
امروز دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح‌الدین تنهاست عجب نبود
کز غیرت حق هردم لالای دگر دارد



ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
بگذار قمرها را بگذار شکرها را
کو چیز دگرداند او چیزدگر سازد
ای باغ توئی خوشتر یا گلشن گل درتو
یا آنکه‌بر آرد گل‌صدنر گس تر سازد
ای عقل تو به‌باشی در دانش ودر بینش
یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
جان‌وتن وعقل‌و دل پیدا کند از قدرت
درقطرهٔ آب ایجان‌صدچشم‌و بصر (۱) سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته و پر تابی
چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد

۱- چشم - دیده

آن جمله گهرها را اندرشکند در عشق
وآن عشق عجائب را هم چیزد گرسازد

من دلشدهٔ آنم آشفته و حیرانم
گاهیم بسوزاند گاهیم شرر سازد

دریای دل ازلطفش برخسرو وبرشیرین
از قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس‌الحق تبریزی صد گونه کند دل‌را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

شمس‌الحق تبریزی چون‌شمس دل‌مارا
در فعل کند تیغی گاهیش سپر سازد



شمس و قمرم آمد سمع وبصرم آمد
آن سیمبرم آمد وان کان زرم آمد

مستی سرم آمد نور نظرم آمد
چیزی دگر ارخواهی چیزی‌دگرم آمد

آن راه‌زنم آمد توبه شکنم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد

امروز به از دی نه ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز دی خبرم آمد

آنکس که همی جستم دی‌شب بچراغ اورا
امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر
زان تاج نکورویان نادر گهرم آمد
آن باغ و بهارش بین وانچشم خمارش بین
وان هضم و گوارش بین چونگلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
وز تیغ چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
ازحد چو بشد در دم در عشق سفر کردم
یارب چه سعادتها کز این سفرم آمد
وقتست که می‌نوشم تا برق زند هوشم
وقتست که بر پرّم چون بال وپرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم
وقتست که بر غرّم چون شیر نرم آمد
بیت دو بماند اما بردند مرا جانا
جائی که جهان آنجا بس مختصرم آمد
شمس الحق تبریزی نور تو درین دیده
مانندهٔ بینائی اندر نظرم آمد



آنها که بسر در طلب کعبه دویدند
چون عاقبت الامر به‌مقصود رسیدند

از سنگ یکی خانه اعلای معظم
اندر وسط وادی بی‌زرع (۱) بدیدند

رفتند در آن خانه که بینند خدا را
بسیار بجستند خدا را و ندیدند

چون معتکف خانه شدندازسر تکلیف
ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند

کای‌خانه‌پرستان‌چه پرستید گل‌وسنگ
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند

آن خانه دل‌خانه خدا واحد مطلق
خرم دل آنها که دران خانه‌خزیدند

مانند الف راست برفتند به‌لبیک
آن‌ها که‌درین‌خانه‌چو گردن بخمیدند

برخطهٔ آن‌مشعر(۲)وحدت‌چو گذشتند
خط لمن الملك براغیار کشیدند

هر کس که‌دراینخانه‌از آنخانه نشان‌یافت
در کعبه فردوس ورا باز ندیدند

۱- بی‌زراعت - بدون آبادی   ۲- فهم - هوش وحافضه

در طوف چنین کعبه کسانی که در احرام
رفتند و سروپا وتن و نفس خلیدند
آن طایفه کز خانه بجز دوست نجستند
ایشان همه در باب چنان خانه کپیدند
امید طوافی بود از کعبهٔ مقصود
آنانکه به پیغام محبت گرویدند
در کعبه غریبند علی رغم معاند(۱)
کز هر دوجهان خاك در دوست گزیدند
از معنی ایشان ملك الموت عجب ماند
کز خار مغیلان غمش برشگفیدند
خوش وقت کسانی که چوشمس الحق تبریز
در خانه نشستند و بیابان ببریدند



آنها که مقیمان سر کوی مرادند　پا در ره مقصود بمقصود نهادند
درهر چه بدیدند جز او هیچ ندیدند　جز بر رخ او دیدهٔ حق بین نه گشادند
از عشق ستانند و بعشاق رسانند　عمریست که پیوسته درین داد و ستادند
بی‌حشمت و جاهند که مدهوش الهند　بی‌عقل و معاش‌اند که با عقل ومعادند
تابیده درین خانه همه نورخدایند　درخانه جسم از گذر روح فتادند

۱ــ دشمن

با آنکه جوی درهمه آفاق ندارد — بامحنت وغمهاش دل آسوده وشادند
ناید زبشر آنچه ازین طایفه آید — ایشان مگر ازمادر ایام نزادند
ازغایت مستی نشناسند می ازجام — وزعشق چنانند که فارغ زمرادند
ازشمس نه دورند که مستغرق نورند
داود و زبورند و شهنشاه نژادند



آنها کـه طلبکار خدائید
بیرون ز شما نیست شمائید شمائید
چیزی که نکردید گم از بهر چه جوئید
واندر طلب گم نشده بهر چرائید
اسمید و حروفید و کلامید و کتابید
جبریل امینید و رسولان سمائید
هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا
هم عیسی و رهبان و سموات علایید
هم مهدی و هادی و نهانید و عیانید
تاویل شمائید چو تنزیل خدائید
گه مظهر لاهوت و گهی مخبر ناسوت
گاهی شده در روی و گهی عین صفائید
درخانه نشینید و مگردید بهر سوی
زیرا که شما خانه و هم خانه خدائید

ذاتید وصفاتید گهی عرش و گهی فرش

در عین بقائید و منزه ز فنائید

آنکس که نه‌زائید ونزاید زشما کس

پاکید و قیومید ز تغییر خدائید

آن رفت که در چشم نیاید که نباشد

هرچند که در بحر بیك غوطه بیائید

خواهید که بینید رخ‌اندر رخ معشوق

زنگار ز آیینه بصیقل بزدائید

تا بوکه چو مولای رومی بحقیقت

خود را بخود از قوت آئینه نمائید

این‌جمله که گفتم زشما یافت وجودی

موجود وجودید ، وشما جود وعطائید

از عرش خدا تا به‌ثری تحت شمائید

زانرو که شما برهمه افزون و علائید

هر رمز که مولا بسراید بحقیقت

می‌دانِ که بدان رمز سزائید سزائید

شمس الحق تبریزچوسلطان جهانست

آنها که طلبکار سخائید کجائید

تا دامنتان پردر و پر زر کند آنشاه

ای بی‌خبران از کرم شاه بیائید



از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
در مجلس جانان بدگر کار مدارید

هرگز بجز آن یار دگر یار مگیرید
انکار مجوئید و بدان کار مدارید

یار دگر و کار دگر کار محالست
در مجلس دین مذهب کفار مدارید

گر بانگ نیاید ز فنا بوی بباید
در دل نظر فاحشه آثار مدارید

ارحارس(۱)جان مشرف دل سخت غیورست
با غیرت او روسوی اغیار مدارید

با قوت کم قوت شما باز نگیرد
خود را گرونفس علف خوار مدارید

چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
خود را تبع(۲) گردش پرگار مدارید

در مشهد اعظم به تشهد بنشینید
عش را بسوی گنبد دوار مدارید

انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
با شاهد حق فکرت انکار مدارید

۱- نگهبان - محافظ ۲- پیرو- تابع- مرید.

یکنیم جهان کر کس و نیمیش چو مردار
هین چشم چو کر کس سوی مردار مدارید

این نقش فریبنده که غره بغرورست
هین عشق بران غره غرار مدارید

گر زلف بیفشاند و گر جیب گشاید
گلگونه او را بجز از خار مدارید

در مجلس ما فکر چنانست که گفتار
پنهان چو نمیماند اضمار(۱) مدارید

هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
هر گم شده را سرور و سالار مدارید

او یار وفا نبود کز یار ببرد
آن ده دله را محرم اسرار مدارید

او باده نماید عوضش سر که فروشد
این حایضه (۲) راساقی وخمار مدارید

در مجلس مستانهٔ خود ساقی خویشیم
ما را سقط و بارد(۳) وهشیار مدارید

چون روح بر آمد بسرمنبر تذکیر
خود را به پس پردهٔ گفتار مدارید

۱ــ در دل پنهان داشتن ۲ــ زن حیض ۳ــ سرد ــ بیمزه

چون طلعت شمس الحق تبریز بدیدید

خود را نگران گل و گلزار مدارید

شمس الحق تبریز چواز شرق بر آید

جز دیده بدان مشرق انوار مدارید



ای قوم بحج رفته کجائید کجائید

معشوق همین جاست بیائید بیائید

معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار

در بادیه سر گشته شما در چه‌هوائید

گر صورت بی‌صورت معشوق نه‌بینید

هم حاجی وهم کعبه وهم خانه شمائید

صد بار ازین راه بدان خانه برفتید

یکبار ازین خانه برین بام بر آئید

گر قصد شما دیدن آن خانهٔ جانست

اول رخ آئینه بـه صیقل بزدائید

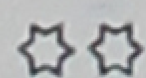
احرام چو بستید ازان خانه پرستید

از خرقهٔ ناموس به‌کلی بدر آئید

آن خانه لطیفست نشانهاش مگوئید

از خواجه آن خانه نشانی ننمائید

کو دستهٔ از گل اگر آن باغ بدیدید
کو گوهری از جان اگر از بحر خدائید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمائید
روبند گشائید ز سر پرده اسرار
پس خویش بدانید که سلطان نه گدائید
گنجید نهان گشته درین تودهٔ پرخاک
چون قرص قمر ز ابر سیه بار بر آئید
سلطان جهان مفخر تبریز نماید
اشکال عجایب که شما روح فزائید
از پرتو رویش دوجهان نور بیابد
تصویر عجائب بچه شیوه بنمائید
مفتاح بدست است درقرب گشائید
در بندخودی مانده چرائیدچرائید



آن شاه که بادانش ودین بود علی بود
مسجود ملك ساجد معبود علی بود
خورشید ضیاگستر و جمشید دو کشور
ماه فلك و موهبت و جود علی بود

آن شاه فلك مرتبه کز عز و جلالت
بر سایر مخلوق بیفزود علی بود

آن نکتهٔ تحقیق حقائق به حقیقت
کز روی یقین مظهر حق بود علی بود

آن نقطه توحید احد کز دم واحد
جز او نفس وحدت نشنود علی بود

آن بود وجود دو جهان کز ره معنی
بی او نه‌شدی عالم موجود علی بود

آن فاتحهٔ دولت و مفتاح سعادت
کو قفل در مصطبه بگشود علی بود

آن فارس میدان ریاضت که بمردی
گوی سبق از عالم بربود علی بود

آن شه که بشمشیر وی از آینه دین
رنگ ستم و بدعت بزدود علی بود

آن نور مجرد که به او درهمه حالت
با موسی و با عیسی وباهود علی بود

آن روح مصفا که خداوند بقرآن
بنواخت بچند آیت و بستود علی بود

هم صابر وهم صادق و هم قائم و مشفق
هم هادی وهم شاهد و مشهود علی بود

هم اول وهم آخر و هم‌ظاهر و باطن

هم موعد و هم وعده و موعود علی بود

با ملك سلیمانی و با عصمت یحیی

با منزلت آدم و داوود علی بود

وجهی که بفرمود خداوند بقرآن

آن وجه مکرم که بفرمود علی بود

جبریل امین را ز بر حضرت‌عزت

مقصود مثل احمد و مقصود علی بود

گویند ملك ساجد و مسجود بد آدم

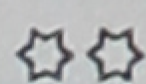
از من بشنو ساجد و مسجود علی بود

هرچند که والد به‌ازین گفت ولیکن

در دین ولد والد و مولود علی بود

این سرّ بشنو باز ز شمس الحق‌تبریز

کز نقد وجود دو جهان بودعلی بود



تا صورت وپیوند جهان بود علی بود

تا نقش زمین‌بود وزمان بود علی بود

شاهی که ولی‌بود و وصی بود علی‌بود

سلطان سخا و کرم و جود علی بود

هم آدم هم شیث و هم ایوب هم ادریس
هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود

هم موسی هم عیسی هم خضر و هم الیاس
هم صالح پیغمبر داوود علی بود

مسجود ملایك شده آدم هم ازو بود
در قبله محمد بد و مقصود علی بود

آن عابد سجاده که خاك درش از قدر
بر کنگرهٔ عرش بیفزود علی بود

هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
هم عابد و هم معبد و معبود علی بود

وجهی که بیان کرد خداوند درالحمد
آن وجه بیان کرد و بفرمود علی بود

عیسی بوجود آمد و فی الحال سخن گفت
آن نطق و فصاحت که بدو بود علی بود

آن لحمك لحمی بشنو تا که بدانی
آن یار که او نفس نبی بود علی بود

موسی و عصا و ید بیضا و نبوت
در مصر به فرعون که بنمود علی بود

چندانکه نظر کردم و دیدم بحقیقت
ازروی یقین بر همه موجود علی بود

خاتم که در انگشت سلیمان نبی کرد
آن نور خدائی که برو بود علی بود

آن شاه سرافراز که اندر شب معراج
با احمد مختار یکی بود علی بود

سرّ دو جهان پرتو انوار الهی
از عرش بفرش آمد و بنمود علی بود

آنجا که جوی شرك نماید به‌حقیقت
عارف‌سوی‌کان عابد و معبود علی بود

جبریل که آمد ز بر خالق بیچون
در پیش محمد شد و مقصود علی بود

آنجا که جوی شرك بود دره‌توحید
می‌دان که یکی بود که‌بنمود علی بود

محمود نبودند مر آنها که ندیدند
کاندر ره دین احمد محمود علی بود

آن معنی قرآن که خدا درهمه‌قرآن
کردش صفت‌عصمت و بستود علی بود

این کفر نباشد سخن کفر نه‌اینست
تا هست علی باشد و تا بود علی بود

آن قلعه‌گشائی که در قلعهٔ خیبر
بر کند بیك حمله و بگشود علی بود

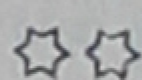
آن گرد سرافراز که اندر ره اسلام
تا کار نشد راست نیاسود علی بود

آن شیر دلاور که برای طمع نفس
برخوان جهان پنجه نیالود علی بود

سرّ دو جهان جمله ز پنهان و ز پیدا
شمس‌الحق تبریز که بنمود علی بود

هارون ولایت ز پس موسی عمران
بالله که علی بود علی بود علی بود

این یکدو سه‌بیتی که‌بگفتم به‌معما
حقا که‌مرادمن ومقصود علی بود



هر لحظه بشکلی آن بت عیار بر آمد — دل برد ونهان شد
هر دم بلباس دگر آن یار بر آمد — گه پیروجوان شد
گاهی بدل طینت صلصال فرو رفت — غـواص معـانی
گاهی ز تك کهگل فخار بر آمد — زان‌پس بجنان شد
منسوخ چه باشد چه تناسخ بحقیقت — آن دلبـر زیبا
شمشیر شد و از کف کرار بر آمد — قتال زمـان شد
میگشت دمی چند برین روی‌زمین او — از بهـر تفـرج
عیسی شد و بر گنبد دوار بر آمد — تسبیح کنان شد
گه نوح‌شد و کرد جهانی بدعا غرق — خود رفت بکشتی

گه گشت خلیل وز دل نار بر آمد
آتش گل ازان شد
روشن کن عالم

یوسف‌شد و ازمصر فرستاد قمیصی (۱)
از دیدهٔ یعقوب چو انوار بر آمد
تا دید عیان شد

حقا که هم او بود که میکرد شبانی
اندر ید بیضا
گه چوب شد و بر صفت مار بر آمد
زان بحر کفان‌شد

صالح‌شد ودعوت‌همه زان کرد بخلقان
از بهر صلاحی
ناقه شده و از دل کهسار بر آمد
فی‌الحال عیان شد

آن عقل که فاضل شد و کامل‌شدوعاقل
ناگاه چو پیری
خوش مست شد وبرسر کهسار بر آمد
برتر ز جوان شد

ایوب شد و صبر همیکرد ز کرمان
خود درد ودوا بود
از خانه دل نعرهٔ زنهار بر آمد
چشمش همه‌جانشد

یونس‌شد ودربطن‌سمك (۲) بود بدریا
از بهر طهارت
موسی شد و خواهندهٔ دیدار بر آمد
بر طور روان شد

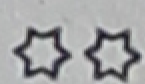
عیسی شد و در مهد همیداد گواهی
زان روح مقدس
از معجز او نخل پر از مار بر آمد
زان روح روان‌شد

مسجود ملائك شد و لشکر کش‌ارواح
زان روح مقدس
شیطان ز حسد بر سر انکار بر آمد
فریاد کنان شد

چوبی بتراشید و برو بست دو صدتار
قانونی عالم
صد نالهٔ زار از دل هر تار بر آمد
مردود زمان شد

۱ـ پیراهن ۲ـ شکم ماهی

بالله که هم‌او بود که می آمد و میرفت هرقرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب‌وار برآمد دارای جهان شد
حقا که هم او بود که میگفت اناالحق در صوت الهی
منصور نبود او که بران دار برآمد نادان بگمان شد
این‌دم به‌نهان است به‌بین گرتو بصیری از دیدهٔ باطن
اینست کزو این همه گفتار برآمد در دیده بیان شد
روزی سخن کفر نگفتست و نگوید منکر مشویدش
کافر شده آنکس که بانکار برآمد از دوزخیان شد
تبریز هم‌او بود هم او شمس معانی در گلشن انوار
او بود که در جوشش اسرار برآمد در عشق نشان شد



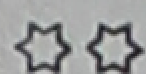
ز لعلت مایهٔ جان آفریدند ز چشمت عین اعیان آفریدند
چوعکسی‌ازرخت‌برروضه(۱) افتاد میان روضه رضوان آفریدند
گل رخسارتو چون‌روی بنمود هزاران‌مرغ‌خوشخوان آفریدند
میان باغ امکان پیش از امکان ترا سرو خرامان آفریدند
مرا روز ازل درد تو دادند ز وصلت نیز درمان‌آفریدند
میان خط لبت را چون بدیدند بظلمت آب حیوان آفریدند
گه‌رفع حجب(۲) درروی‌خوبت جهانی خلق حیران آفریدند

۱- باغ ۲- پرده ، چادر

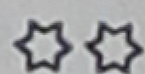
چو بگشودند ازهم گیسویت را　جهان جان پریشان آفریدند
خطت‌چون‌سر درآورد ازجوانب　گل و گلزار وریحان آفریدند
چکید از عارضت یکقره ژاله　ازآن یك قطره عمان آفریدند
ز روی وموی تو رمزی نمودند　بعالم کفر و ایمان آفریدند
نقاب از زلف برویت کشیدند　شب هجران و هجران آفریدند
برای اعتکاف (۱) آستانش　مه و خورشید و کیوان آفریدند
جهانی را بر او انگیز کردند　چو او را مرد میدان آفریدند
چو بنمود او رخ انوار گستر　مه و خورشید رخشان آفریدند
چو برصحرای امکان بر گذشتند　ظهوری بهر امکان آفریدند
یکی در باغ امکان بر گذشتند　هزاران سرو بستان آفریدند
برای آن گل بی برگ‌صد برگ　دو عالم را گلستان آفریدند
چوبرخودحسن خودراجلوه‌دادند　ازآن یك جلوه‌انسان آفریدند
هزارش یوسف مصری مقید　در آن چاه زنخدان آفریدند
ز رویش پرتوی در عالم افتاد　سهیل و ماه تابان آفریدند
نظر بر قامت زیباش کردند　هزاران سرو بستان آفریدند
برای خوان فضل بی کرانش　جهانی خلق مهمان آفریدند
چو پنهان بود یکچندی ببویش　مسیح و ابن عمران آفریدند
چوبحر رحمتش‌راژرف(۲)دیدند　بسی کفران و عصیان آفریدند
یکی را کافر بد کیش کردند　یکی دیگر مسلمان آفریدند

۱- گوشه گیری، درخود فرو رفتن　۲- عمیق

بکنج سینه شمس الدین حق را
هزاران گنج پنهان آفریدند



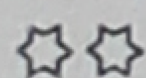
نگارا مردگان ازجان چه‌دانند کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تـا چند پائی بیا جان قدرتو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را ازیشان که کوران سرو در بستان چه‌دانند
خرامان جانب میدان خویش آی که خامان لطف آن چوگان چه‌دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر که جغدان شهر آبادان چه‌دانند
چه دانند ملك دل را تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مشتی ازین بی‌دست و بی‌پا حدیث رستم دستان چه دانند
هلا دانا شناسد شمس تبریز
تر ااین مردم نادان چه دانند



اگر عالم همه پر خار باشد دل عاشق پر از گلزار باشد
اگر بیکار گردد چرخ گردون جهان عاشقان پر کار باشد
همه غمگین‌شوند وجان‌عاشق لطیف و خرم وعیار باشد
بعاشق ده‌هر آن‌شمعی که‌میرد که اوراصد هزارانوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست‌تنها که بامعشوق پنهان یار باشد
بصد وعده‌نباشد عشق‌خرسند که مکر دلبران بسیار باشد
اگر بیمار بینی عاشقی را نه شاهد بر سر بیمار باشد

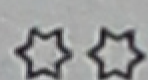
سوارعشق شو از ره میندیش که‌اسب‌عشق‌بس رهوار باشد
بیك حمله ترا منزل رساند اگر چه راه ناهموار باشد
شراب عاشقان ازسینه جوشد حریف عشق در اسرار باشد
علف‌خاری ندارد جان عاشق که جان عاشقان خمار باشد

زشمس‌الدین تبریزی نگارا
دلی کومست شد هشیار باشد



بصورت یارمن‌چون خشمگین‌شد دلم گفت او مگر بامن بکین شد
بصد وادی فرو رفتم بسودا که‌چه‌چاره که‌چاره گرچنین شد
بسوی آسمان رفتم چو دیوان ازین رو آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر چه ره گیرم چو یار راستین شد
مرا همراه و همراهست یارم که روی اومرا ایمان و دین‌شد
بزیر گلبنش هر کس که بنشست سعادت با نشستن همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست ز عین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی همین‌شد چاره ودرمان همین‌شد
مخوان‌این گنج‌نامه دیگرایجان که‌این گنج‌ازپی‌حکمت‌دفین‌شد
به کهگل چون بپوشم آفتابی جهانی که درون استین شد
اگر تو زین ملولی وای برتو که تو بیزار مردی این یقین‌شد
زره برآب میدان این سخن را همان آبست الاشکل چین شد

زخود محجوبشان کردم به گفتن
به‌پیش حاسدان واجب همین‌شد



هر باد که از سوی بخارا بمن آید
با بوی گل و مشك ونسیم سمن آید
برهرزن‌وهرمرد که‌آن‌بوی اثر کرد
گویند که آن بوی همه از ختن‌آید
نی‌نی زختن چشمهٔ خوش می‌ندهد بو
این بوی همی از بر معشوق من‌آید
ای ترك کمر بستهٔ جانم ز فراقت
گویند که آن بوی همه از ختن‌آید
هرشب نگرانم‌زیمن‌تاتوبرآئی
زیرا که سهیلی‌وسهیل‌ازیمن‌آید



بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
درین‌عشق چومیرید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید ازین مرگ مترسید
ازین خاك بر آئید و سموات بگیرید
بمیرید بمیرید ازین نفس بمیرید
که این‌نفس چوبنداست وشما همچواسیرید

یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان
چو زندان بشکستید همه شاه وامیرید

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید همه میر و وزیرید

بمیرید بمیرید ازین ابر برآئید
چو زین ابر برآئید همه بدرمنیرید

خموشید خموشید خموشی دم مرگست
همه زندگی آنست که خاموش نفیرید

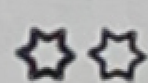


چنان کزغم دل دانا گریزد | دو چندان غم زپیش ما گریزد
مگر ما شحنه‌ایم وغم چو دزدست | چو ما را دیدجا ازجا گریزد
بغرد شیر عشق و گلهٔ غم | چو صیدازشیر درصحرا گریزد
ز نابینا برهنه غم ندارد | ز پیش دیدهٔ بینا گریزد
مرا سوداست تا غم را ببینم | ولیکن غم‌ازین سودا گریزد
همه عالم ز دست غم زبونند | چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گزیند | وگر پستی روم بالا گریزد

خمش باشم بود کین غم برافتد
غلط گفتم زنا گویا گریزد



دلم امروز خوی یار دارد هوای روی چون گلنار دارد
که طاووس آنطرف پرمی‌فشاند که بلبل این طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید نوای چنگ بس اسرار دارد
پگه(۱) برخیز فردا سوی او رو که او عاشق چو تو بسیار دارد
چو بگشاید رخ او تودل نگهدار که بس آتش دران رخسار دارد
ولیکن عقل گو آن لحظه دل را که دلها را لبش خمار دارد
ز ماکاری مجو چون دادهٔ می که می مر مرده را در کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی نمی‌ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم که بوی آن پری رخسار دارد
خداوندی شمس‌الدین تبریز که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بو بسی فرق عظیمست
و او بی‌حد و بی مقدار دارد



دلی دارم که گرد غم نگردد غمی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت که دیگر غم درین عالم نگردد
چوخاص وعام آب خضر نوشند دگر کس سخرهٔ(۲) ماتم نگردد

۱ـ مخفف پگاه بمعنی سپیده‌دم
۲ـ کسیکه مردم اورا ریشخند کنند.

اگر عاشق بود زاهد کنندش — وگر زاهد بود بلعم(۱) نگردد
چو باید راه او بر بام شادی — زغم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو سایه طره‌های درهم او — ولی همسایهٔ درهم نگردد
بکن توبه ز گفت ارچه که توبه — از آن توبه‌شکن محکم نگردد
چو چتر شاه عشق از دل بر آمد — که باشد عقل گر خرم نگردد
زگیتی توبه به هرچند توبه — از آن توبه شکن محکم نگردد

کسی کز جان غلام شمس دین نیست
ز عشقش جان او خرم نگردد



دلم در عاشقی یك چاره دارد — که خود را همچو سنگ خاره دارد
کسی حال مرا داند که چون من — تن زار و دل صد پاره دارد
چه غم او را ز سر گردانی من — که چون من صدهزار آواره دارد
مشو منظور آن ناظر نگاری — که نفس عاجز اماره (۲) دارد
دلم خواهد که باشی چارهٔ او — توقع بین که او چاره دارد
چرا غمگین بود آنکس که دائم — درین غم همچو او غمخواره دارد

زاشك شمس کوی دوست چون چرخ
بهر منزل هزار استاره دارد

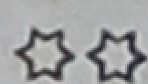


---

۱ - بلعم (بفتح با وعین) پرخور، کسیکه غذا را بتندی بلع کند.
۲- بسیار امر کننده، نیروی شهوانی

زهی نفسی که جانها بر نتابد　　که قند تو دهان ها برنتابد
جهان گرچه که صدرودر تودارد　　جمالت را جهان ها برنتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت　　که با عشقت روان ها برنتابد
درون دل نهان عشقیست از تو　　که لطفش را نهان ها برنتابد
چوخلوتگاه جان آئی خمش کن　　که آن خلوت زبان‌ها برنتابد
بد و نیك ار ببینی نیك نبود　　از آن بگذر کز آن‌ها برنتابد

بگوتا نام شمس‌الدین تبریز
که نامش را نشانها برنتابد

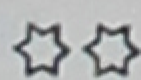


عجب آن دلبر زیبا کجا شد　　عجب آن سروخوش بالا کجاشد
میان ما چو شمعی نور میداد　　کجا شد ای عجب بی‌ما کجاشد
دلم چون برك می‌لرزد شب وروز　　که دلبر نیم شب تنها کجاشد
برو از ره بپرس از راه داران　　که آن همواره جان‌افزا کجاشد
درآ درباغ وپرس، از باغبانان　　که آن سلطان بی‌همتا کجاشد
برآ بر بام پرس از پاسبانان　　که آن شاخ گل رعنا کجاشد
چو دیوانه همی گردم بصحرا　　که آن آهودرین صحرا کجاشد
دوچشم من چوجیحون شدز گریه　　که آن گوهر درین دریا کجاشد
زماه و زهره می‌پرسم همه شب　　که آن مه روبربن بالا کجاشد
دل و جانش چو با الله پیوست　　اگر زین آب و گل شدلا کجاشد
چوآن ماست چون بادیگران است　　چواینجا نیست او آنجا کجاشد

همه جا دیدم اندر جا نه دیدم دوتا گشتم که آن یکتا کجاشد
بگوروشن که شمس الحق تبریز
چو گفت الشمس لایخفی کجاشد



کسی که غیر ازاین سوداش نبود ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی کو نرست از سایهٔ خویش پناه سایهٔ عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت و سیماش نبود
بروزی صدهزاران عیب وخوبی بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی هوای چهرهٔ زیباش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد که دندانهای شکر خاش نبود
به پرهای عجب دل بر پریدی ولیك ازدام او پرواش نبود
دلم درعشق شمس الدین تبریز
هوای منزل و مأواش نبود



مه من دوش بر گردون بر آمد بچندین شکل گوناگون بر آمد
گهی در صورت لیلی فروشد گهی با کسوت(۱)مجنون بر آمد
بیکدم آن بت پر مکر و دستان بچندین صورت موزون بر آمد
سواری وحدت آمد در تکاپوی غبار کثرت مادون بر آمد

۱ـ جامه

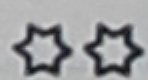
نگار دلپذیرم در دو سه روز / توپنداری که‌دیگر گون بر آمد
نه‌زینسان بود دائم حسن‌رویش / که درطرز چنین‌اکنون بر آمد
فروشد در زمین آبی زبحرش / زجای دیگر آیا چون بر آمد

گهی در مرکز عالم فروشد
گهی چون شمس بر گردون بر آمد



هر آن دلها که بی‌تو شاد باشد / چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد / چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماندصورتی گرخودتراشی / بدان شاهی که حوری‌زاد باشد
چه‌ماندهیبت (۱) شمشیر چوبی / بشمشیری که از فولاد باشد
توعهدی کردهٔ چون‌روح بودی / ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگرمنکرشوی من صبر دارم / بدان روزی که روزی‌داد باشد

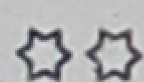
مرا از لطف شمس الدین تبریز
اگر صد غم بود دل شاد باشد



ای مطرب‌جان‌چودف بدست آمد / این پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا / ماه ازسوی چرخ بت‌پرست آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید / رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین ز چه‌ای مگر ترا غولی / از راه ببرد و هم نشست آمد

۱ـ ترس وبیم، مخافت، شکوه و بزرگی

زان غول ببر بگیر سغراقی(۱) کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری ازچرخ از بهر شکستگان به پست آمد
درخصلت این شکستگان گردید کان دولت و بخت درشکست آمد
این‌عشرت‌وعیش چون نمازآمد وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
بلبل از کف پای بست آمد



ای عشق که جمله ازتو شادند وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق همرنگ تو پادشه نژادند
هر کس که‌سری ودیدهٔ داشت دیدند ترا سری نهادند
خورشید توئی وذره ازتست وان نور به نور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد زالان ، همه رستم جهادند
چون از برتو مدد نباشد گر حمزه و رستم‌اند بادند
ای دل برجه که ماه رویان از پردهٔ غیب رو گشادند
هر کس که بدید شمس تبریز
چشمش بجمال دل گشادند



آن شعلهٔ نور می‌خرامد وان فتنهٔ حور می‌خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا کان ماه ز دور می‌خرامد

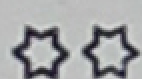
۱- کوزهٔ لوله‌دار شراب

مستان شبانه را بشارت ساقی به سحور می‌خرامد
جان را بمثال عود سوزیم کان کان بلور می‌خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر باصد شر وشور می‌خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق در خون صبور می‌خرامد
جانم به فدای آن سلیمان کو جانب مور می‌خرامد
جز چهرهٔ عاشقان مبینید کان شاه غیور می‌خرامد
در قالب خلق شمس تبریز
چون نفخهٔ صور می‌خرامد



امروز نگار ما نیامد آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست امشب به کنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو چون مشك تتار (۱) ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان بگشت پیدا درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما
چون فصل بهار ما نیامد

۱ــ تتار مخفف تاتار : نامی که سابقاً درمغرب زمین بقوم مغول اطلاق میشده ، اکنون نام برخی طوایف ساکن سیبری و روسیهٔ اروپاست و در اینجا مراد مشك اعلا وخوش بو است .



آن شاهد خوش عذار آمد — وان عیسی روزگار آمد
آن سنجق صد هزار نصرت — بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن — برخیز که روزگار آمد
شیری که بصید شیر گردد — سر مست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان — کان نقدهٔ خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست — میگوید شهریار آمد
میزن تو ملی که روز عیدست — میکن طربی که یار آمد
ماهی از غیب روی بنمود — کاین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها — عالم همه بی‌قرار آمد
هین دامن عشق بر گشائید — کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده — بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا — کان گم شده در کنار آمد
ای پای بیا و پای می کوب — کان سرور نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد — وز پار مگو که بار آمد
گفتی که بشه چه عذر گویم — خود شاه باعتذار (۱) آمد
گفتی که کجا رهم زدستش — دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و بود آن نور — خونی دیدی عقار (۲) آمد

۱- عذرخواهی
۲- عقار (بضم عین) شراب

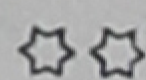
آنکس که ز بخت خود گریزد | بگریخته شرمسار آمد
خامش کن و لطفهاش مشمر | لطفیست که بی‌شمار آمد

لطفش ز هزار در گذشتست
خاموش که صدهزار آمد



ای کز تو همه جفا وفا شد | آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزاها | بی‌روی تو سورها عزا شد
شد بی‌قدمت سرا خرابه | باز از تو خرابه‌ها سرا شد
از دعوت تو فنا شده هست | وز هجر تو هست‌ها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آن که | از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست درجان | ما را کف دست و پا سخا شد
عتاب محبت است جان را | ورنه زچه رو جان گزا شد
گر عاشق داد نیست جودت | پس جان زچه عاشق دعا شد
از پرتو ساقیست بر ابر | کز عکس تو ابرها سقا (۱) شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ | معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت | شد یوسف خوب و دلربا شد

از گفت بدار چنگ کز وی
بی گفت تو فهم با نوا شد



۱ـ آب دهنده

آنجا که توئی مکان نگنجد | چه‌جای‌مکان که‌جان نگنجد
آنجا که کند رخت تجلی | جز نالهٔ عاشقان نگنجد
هرجا که‌نظر کنم توئی لیك | در تو رقم و نشان نگنجد
ای‌خواجه مپرس‌حالت عشق | حالیست که در بیان نگنجد
در دیدهٔ عاشقان جمالش | پنهان نبود عیان نگنجد
رمزیست میان دیدهٔ دل | کودر صفت زبان نگنجد

در دیدهٔ شمس میتوان دید
آن‌مه که‌در آسمان نگنجد



آن مرغ کزین قفس روان‌شد | بر اوج فضای لامکان شد
از دور چو آشیان خود دید | بشکست قفس باآشیان شد
از ذات‌و صفات خودجدا گشت | درذات و صفات حق نهان شد
آن کس که همیشه‌در نشان‌بود | آخر بنگر چو بی‌نشان شد
آن مهرمنیر (۱) بهر اظهار | ناگاه براوج آسمان شد
بر مملکت وجود تابید | ذرات وجود ما عیان شد
هر ذره ازین وجود موهوم. | سرگشته بسوی او دوان شد
آن عیسی روح آدم جان | آمد بجهان ، جهان جان شد
آن کو ز یگانگی نهان شد | بنگر که‌چسان یگان یگان شد
هم معنی وصورت جهان گشت | هم ظاهر و باطن جهان شد

۱ـ درخشنده ، درخشان

شمعش که همیشه بود خاموش آمد پس هر زبان زبان شد

پوشید لباس جان عشاق
پنهان بوجود این‌و آن‌شد



برخیز که ساقی اندر آمد وان جان هزار دلبر آمد
آمد می‌ناب و از پی نقل بادام و نبات و شکر آمد
آن‌جان‌جهان رسید و از وی صد جان و جهان‌مصور آمد
مشك آمد پیش طرهٔ او کان طره زحسن برسر آمد
زدحلقهٔ مشك فام و میگفت بگشای که بند عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش چنانم با برگ لطیف و اخضر آمد
درده می‌خام و هین که ما را در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش اسپاه فرح مظفر آمد
هر کار که‌بسته گشت ومشکل آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم زیرا که‌سخن‌چولنگر آمد

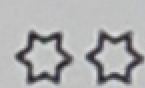
جان باد فدای آن جمالی
خور از رخ او منور آمد



ساقی برخیز کان مه آمد بشتاب که سخت بی گه‌آمد
ترکانه بتاز وقت تنگ است کان ترك خطا بخرگه آمد

در وهم نه بود این سعادت — اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر زخون باد — چون ساغر می به قهقه آمد
با چون تو مه آنکه وقت دریافت — تعجیل نکرد ابله آمد
از خرمن عشق هر که بگریخت — کاهست بخرمن کـه آمد
بیگه شد هر که اوست مقبل — بگریخت زخود بدرگه آمد

اندر تبریزهای وهوئیست
آنرا که ز هجر باره آمد



گل رنگ نگار ما ندارد — نی نالهٔ زار ما ندارد
این قافله بار ما ندارد — وز آتش یار ما ندارد
هر قافله بار ما ندارد — هر شیر شکار ما ندارد
هرچند درختهای سبز است — بوئی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن — دل خسته بخار ما ندارد
بحریست دل تو پر حقایق — کو جوش و کنار ما ندارد
هر چند که کوه بر قرار است — والله کـه قرار ما ندارد
جانی که بهر صبوح مستست — بوئی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره است — هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را — هر شیر وقار(۱) ما ندارد

۱ـ سنگین بودن از حیث رفتار و کردار، ادب

منمای تو نقدشمس تبریز
آن را که عیار ما ندارد



امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد
سلطان سلطانان ما از سوی میدان میرسد

امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم
کان یوسف خوبان ما از سوی کنعان میرسد

مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم
پرسان و جویان میروم آنسو که سلطان میرسد

فرمان ما کن ای پسر باما وفا کن ای پسر
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان میرسد

واعظ بخود حیران شده دستار و دل ویران شده
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان میرسد

پر نور شوچون آسمان سرسبز شو چون بوستان
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان میرسد

هان ای پسر هان ای پسر خود را مبین درمن نگر
زیرا ز بوی زعفران گرینده خندان میرسد

باز آمدی کف میزنی تا خانه‌ها ویران کنی
زیرا که بر ویرانه‌ها خورشید رخشان میرسد

ای خانه را کرده گرو تو سایه پروردی برو
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان میرسد

گه خونی خُونخوارهٔ گه خستگان را چارهٔ
چاره کن بیچارهٔ کز سوی ایشان میرسد

امروز مستان را بجو عیبم مبین عیبم مگو
زیرا ز مستی‌های او حرفم پریشان میرسد

بینا شدم بینا شدم وز گفت ناپروا شدم
کزشمس دینم هرزمان نزل(۱) فراوان میرسد



بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بربام رو
بی‌جان و بی‌آرام روکان یار خلوت خواه شد

اشکی که‌چشم افروختی‌صبری که‌خرمن‌سوختی
عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان
هندوی شب نعره‌زنان کان‌ترك در خرگاه شد

۱ـ نزل (بضم نون) بخشش، احسان، برکت، وآنچه برای مهمان تهیه کنند، خوردنی وطعامی که‌پیش‌مهمان گذارند.

باشد ز بازیهای خوش بیذق(۱) رود فرزین شود
در سایهٔ فرخ رخ بیذق برفت و شاه شد

شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود
چون روز روشن دل شود هر کوز شب آگاه شد

در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا
کان شه ز معراج شبی بیمثل و بی اشباه(۲) شد

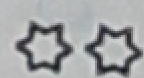
ایروز چون حشری مگروی شب شبی قدری مگر
یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد

از چاه شب غافل مشو در دلو گردونست آن
یوسف گرفت آن دلو را ازچاه سوی جاه شد

خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب
زیرا که بانگ وعربده تشویش خلوتخواه شد

ای شمس تبریزی که تو ازپردهٔ شب فارغی
لاشرقی ولاغربیی اکنون سخن کوتاه شد



امروز به ز عیدست زیرا کـه دلبر آمد
اقبال بر مزید است کان یار در بر آمد

۱- بیذق : پیاده ، پیادهٔ شطرنج ۲- بیمانند .

چونکه بتخت مائیم با تاج و تخت مـائیم

بـر بام بخت مائیم چون دوست بر در آمد

زان ساقی خوش ما امروز بی تقاضا

جام شراب معنی بی دست و ساغر آمد

زین حشر زین قیامت قیمت فزود و قامت

در سینهٔ چو جنت صد حوض کوثر آمد

تا جان درین تماشا شد موج زن چو دریا

هـر چند قطرهٔ او تابان چو گوهر آمد

دریابم از تو ایجان بر درّ و لعل ومرجان

برآب صاف برده این جسم پیکر آمد

درجنگ تا نیفتم و ز تیـغ کس نترسم

ما را عنایت او دائم چو اسپر آمد



در عشق ماهرویان چشم منیر باید

زلفین دلبران را مشك و عبیر باید

درطاق جفت ابرو پیوسته چون کمان‌شو

زیرا چنین کمان را از عشق تیر باید

تا کی به‌پیش‌هر کس‌دل ازخبر بلافد

ای دل خبر نداری کاین را خبیر باید

زاهد ز چرب و شیرین از زهد بازمانـد

کورا بقصر رضوان حورا وشیر باید

گوشه نشین زاهد مستور یار جوید

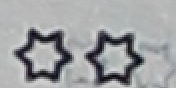
صحرا نشین دل را دلبر شهیر باید

شاهان جان ودل را از ملك عار باشد

شاهان آب و گل را تاج و سریر باید

اسباب این جهان راحرص مدام شاید

زیرا ز شمس تبریز جانی فقیر باید



گر لطف بیدریغش با من قرین نباشد

بـر خاك آستانش باری چنین نباشد

سرهای عاشقانرا سجده گهیست کویش

آن سر مباد برتن کو همچنین نباشد

دل برده عقل و هوشم آورد رخنه دردین

با او نزاع ما را هر گز بدین نباشد

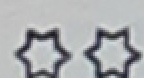
آورده‌ام غمش را در دل فروزد عشقش

در هیچ کنج ویران گنجی چنین نباشد

برخاکیان نظر کن زیرا که نورخورشید

پنهان نماند ارزان روی زمین نباشد

چشمم گهر فشاند بر درگهت دمادم
روشن مکن کزینسان درّ ثمین نباشد
چشم از قصور دارد زاهد بجور و عاشق
از روی یار میلش با حور عین نباشد
دردت دل حزین را درمان بود ولیکن
آن دل که درغم تست آن دل حزین نباشد
ازشمس دل بغمزه بربود وبست برزلف
یعنی که گردن او بی عنبرین نباشد



وصف جمال جانان اندر بیان نگنجد
شرح کمال حسنش اندر زبان نگنجد
سیمرغ جـان عاشق در هر هوا نپرد
پـرواز شهپر او در آسمان نگنجد
پای دلم فروشد ناگه به گنج عشقش
گنجی که در بزرگی درلامکان نگنجد
گفتم که حال عشقش در دل نگاهدارم
گفتا محیط هرگز در ناودان نگنجد
هژده هزار عالم آنجا جوی نه سنجد
ازجان مگوی کانجا جزجان جان نگنجد

آنجا که عاشقان را تشریف عشق پوشند
فغفور ره نیابد نوشیروان نگنجد

اکنون که تازه کردم ایمان بکفر زلفش
زیبد ز فرط شادی در تن روان نگنجد

با ما بگو که یادش از دل کنی و گرنه
نامش بهیچ پایی اندر بیان نگنجد

خاموش‌شو که ماراجزعشق شمس‌تبریز
درفهم در نیاید در عقل و جان نگنجد



ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند
دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند

ای یوسف امانت آخر برادرانت
بفروختندت ارزان اندك بهات کردند

آنها که این جهانرا بس بیوفا بدیدند
موت اختیار کردند ترك حیات کردند

بسیار خصم داری پنهان و می نه بینی
این‌جمله حیله کردی ایشانت مات کردند

شاهان که ناپدیدند چون حال تو بدیدند
از مهر و از عنایت جمله دعات کردند

اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند
کم جو وفا از اینها چون بیوفات کردند
خاموش کن که جان را از تاب نورت ایجان
چون ذره مهر خوبان نور وضیات کردند

✪✪

سر گشتگان کویت پروای سر ندارند
وآشفتگان مویت از خود خبر ندارند
بر درگه تو بحریست از آب چشم عشاق
خلق جهان از آنرو در ره گذر ندارند
گر صد هزار هستند آئینه در مقابل
جز بر جمال جانها زانها نظر ندارند
تیر بلا چو آید بیشك بجان نشیند
زانروی عاشقانت جز جان سپر ندارند
سرهای عاشقانت بر ساق عرش ساید
وین طرفه تر که ایشان پروای سر ندارند
بنگر بلطف گه گه بر حال مستمندان
جز درگه تو چون رو با هیچ در ندارند
زیر و زبر چه دانند در راه عشق چون شمس
آنها که دل ز عشقت زیـرو زبر ندارند

✪✪

بیا کــه ساقی عشق شراب تازه رسید

خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

امیر عشق رسید و شراب خانه گشاد

شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید

شدیم جمله فریدون چو تاج اودیدیم

شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه

شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید

چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر

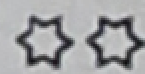
بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت

شتاب کن کــه پی گوش گوشواره رسید

چه‌غم‌درین غم ومحنت چوشمس‌تبریزی

کمال مرحمت او ازان کناره رسید



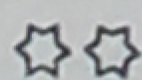
بیارکان صفا جز می صفا مدهید

چو می‌دهید بایشان جدا جدا مدهید

در اینچنین قدح آمیختن حرام بود

بعاشقان خدا جز می خدا مدهید

شراب حاضر ومعشوق مست ومن عاشق
بهانه را نه پذیرم بهانها مدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
مرا قرار نباشد ببو مرا مدهید
چو هیچ باد صبائی بگردشان نرسد
بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنند
برهنگان ره عشق را قبا مدهید
شراب آتش و ما زاده‌ایم از آتش
اگر حریف شناسید جز بما مدهید
برای رحم چنین غازیان(۱) بود مرهم
کسی که زخم ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هردوجهان جز بدان لقا مدهید



ز بعد خاك شدن یا زیان شود یاسود
بنقد خاك شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاك شدن کار عاشقان باشد
که راه بند شکستن خدایشان بنمود

۱- جنگجویان

شود دمی همه خاك و شود دمی همه آب
شود دمی همه آتش شود دمی همی دود

شود دمی همه یار و شود دمی اغیار
شود دمی همه تار و شود دمی همی پود

شود دمی همه صحت شود دمی همه رنج
شود دمی همه بخل و شود دمی همه جود

شود دمی همه بعد و شود دمی همه دور
شود دمی همه خسران شود دمی همه سود

شود دمی همه نور و شود دمی همه نار
شود دمی همه اقرار و گاه جمله سجود

به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
ولیك از نظر تو نه کم شود نه فزود

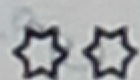
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود

مدلل است فطوف بهشت بر احمد
که کرد دست دراز وازان بخواست ربود

که تا دهد بصحابه ولیك آن بگداخت
شدآب در کفش ایرانبود وقت نمود

خموش باش و بکش نفس را که دشمن تست
اگر چه دوست نماید همو ست خصم حسود

خموش باش که اسرار شمس تبریزی
کسی بگفت‌زبان سر آن ز کس نشنود



ز دیده گرچه برفتی نمی‌روی از یاد
که چشم بد بجمال مبارکت مرساد
حدیث شوق بجائی رسید و قصهٔ دل
که شرح آن بزبان قلم نشاید داد
ز خون دیده نوشتم هزار نامه بتو
ولی‌چه‌سود که هرگز نکردی‌ازمایاد
چه ناله‌ها که نه کردم‌ز درد هجرانت
چه داغها که فراق تو بردلم نه‌نهاد
کدام خاصهٔ فرخنده میرسد یارب
که از سلام و پیام توام کند دلشاد
خراب کرد فراق تو خانهٔ عمرم
مگر بوصل تو بار دگر شود آباد
ترا که مرهم زخمی تفاوتی نکند
که زخم خوردهٔ مجروح میکندفریاد
ز قطره‌های سرشك تو آب روی مرا
چه‌حالت‌است که آن‌زخم‌چشم‌من‌افتاد

چنین که‌سیل روان کرد دیده‌ام رومی
چه جای رود فراتست و دجلهٔ بغداد



سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
میان به شکر چو بستیم بندما بگشاد

بجان رسید فلك از دعا و نالهٔ من
فلك دهان خود اندر ره دعا بگشاد

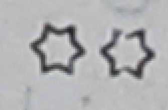
زبس که سینهٔ ماسوخت‌در وفا جستن
زشرم ما عرق از صورت وفا بگشاد

ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود
غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد

پس دریچهٔ دل صد در نهان بنمود
که بسته بود بلا دست کبریا بگشاد

درین‌سرا که‌دوقندیل‌ماه‌وخورشیدست
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

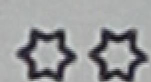
الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد



نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند
که سخت دست‌درازند و یارمات کنند

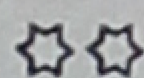
نگفتمت که بدانسوی دام دزدانند
چودر فتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند
که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند
بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و پهن کنند
کهت کنند دو صدبار و کهربات کنند
تومرددلتنگی پیش‌این جگر خواران
اگرزوی‌چوجگر بند شوربات کنند
اگر رضا بدهی و شکور باشی هم
ز مرتضات برآرند و مصطفات کنند
تو اعتمادمکن‌بر کمال ودانش‌خویش
که کوه‌قاف شوی زود درهوات کنند
هزار مرغ عجب از گل توپر سازند
چوآب‌و گل گذری‌تود گرچهات کنند
برون کشندت‌ازین‌تن‌چنانکه‌پنبه‌زپوست
مثال شخص خیالیت بی‌ثبات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند
ز رنجهات برهانند و مرتضات کنند

خموش باش که‌این کودکان پست‌سخن
حشیشیند بیك لحظه ژاژخات کنند



نگفتمت مرو آنجا که در بلات نهند
هزاربند گران بر دودست وپات نهند
نگفتمت مرو آنجا که تیغ‌غمزه کشند
کنند غرقهٔ خون بر در سرات نهند
نگفتمت مرو آنجا که‌جان من دیدی
که مستمند چنین درد بی‌دوات نهند
نگفتمت مرو آنجا که دل ربایانند
زشکل‌وشیوه‌زعقل‌وزجان جدات نهند
نگفتمت مرو آنجا که ناخدا ترسند
عنایتی نه نمایند و در عنات نهند
نگفتمت مرو آنجا وگرد دانه مگرد
که دام قید گشایند و در بلات نهند
نگفتمت مرو آنجا که ماه رویانند
گر آفتاب شوی کمتر از سهات نهند
نگفتمت مرو آنجا که بس زبر دستند
چو سر درآوری ازسر بزیرپات نهند

نگفتمت مرو آنجا که ناگهان چو جلال
میان فتنه بیحد و منتهات نهند



هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد

هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
که او بدام هوای چو توشهی افتاد

ز صورت تو حکایت کنند باز صفت
که هر یکی ز یکی نیک‌تر زهی بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر
ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بگشاد

بلندبین ز تو گشتست هردو دیدهٔ عشق
به‌بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت
یکی خراب و دگر مست وان دگر دلشاد

بحکم تست بخندانی و بگریانی
همه‌چو شاخ درختیم عشق توچون باد

بیاد عشق تو سبزیم هم بدان زردیم
تراست جمله ولایت تراست جمله مراد

ولی چو مست‌میم من ترا غلط کردم
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد

بوقت درد بگریم که ای تو و همه تو
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد

دران زمان که کند عقل عاقبت بینی
ندا ز عشق بر آید که هرچه بادا باد

توهیچ راه نبردی که در جهان فنا
مرا چه واقعه درعشق شمس دین افتاد

مطیع امر خداوند شمس دین گردیم
کز اوست نور هدایت وزو سبیل رشاد

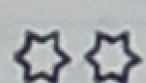
بزیر سایهٔ زلفت دلم چه خوش خفتست
خراب‌ومست‌ولطیف‌وخوش‌وکش‌وآزاد

چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهاند
خمار خیزد و فریاد در دهد فریـاد

درخت‌را ز برون سوی باد گرداند
درخت دل را باد اندرست یعنی باد

کلوخ و سنگ چه داند بهاررا چه اثر
بهار را زچمن پرس و سنبل و شمشاد

بنای عشق نهادست شمس‌تبریزی
زهی بلند بنا و زهی خجسته نهاد



اگر مرا تو بخواهی دلم ترا خواهد
تو هم بصلح گرائی اگر خدا خواهد

هزار عاشق داری ترا بجان جویان
که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد

ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
که آنچه رشك شهانست اوچرا خواهد

عجب نباشد اگر مردهٔ بجوید جان
و یا گیاه بپژمردگی سحا خواهد

ویا که مفلس مسکین بیابد او زرِ را
و یا اسیر مرض از خدا شفا خواهد

همه دعا شده‌ام من ز بس دعا کردم
که هر که‌بیند رویم زمن خدا خواهد

سلام کردم و خدمت بگفتمش چونی
چسان بودمس مسکین که کیمیاخواهد

ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم
که چشم خیره کشت‌بیندم عزا خواهد

چنان برآمده که بپشت صورتگر
چسان بودتنِ‌هرخسته کش دوا خواهد

اگر مرا بکشد چشم تو ز من بهلست
اسیر گشته زغازی چه خونبها خواهد

ز آفتاب مکن گفتگوی چون سایه
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد



بباغ بلبل ازین پس نوای ما گوید
حدیث عشق شکر ریز جانفزا گوید

اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
ز لاله‌زار و زنسرین و گل چرا گوید

ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
رها کند سرچشمه حدیث پا گوید

کهی که ذره بود پیش اودوصد که قاف
دوان دوان شود آندم که او بیا گوید

چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
بسر بیاید و لبیک را دو تا گوید

بحق گلشن اقبال کاندرو هستی
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید



بروز مرگ چو تابوت‌من روان باشد
گمان‌مبر که مرا درد این‌جهان باشد
برای‌من‌مگرای ومگوی دریغ دریغ
بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر
غروب شمس وقمر راچرا زبان باشد
کدام دانه فرورفت‌درزمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد
ترا غروب نماید‌ولی شروق بود
لحد چوحبس‌نماید خلاص جان باشد
ترا چنان بنماید که من بخاك شدم
بزیر پای من این هفت آسمان باشد
کدام دیو فروشد که پر برون نامد
ز چاه یوسف جان راچرا فغان باشد
دهان‌چو‌بستی‌ازین‌سوی آنطرف‌بگشای
که ها وهوی تو در جو لامکان باشد

جمال مفخر آفاق شمس تیریزی
که نور دیده و عقل و دل و روان باشد



بیا بیا که ز شوقت دلم بجوش آمد
برفت تلخی حنظل چو شهد نوش آمد

درآ درآ که ز بوی وصال آب حیات
روان مرده من باز در خروش آمد

نشین نشین ز بر تخت دل که حرص و حسد
شدند هر دو هزیمت که شیر زوش آمد

بگو بگو سخن حق که این دل مسکین
گشاده است دو گوشی که سر نیوش آمد

نشان نشان شکر از لطف و بر ولایت جان
چو فاش شد که ز مصر آن شکر فروش آمد

چشان چشان همه را چاشنی ز باده عشق
که در جهان خبر ساقی بهوش آمد

خمش خمش بنشینم که دوش آوازی
بگوش هوش شنیدم که آن خموش آمد



چه پادشاست که از خاك پادشا سازد
برای یکدو گدا خویش را گدا سازد

بمرده بر گذرد مرده را حیات دهد
بدرد در نگرد درد را دوا سازد
چو باد را فسراند زباد آب کند
چو آب را بدهد جوش ازو هوا سازد
نظر مکن بجهان خوار کاین جهان فانیست
که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس
کلیدعشق طلب کن که در گشا سازد
کسی که بی‌قلم و آلتی به بتخانه
هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون برای ما بر ساخت
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
نه آهنست دل من که سختیش نگری
که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر گور روی
ز مور ومار حریفان خوش لقا سازد
نه‌مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد

درون گور تن خود تو این زمان بنگر
که دمبدم چه خیالات دلربا سازد

اگر ز ظلمت و تاری بکور می‌ماند
ز پنج حس بشکافد دریچها سازد

چو سینه باز شکافی درو نه‌بینی هیچ
که تا زنخ نزند کس که‌از کجا سازد

مثل شدست که‌انگور خور زباغ‌مپرس
که‌حق‌زسنگ دوصد چشمهٔ رضا سازد

زهیچگونه‌وچون آمداین‌چگونه وچه
که‌صدهزار بلی کو خود او زلا سازد

دوجوی‌نور نگر ازدو پیسه گشته روان
عجب مدار عصا را گر اژدها سازد

درین‌دو گوش‌نگر کهربای‌نطق کجاست
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد

سرای رابدهدجان وخواجه‌ایش کند
چو خواجه رابکشد باز ازوسرا سازد

اگرچه‌صورت‌خواجه‌بزیرخاک‌شدست
ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد

بچشم‌مردم صورت پرست‌خواجه‌برفت
ولیك خواجه زنقش دگر قبا سازد

ز بهر نور تجلی که تا ظهور کند
وجود عاشق توحید پارسا سازد
خموش کن بزبان مدحت وثنا کم گوی
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد
کجاست دیدهٔ عالی شمس تبریزی
که او بدیدهٔ کروبیان ضیا سازد



چو عشق را هوس بوسه و کنار بود — کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکار گاه بخندد چوشه شکار رود — ولی چه گوئی آندم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا — دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود
گهی که خاك شوم خاك ذره ذره شود — نه ذره ذره من عاشق نگار بود
زهر غبار که آوازهای هو شنوی — بدانکه ذرهٔ من اندر آن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو بهلم — اگرچه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی چیست — ولی نه تو که صبر از تو سخت عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری — تو تا برون نه روی از میان چه کار بود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه — دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
بر و تو بازده اندیشه را بدو که بداد — بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تو نگوئی گفت تو گفت او باشد — چو تو نه بافی بافنده کردگار بود

غبار دنیی و عقبیش هیچ کم نشود
کسیکه از شه تبریزیش شکار بود



چو بلبل چمن ز شوق گل ثنا گوید
حدیث خوبی آن یار دلربا گوید

رود بجانب هر برگ وشاخ بلبل مست
که وصف آن صنم خوب و خوش لقا گوید

نمی‌شوی نفسی سوی گلشن معنی
ترا چه فایده گر جان ترا صلا گوید

اگر تو زنده اوئی مجوی مرده دلان
که روح قدس ترا باز مرحبا گوید

چو مرده بودی احیا شدی بدانستی
رموز علم و کمالی که کبریا گوید

مراد خویش ازاین وازان مجو زنهار
که وصف خلق تو بیچون و بیچرا گوید

تو نور لم یزلی یافتهٔ درین صحرا
ترا ز مرتبه خورشید صد عطا گوید

اگر مراد طلب میکنی ازو می‌جوی
که فیض رحمت اویت عباد یا گوید

خموش باش که اسرار شمس تبریزی
مقدس ازل از لطف بی‌ریا گوید



دگر نسیم صبا عطرپاش می آید بدین صفامگر ازخاک پاش میآید

رهین منت باد صباست خاطرما که گه گه ازدراو یادماش میآید

بهرطرف که کندمیل زاهل‌دل بنیاز هزار جان گرامی فداش میآید

بلاش نیست‌غم‌عشق‌او بلاش مجو گمان‌مبر که‌بلایش بلاش میآید

دلی‌که درد ندارد بدرد بیدردیست بدرد کوش که‌لطف‌دواش میآید

متاب سرزدرشه دلا که گاه عطا مقرر است که یاد گداش میآید

که‌ناطقست‌ندانم‌درون کلبهٔ‌شمس
که‌هرنفس بزدم اوصداش‌میآید



کسی خراب خرابات ومست می‌باشد
ازو عمارت ایمان ذخیره کی باشد

یکی وجود چو آتش بود نباشدآب
محال باشد یک مه بهار و دی باشد

منم خراب خرابات ومست طاعت حق
درون شهر معظم چه نیک پی‌باشد

عمارتیست خـراباتیان شهر مـرا
که‌خانهاش‌نهان در زمین‌چو ری باشد

شکوفهاست درختان زهد را زشراب
نه آن شراب کز اشکوفهای نی‌باشد

چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی
بگفت دیدم معدوم را که شی باشد

بسایها و بخورشید شمس تبریزی
که بی‌مکان و زمان آفتاب پی باشد



کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
عجب مدار که در بیدلی چو من باشد

چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند
جنون و عقل فلاطون ابوالحسن باشد

حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست
در آن دلی که گرفتار و ممتحن باشد

بجان عشق که جانی زعشق جان نبرد
و گر درونه صد برج وصد بدن باشد

بهر دلی که غم عشق پا بیفشارد
نیاز باشد ناز و فرح حزن باشد

اگر چو شیر شوی عشق شیر گیر قویست
و گر چو پیل شوی عشق کرگدن باشد

و گر چو موی شوی موی میشکافد دل
و گر کباب شوی عشق باد زن باشد

و گر بقعر چهی در روی برای گریز
چو دلو گردن ازو بستهٔ رسن باشد
أمان عالم عشقست معدلت هم ازوست
اگر چه راهزن عقل مرد و زن باشد
خموش کن کهسخنرا وطندمشقدلست
مگو غریب وراکش چنین وطن باشد



مرا عتیق توباید شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم
مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چوچشم تو نبود چهشراب وچهمطرب
چو همرهم تونباشی سفرچه سود کند
چو یوسفم تونباشی مرا بمصر چکار
چورفت سایه سلطان چترچه سود کند
چوآفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
دلم سحور توخواهد سحرچه سود کند

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند

چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند

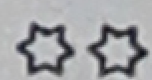
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
عنایتت چو نباشد نظر چه سود کند

جهان مثال درختیست و برك و میوه ز تست
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
فرشتگی چو نباشد شجر چه سود کند

خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند

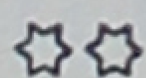


از سوی دل لشکر جان آمدند | لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاك شد | کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح | در طلب شاه جهان آمدند

برمثل شکل خوش از لامکان　　رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها را شکست　　پردگیان ملك ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان داشتند　　هرچه نهان بود عیان آمدند
هرچه نهان‌داشت نشانش نماند
هرچه نشان نیست نشان‌آمدند

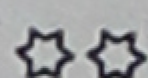


آه در آن شمع منور چه بود　　کاتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی　　سوختم ای یار بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست　　کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چارهٔ　　جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن را که یکی صبحدم　　این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم ترا　　جان من ازجان تو چیزی‌شنود
چون دلم ازچشمهٔ تو آب خورد　　غرق شد اندر وی و سیلم ربود
سیل توام برد به بحر فنا
گفت مگر دنیی وعقبی‌نبود

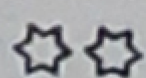


بر در دل مشعلهٔ جان رسید　　میدهد این مژده که جانان‌رسید
دیدهٔ خود در سر خود باز کن　　تا که به‌بینی تو که یزدان رسید
دلبر پنهان کـه ندیدش کسی　　در حرم جان تو پنهان رسید
دیو شود دور ز کوی و درت　　چونکه بیاریت سلیمان رسید

برسرمیدان‌مدو ای‌دل‌چو گوی زانکـه شهنشاه بچوگان رسید
جزو بدی اول گشتی توکل قطره شود یم چو بعمان رسید
راز بگو فاش کـه دانند این وحی‌خدا بر تو چو قرآن رسید
گرسنهٔ پیش تو آمد کنون کاسه بنه زود که مهمان رسید
تبریز هان تا برسد شمس دین
زانکه ترا عمر بپایان رسید



تا زتو بوئی بدل و جان رسید درد دلم جمله بدرمان رسید
جان‌خدا دان به‌هزیمت برفت روشنی جان بخدا دان رسید
جان و دلم جمله همه عشق شد سلطنت عقـل بپایـان رسید
صبحِ سُعادت چو دمیدن گرفت رفت شکایت همه احسان رسید
عقل که‌باشد که زند لاف عشق دیو که باشد چو سلیمان رسید
وسوسهٔ جان و دل آواره شد زمزمـهٔ از بر جانان رسید
کارمن بی سرو سامان ز تست عـاقبت الامر بسامان رسید
باك مدارید کنون عـاشقان دولت ما بر سر کیوان رسید
شمس زند هر نفس ازحق نفس
رو مکنیدش نفس ازجان رسید



دیدن روی تو هم از بامداد جان مرا بین که چه‌آرام داد
در دلِ عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد

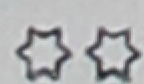
چون زسر لطف مرا پیش خواند جان مرا بادهٔ بی‌جام داد
ساقی جان بادهٔ ارواح خورد کاسهٔ آلوده با جام داد
صافی آن باده ارواح جو زانکه باجسام همین نام داد
بس بودم بادهٔ از بحر جان چونکه شهم جرعه با نعام داد
لطف پیاپی رسدم زان حیات زانکه مهم باده مرا خام داد
جمله جهان شاد شود زآن کرم خاص بگفت وهمه را عام داد
جلوه گری کرد بیك غمزه او فتنه نمود و دو جهان رام داد

در تبریزست مرا دام دل
رحمت پیوسته بر آن دام داد



زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر درهمه خورشیدوار تا بگذارند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه به پژمرده‌اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان کز دم دجال جفا مرده‌اند
بشکن امروز خمار همه کز می نو چاشنیی برده‌اند
در ده تریاق حیات ابد کاین همه گان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پرده شب را مدر کاین همه محجوب دوصد پرده‌اند

بس کن و خاموش شو ای صد زبان
چونکه یکی گوش نیاورده‌اند



گفت یکی خواجه سنائی بمرد | مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید | آب نبود او که ز سرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست | دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان | کو دو جهان‌را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاك اوفکند | جان و خرد سوی سماوات برد
جان و دلم آنکه ندانند خلق | مصقلهٔ کرد و به یزدان سپرد
صاف بد آمیخته با دردمی | بر سر خم رفت جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز | مروزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی | اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملك | نام تو از دفتر گفتن سترد

شمس مگو مفخر تبریزیان
هر که بمرد ازدو جهان او نمرد



نخل به‌بندم همه حیران شوند | شعر بخوانم همه شادان شوند
نطفه کنم علقه کنم بعد از آن | طفل کنم تا به دبستان شوند
قهر کنم تا همه بیجان شوند | گشته کنم در پی یك نان شوند
تشنه کنم در پی آب روان | گاه چو غولان بیابان شوند
گاه سیاهند چو ابر ترش | گاه‌چوخورشید درخشان شوند
گاه چو کوهند بگردن کشی | گاه‌چوفرعون وچه‌ماهان شوند
گاه ز دانش ز ملك بگذرند | گاه بدانند که نادان شوند

گاه ابوجهل و محمد شوند گاه‌چوموسی و چو ثعبان شوند
گاه بوصل اند فرحناك و شاد گاه ملول از غم هجران شوند
گاه چو ایوب صبوراند و باز گاه‌چوذوالنون‌سوی‌زندان‌شوند
گاه بفردوس برین ننگرند گاه تماشاگر بستان شوند
گاه گریزند ز خراجات شاه بارکش غول بیابان شوند
گاه گریزند ز پیمان ما بار دگر بر سر پیمان شوند
گاه چو مرغان جهان فارغند گاه‌چوطفلان همه جویان شوند
گه همه گیرند غرور و منی گاه چو جانند به از جان شوند
گه همه گرما طلبند و خوشی گه همه مستان زمستان شوند
مال دهم دعوی قارون کنند زور دهم رستم دستان شوند
علم دهم احمد حیدر شوند حسن دهم یوسف کنعان شوند

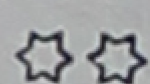
خامش کن زانکه بر شمس دین
جان و خرد واله و حیران‌شوند



هر که بجان کشته جانان شود زندهٔ جاوید به ارکان شود
هر که نه جمعست بدرد بلاش زود درین راه پریشان شود
جان مده اندر غم عشقش روان کانکه نه جان داد پشیمان شود
شاد درین بحر فنا شو که تا سنگ‌و کلوخت درّ ومرجان‌شود
ور تو درین آتش دل ثابتی آتش تو لاله و ریحان شود
لاله و ریحان بهشتت دهند کوچو خلیلت‌همه تن‌جان شود

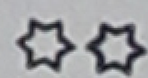
گرچه سماعیل خدا بین شوی — جان تو شایسته قربان شود
هر که گدای در جانان بود — زود درین مرحله سلطان شود

خامش ازین گفت زبان‌را ببند
تا دل تو لایق رحمان شود



هر که ز عشق تو گریزان‌شود — بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست — هر کو که‌سرچشمه حیوان‌شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطـان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمـی — ازتوچو دریا و چو عمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا در ومرجان شود
جنبش‌هر ذره باصل‌خود است — هرچه بود میل کسی آن شود
جان‌ودل‌از جذبه میل و هوس — هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز ره عاشق است — عاقبت الامـر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع کن — گر نه ضمیر تو پریشان شود

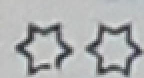
گر توشوی‌عارف‌حق شمس دین
جـان تو بینندهٔ عرفان شود



دیده‌ها شب فراز باید کرد — روز شد دیده باز باید کرد
ترك‌ما هرطرف که‌مرکب‌راند — آن طرف ترکتاز باید کرد
مطبخ‌جان بسوی بی‌سوئیست — پوز آن سو دراز باید کرد

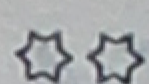
چون چنین کان زر پدید آمد — خویش را جمله کاز باید کرد
جامهٔ عمر را ز آب حیات — چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات — زین شکر احتراز باید کرد
با گل و خارساختن مردیست — مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد — قبله‌ها را نماز باید کرد
چون چنین نازنین بخانهٔ ماست — وقت نازست باز باید کرد
سجده‌هائی که آن سری باشد — پیش آن سزفراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود — خویشتن را ایاز باید کرد

چون حقیقت نهفته در خمشیست
ترك گفت مجاز باید کرد



سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد — از گل زعفران حکایت کرد
چونجدا گشت عاشق ازمعشوق — برد معشوق ناز و عاشق درد
آن دو رنگ مخالف ازیك هجر — بر رخ هر دو عشق [illegible]دا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست — سرخی و فربهی و عاشق زرد
چونکه معشوق [illegible]از آغازد — نازکش عاشقا مگیر نبرد
دل ز تن ار بزاد لیك شاه تنست — همچنانکه بزاد از زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهان — چون سواری نهان‌شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود — اوست کاین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی — با توکل بریز مهرهٔ نرد

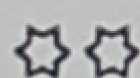
شمس تبریـز آفتاب دلست
میوه‌های دل از تفش پر درد



عاشقانی که بـا خبر میرند پیش معشوق چون‌شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند لاجـرم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میرند
از فـرشته گذشته‌اند بلطف دور ازیشانکه چون بشرمیرند
تو گمان‌می‌بری که شیران‌نیز چون‌سگان ازبرون درمیرند
بدود شاه جـان باستقبال چونکه عشاق در سفر میرند
همه‌روشن شوند چون خورشید چونکه در پای آن قمرمیرند
عاشقانی که جان‌یکدیگرانند همه در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق درجگر است همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم نی بر مـادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلك پرند باقیان جمله کور و کر میرند
زانکه شبها بخفته‌اند ز بیم همه بی‌خوف و بی‌خطر میرند
و آنکه‌اینجا علف پرست بدند گاو بودند همچو خر میرند
وان که امروز آن نظر جستند شاد وخندان‌در آن نظر میرند
دور ازیشان فتاد مرگ ولی این بتقدیر گفتم ار میرند
بهر آن روشنند چون خورشید زانکه درپای آن سحر میرند
وانکه اخلاق مصطفی جویند چون‌ابوبکروچون عمر میرند

شاه تان در کنار لطف کشد　　کی چنین خواز و مختصر میرند

منکران تو شاه شمس الدین
در دم مرگ بی‌خبر میرند



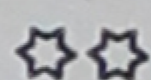
جهان را بدیدم وفائی ندارد　　جهان در جهان آشنائی ندارد
درین قصر زرین خورشید منگر　　که در اندرون بوریائی ندارد
پس آنگه‌شتابان‌شده‌سوی دامش　　چو کوری که‌در کف‌عصائی‌ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر　　عجوز قبیحی بقائی ندارد
ازو گشته‌ترسان‌برو گشته‌لرزان　　زهی علتی کان دوائی ندارد
کسی‌سر نهد بر فسونش که‌چون‌مار　　زعقل وز دین دست و پائی ندارد
کسی‌جاندهددر رهش کز شقاوت　　ز جانان ره جانفزائی ندارد
چه‌مردار مسی که مرد اوزمسی　　که پنداشت حق کیمیائی ندارد
برای خیالی شده چون حلالی　　بجز درد و رنج و عنائی ندارد
چرا جان نبازد بدرگاه معشوق　　عجب‌عشق خود اصطفائی ندارد
چه‌شاهان که‌ازعشق‌صدملك بردند　　که آن سلطنت منتهائی ندارد
چه‌تقصیر کردست‌این‌عشق بر تو　　که‌منکر شدی کو عطائی ندارد
زیك‌دردسر روی وا پس کشیدی　　چه ره دیدگان را بلائی ندارد

خمش کن نثارست بر عاشقانش
گهرها که هریك بهائی ندارد



سحر گه دل من زسودا چه میشد — از آن برق رخساره سیما چه میشد
از آن طلعت خوش از آن آب و آتش — ز فرق سر بنده تا پا چه میشد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها — سراسر همه دشت وصحرا چه میشد
خدایا تو دانی که برما چه آید — خدایا تو دیدی که برما چه میشد
زخورشید پرسی که گردون چه سازی — زمه پرس باری که آنرا چه میشد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم — به پستی چه آمد ببالا چه میشد
تعالی تقدس چو بنمود خود را — مقدس ولی زان تعالی چه میشد

چو میکرد بخشش نظر شمس تبریز
به نادان چه بخشید و دانا چه میشد



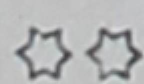
زمانی که ذرات اشیا نبود — بجز ذات حی توانا نبود
دوئی کی پذیرد که در بدو حال — بجز فرد قیوم یکتا نبود
بدیدی همان دم اگر واقفی — چه حاصل که چشم تو بینا نبود
چه میگویم این سر که پیدا بود — که آدم بجز عین اسما نبود
زاسمش مسمای گل گشت فاش — بجز وی بجز وی توانا نبود
شد از نور ذاتش دو عالم پدید — بجز ذات او هیچ پیدا نبود
به پیمودم این عالم ازعقل وفهم — بجز در دل مست وشیدا نبود
شرابی که نوشید از سر غیب — ز مستی انگور صهبا نبود
خمش کن که جزعشق بر حال من — سر موی اینجا هویدا نبود

خمش کن که جز شمس تبریز باز
بر اسرار غیبی توانا نبود



من آن روز بودم که اسما نبود — نشان از وجود مسما نبود
ز ما شد مسما و اسما پدید — در آن روز کانجا من و ما نبود
نشان معطر سر زلف یار — هنوز آن سر زلف رعنا نبود
چلیپا و نصرانیان سر به سر — ببوئیدم اندر چلیپا نبود
به بتخانه رفتم به بتخانه در — درو هیچ رنگی هویدا نبود
بکوه هری رفتم و سنگهاش — بدیدم در آن زیر و بالا نبود
ز زیر و ز بالا فزون دیدمش — که نزدیک او زیر و بالا نبود
بعمدا شدم بر سر کوه قاف — در آن جای جز جای عنقا نبود
بکعبه کشیدم عنان طلب — درو مقصد پیر و برنا نبود
بپرسیدم از ابن سیناش حال — باندازهٔ ابن سینا نبود
سوی منظر قاب قوسین شدم — در آن بارگاه معلی نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن — در آنجاش دیدم دگر جا نبود

بجز شمس تبریز پاکیزه جان
کسی مست و مدهوش و شیدا نبود



گفتم که ای جان خود جان چه باشد — وی درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد و جان دل را — پیش تو قربان قربان چه باشد

ای نور رویت وی بوی زلفت اسرار و ایمان ایمان چه باشد

گفتی گزیدی بر ما دکانی بر تنگنای دکان ، دکان چه باشد

اقبال پیشت سجده کنان است ای بخت خندان خندان چه باشد

یك دم خمش باش گفتار کشته رو سوی میدان میدان چه باشد

بگشای ای جان در برضعیفان بر رغم دربان دربان چه باشد

فرمود صوفی زر کان ندارد باری بپرسش تا آن چه باشد

با حسن رویت زاحسان که گوید خود پیش حسنت احسان چه باشد

تو همچو شیران مائیم انبان در پیش شیران انبان چه باشد

بردار پرده از پیش دیده کوری شیطان شیطان چه باشد

بس خلق هستند کز دوست مستند هرگز ندانند که نان چه باشد

تبریز جان شد از شمس دینم

چون خلد رضوان رضوان چه باشد



مستان جام عشق که لاف از لقا زنند

جان را دهند و خیمه بملك بقا زنند

خوش ساعتی که ازدل شوریده عاشقان

لبیك عشق در حرم کبریا زنند

کروبیان بناله در آیند نیم شب

چون بیدلان ز درد و غمش ربنا زنند

جامی ز دست ساقی باقی چو در کشند
جامه درند و نعره قالو بلی زنند

پاکان راه فقر ز خمخانه الست
جامی چو در کشند دم از اصطفی زنند

با عاشقان زملك سلیمان سخن مگوی
کایشان قدم ز عالم لامنتها زنند

آنها که روز خانه ندارند بر زمین
شبها بنور عشق قدم بر سما زنند

زین درد هرچه نقدحیاتست یکدمست
زاندم که گوش بر لب طبل فنا زنند

آنها که سوز سینه ندارند و شوق یار
در روز حشر نعره واحسرتا زنند

قومی که هردو کون بیکجو نمیخرند
ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند

آنها که دل بملکت دنیا نمی‌نهند
دست امل بدامن همت چرا زنند

ای عاشقان سوخته جدی که همچنین
در بزم خلد خیمه برای شما زنند

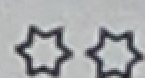
شاهان صلای نعمت دنیا زنند لیك
مردان دم از محبت و عشق خدا زنند

عشاق خسته خانهٔ دل را بهر زمان

از هرچه ماسواست بجاروب لازنند

ای شمس دین چنانکه توسرمست حق شدی

سبوحیان قدس ترا مرحبا زنند



اگر باده خوری یار از دست ساقی ما خور

از دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور

نمی باید که چون برقی بهر دم خرمنی سوزی

مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل برداری

ز دست عشق پا برجا شراب اینجا ازینجا خور

اگر دلتنگ و بی رنگی بزیر گلبنش بنشان

وگر مخمورومهجوری ازین بگزیده صهبا خور

گزیزانست آن ساقی ازین مستان ناموسی

اگر اوباش وقلاشی مخور پنهان و پیدا خور

برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین

چو بر یوسف نهٔ عاشق غم و درد زلیخا خور

کسی دکان کند ویران که بطال جهان باشد

چو نر بودست سیلابت تو آب ازمشك سقا خور

بگرد دیگ این دنیا چو کفچه ازچه میگردی

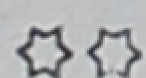
برون رو ای سیه کاسه مخور حلوا و حمرا خور

در این بازار ای مجنون چو نافه کرده تن پرخون

چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالاخور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

شراب صبر وتقوی راتو بی اکراه صفرا خور



ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر

باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر

یك لحظه مرا دیده در حسرت دیدارت

بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر

در بسته بروی من یعنی که برو واپس

بر بام شده ظاهر یعنی نمطی دیگر

سر راتو چنان کرده رو رو که رقیب آمد

من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر

من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده

زان ناز و کرشمه تو صد فتنه وشور و شر

تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو

من بوسه زنان گشته بر خاك بعذر اندر

کی باشد کان بوسه از لعل لبت یابم
وانگاه تو بخراشی رخسارهٔ چون زعفر

ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی
فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر

چون طره بر افشانی مشك است بپای تو
چون جعد بر اندازی خطبت دهدت عنبر

احسنت زهی نقشی کز عطسه آن جان شد
ای کشته بپای تو صد مانی و صد آذر

ناگه زجمال تو یك برق برون جسته
تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در

در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهـان
بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر

گفتا که بریق تو هم باقی این برقست
تا برق بود باقی وقتست گل احمر

گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
خورشید کند سجده چون بنده ککی کهتر

گفتم بنگر در من گفتا که نمی ترسی
از آتش رخسارم سوزد تن تو یکسر

گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده
اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر

گفتا که ترا این عشق در صبر دهد رنگی
شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتم چه نشان باشد در بنده ازین وعده
گفتا دورخش ایجان در آتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان
در حال درخشانی وز تابش او برخور
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم
کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو
در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
گفتم که مترس آخر نی منت همیگویم
کز باغ جمال ماهم بر بخوری هم بر
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی
پر نور ازو عالم تبریز ازو انور
او بود خلاصه کن او را توسجودی کن
تا بشنوی هم از خود کالله هو اکبر



جفا از سر گرفتی یاد میدارد — نکردی آنچه گفتی یاد میدار
مرا تنها در آن شب‌های تاریك — رها کردی و رفتی یاد میدار
تو گفتی تا قیامت یار باشم — کنون عهدم‌شکستی یاد میدار

گرفتم دامنت از من کشیدی چنین کردی و رفتی یاد میدار
بگفتم دشمنت را جان ستانم چو جان در بر گرفتی یاد میدار
خمش کن زلف مشکین را میفشان که سنگ خاره سفتی یاد میدار
نه گفتی تا قیامت با تو جفتم کنون با جور جفتی یاد میدار
نگفتی خار باشم پیش دشمن چو گل با او شکفتی یاد میدار
بگوش خصم من گفتی سخنها مرا دیدی نهفتی یاد میدار
مرا بیدار در شب‌های تاریک رها کردی و خفتی یاد میدار
همیگویم عتابی من بنرمی تو میگوئی نرفتی یاد میدار
فتادی بارها دست گرفتم دگر باره نیفتی یاد میدار

روانت شاد بادا شمس تبریز
دلم بردی و رفتی یاد میدار



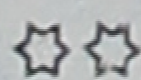
درین سرما و باران یار خوشتر نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری لطیف و خوب و چست و تازه و تر
درین سرما بکوی او گریزم که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسم که دل را تازه دارد برف و شکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناگه در دل آمد دل از جان میرود الله اکبر

مرا در عالم معنی و صورت
جمال شمس تبریزیست رهبر



بحسن او نباشد یار دیگر | درآ ای ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت | مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی زحسن تو یکی چیز | اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود | ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آکندی ز گوهر | که هر قطره نمود ایثار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی | ولیکن ماند آن بیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را | که او را نیست آن انکار دیگر
خمش کردم خموشی به ز گفتن | مقرر دان مکن انکار دیگر

چو شمس الدین تبریزی بیامد
دلم روشن شد از رخسار دیگر



بگردان ساقیا آن جام دیگر | بده جام مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم بده می | که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یك ذره رحمت هست برمن | مکن تأخیر تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی | که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز بر من در ببندی | در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه مسپار | که اندیشه است خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی | مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگرچه وام دارم | گرو کن زود بستان وام دیگر

کرم کردی زحد وحصر بیرون کنون چشم است برا کرام دیگر
خموشی پیشه کردم چون خموشان نظر داریم در انعام دیگر

بنه نامم غلام شمس تبریز
نمیخواهم خدا یا نام دیگر



مرا میگفت دوش آن یار عیار
سگ عاشق به از شیران هشیار

جهان پر شد مگر گوشت گرانست
سگ اصحاب کهف و صاحب غار

قرین شاه باشد آن سگی کو
برای شاه جوید کبك کهسار

خصوصاً آن سگی کو را بهمت
نباشد صید غیر شاه مختار

ببوسد خاك پایش شیر گردون
بدان لب کو نیالاید بمردار

دمی میخور می و میکوب نوبت
مده خود را بگفت و گوی یکبار

نه آن مطرب که در مجلس نشیند
گهی نوشد گهی کوشد بمزمار

ملولان باز جنبیدن گرفتند
همی جنگند و می‌لنگند ناچار

بجنبان گوشه زنجیر خود را
رگ دیوانگیشان را بیفشار

ملول جمله عالم تازه گردد
چو خندان اندر آید یار با یار

ز فیض بی روانی ذوالجلالی
ببین چون شمس تبریزی در انوار



مرا یارا چنین بی یار مگذار
زمن مگذر مرا مگذار مگذار

بزنهارت در آمد جان چاکر
مرا در بحر بی زنهار مگذار

طبیبی بلکه تو عیسی وقتی
مرو ما را چنین بیمار مگذار

مرا گفتی که ما را یار غاری
چنین تنها مرا در غار مگذار

ترا اندك نماید هجر یك شب
زمن پرس اندك و بسیار مگذار

میناز اندکی آتش بسینه
که نبود آتش اندك خوار مگذار

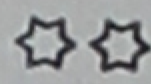
دمم بگسست لیکن بار دیگر
ز من بشنو مرا این بار مگذار

زغم خوردن ملول است این دل من
ترحم کن مرا غمخوار مگذار

خمش گشتم ولی از لطف عامست
مرا بی‌راتب وادرار(۱) مگذار

۱ـ مقرری، جیره، یومیه.

هلا از عشق شمس الدین تبریز
درون سینه‌ات اغیار مگذار



در کوی خرابات نشستیم دگر بار
از صومعه و مدرسه رستیم دگر بار

چشم ودل وجان را بمجاز و بحقیقت
در روی یکی مغبچه بستیم دگر بار

از ما خرد ودانش وفرهنگ مجوئید
هیهات که دیوانه و مستیم دگر بار

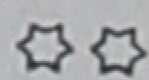
بر خیز که ما راه خرابات گرفتیم
لوح دل از اغیار بشستیم دگر بار

برخاسته ازعشق توازعقل ودل ودین
آسوده برویت بنشستیم دگر بار

آن رفت که در صومعه مستور نشستیم
در میکده‌ها باده پرستیم دگر بار

آن قطره که بردیم ز دریای حقیقت
وقتست بدریاش فرستیم دگر بار

چون شمس خمش گشت ازین خانه برون شد
ما هم دهن از گفت ببستیم دگر بار

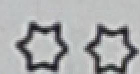


در کوی مغان رخت کشیدیم دگر بار
وز دردسر زهد رهیدیم دگر بار
در کوی خرابات خدا را بحقیقت
در روی یکی مغبچه دیدیم دگر بار
شد درسر کارش دل و دین و ورع ما
وآن پردهٔ ناموس دریدیم دگر بار
دل در گره زلف یکی مغبچه بستیم
صد جان بیکی دل بخریدیم دگر بار
از پیر مغان دور فتادیم دو سه روز
اینك بوصالش برسیدیم دگر بار
ما دست بشستیم بیکبارگی از خود
از هستی خود دست کشیدیم دگر بار
آن راز که از پیر مغان دوش شنیدیم
امروز همان راز شنیدیم دگر بار
چون شمس درین بادیه دام ره ماشد
آن دام دریدیم و بریدیم دگر بار



ای نسیم عشق از تبریز باز میرسی وجان همی بخشی بناز
از وصال شمس تبریزی پیام میرسانی جانب فخر حجاز
مرحبا ای آفتاب شمس دین ای دو عالم با تو در سوزونیاز

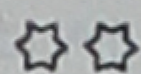
تا که وصلت یافت باجانم شهود میکند هر دم ز غیرت احتراز
مرحبائی گفت عشقت در ازل یافت دل زان مرحبا خط جواز
آنکه چون پروانه خود را سوخت یافت نور وصلت از ره سوز و گداز
میکند دل غمزهٔ شوخ ترا در فنون ساحری صد امتیاز
نور رحمت شمس تبریزی بود مرحبای عاشقان را دل نواز
هین خمش کن عالم السر واقفست درحضور وغیبت ودر عز و ناز
عالم السر بی نیازست ازدو کون ای فقیر و مستمند با نیاز
هر شبی ازشوق شمس الدین بروم شرحها کرد این دلم صد گونه راز
صبر کن تا خود فرح یابد دلت
گر فرح خواهی در این منزل بساز



سیر نگشت جان من بس مکن ومگو که بس
گرچه ملول گشتهٔ کم نه‌زنی ز هیچکس
چونکه رسول ازقریش گشت ملول وروترش
ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد ولی بگیردت
همنفسی خوشست رو هین بگریز یك نفس
ذوق گرفت آنچه پخت او بمیان جنس خود
میوه که در میان که پخت گرفت طعم خس

من نبرم زسرخوشان خاصه ازین شکر لبان
مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس
دوش حریف مست من داد سبو بدست من
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس محتبس
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
زانکه خدوك میشود خوان مرا ازین مگس
من پس و پیش بنگرم پردهٔ شرم بر درم
زانکه کمند شکرحی میکشدم ز پیش و پس
خوش سحری که روی او باشد ز آفتاب ما
شاد شبی که باشد او برسر کوی دل عسس
آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من
دست نهاده بر رگم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خور از پی قوت دل بگفتمش
دل همگی کباب شد سوی کباب زان فرس
گفت شراب اگرخوری از کف هرخسی مخور
باده منت دهم کزین صاف بود زخار و خس
گفت اگر نیابمت من چه کنم شراب را
نیست روا تیممی برلب نیل و بر ارس
آب حیات از سلف خود نرسد بهر خلف
زین سببست مختفی آب حیات در غلس

از تبریز شمس دین آب حیات میدهد
تاهمه باغهای جان باردهند ازین سپس



سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد زپیش وپس
زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگس

روی ویست گلستان مار بود درو نهان
جعد ویست همچو شب مجمع دزد وهرعسس

بی توجهان چه فن کند بی تو چگونه تن زند
جان و جهان غلام توجان وجهان توئی و بس

نصرت رستمان توئی فتح و ظفر رسان توئی
هست اثر حمایتت گرز رهت و گر فرس

شمس تو معنوی بود آنکه نه منزوی بود
صد مه و آفتاب را نور و نواست مقتبس

چرخ که دور میکند دورش از آب لطف تست
عقل بر طبیبیت عرضه همی کند مجس

ذره بنده لعمها صف زده پیش خوان تو
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس

دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
آنچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس

خاك که نور میخورد نقره و زر نبات او
خاك که آب می‌خورد رسته شود از آن عدس

رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
باز کند دهان خود در کشدش بیك نفس

چند بترسی ایدل از نقش خود وخیال خود
چند گریز میکنی باز نگر که نیست کس

بس کن‌شمس دین که کم ز اسب سقای‌نیستی
چونکه بیافت مشتری باز کند ازوجرس



ای دل بی‌بهره از ایام ترس — وز شهان درساعت اکرام ترس

دانهٔ شیرین بود اکرام شاه — دانه دیدی آن زمان ازدام‌ترس

گرچه‌باران نعمتست ازبرق‌ترس — شاد ایامی تو از ایام ترس

چون بخندد شیر تو ایمن مباش — آن‌زمان‌اززخم‌خون آشام‌ترس

ای مگس دل با لب شکر مپیچ — چشم بادام است از بادام ترس

عاشق و معشوق وعاشق خود توئی — اینچنین میباش و از اعلام‌ترس

گرچه درغربت‌ترا اجلاس‌داد — تو بخود میباش و ازابرام‌ترس

خاص خاص حضرت تبریز شو — عابد او باش و از اصنام ترس

هین‌خمش وزمکرشه ایمن مشو — از شهان در حالت انعام ترس

زابتدا در ره ممان در کاروان — ره روانه باش و از انجام‌ترس

شمس تبریزی اگر دیدی بحرب

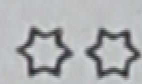
لاجرم از ضربت صمصام ترس



تا غم عشق تو شد مهمان شمس | برد آرام از دل وازجان شمس
صبرش ازدل برد صد دردش فزود | کردویران تردل ویران شمس
سرو من بازآ و برچشمم نشین | رحم کن بر دیدهٔ گریان شمس
من بر آن کیشم که قربانت شوم | گر شبی دیگر شوی مهمان شمس
خفته در کتم عدم بودم که بود | کفر زلف کافرت ایمان شمس
هر دمم کان لب دهن شیرین کند | آن دمست ازعمر بر قندان شمس
همچو ذره در هوا سر گشته ام | رحم کن بر جان سر گردان شمس

هر که نشنید است بوی درد دل

گو بخوان یك بیت ازدیوان شمس



دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس

چشم من اندر نگر از می وساغر مپرس

جوشش خون را به بین از جگر مؤمنان

در ستم ظلم آن غمزهٔ کافر مپرس

عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت

حال من ازعشق پرس ازدل مضطر مپرس

سکهٔ شاهی به‌بین در رخ همچو زرم
نقش تمامی بخوان بس توز زر گرمپرس

هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو
جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس

خاصیت مرغ چیست هین که‌ز روزن پرد
گر توچومرغی بیا برپر و از درمپرس

چون پدر ومادر عاشق هم عشق اوست
بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس

هست دل عاشقان همچون تنوری بتاب
چون به‌تنور آمدی جز که ز آذرمپرس

گر تو ودلبند سرهردو یکی کرده‌اید-
پای دگر کژ منه خواجه ازین سر مپرس

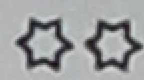
مرغ دل تو اگر عاشق آن آتش است
سوخته‌پر خوشتری هیچ تواز پرمپرس

دیده‌و گوش بشر دان که‌همه‌پر گل است
از بصر پر وحل گوهر منظر مپرس

چونکه به شستی بسر از مدد خون دل
مجلس شاهی به‌بین از دل احمر مپرس

چونکه به‌بستی توشمع از اثر وسوسه
خانهٔ دل گشت پاك ازخرواستر مپرس

رو تو به تبریزرو وز پی این شکر را
با لطف شمس دین ازمی وشکرمپرس



بیا که دانه لطیف است روز دام مترس
قمـار خانه در آور ز ننك ونام‌مترس

بیا بیا که حریفان همه بکوی تواند
بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس

بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس
درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس

شنیدۀ که درین راه بیم جان وسراست
چویار آن گل‌زیباست ازین پیام مترس

چوعشق عیسی وقتست ومرده می‌جوید
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس

غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
چو پخته خوار نباشی ز هیچ‌خام مترس

حریف ماه شدی ازعسس چه غم داری
صبوح روح چودیدی زصبح وشام‌مترس

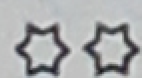
نمود چهره خود شاه شمس تبریزی
به‌بین‌تو نورجمال‌وی از ظلام مترس

اگرچه رطل گرانست اوسبك روحست
زدست دوست فرو کش هزار جام مترس

خیال دوست بیاور بسوی من جامی
که گیر باده خاص وزخاص وعام مترس

بگفتمش مه روزه است و روز گفت خموش
که نشکند می جان روزهٔ صیام مترس

درین مقام خلیل است وبایزید حریف
بگیر جام مقیم و درین مقام مترس



لب یاری گزیده ام که مپرس   شکری را مزیده ام که مپرس
بغمش خویش را فروخته ام   داده هیچ آن خریده ام که مپرس
در مقامی که ره نیافت ملك   ملکی بر گزیده ام که مپرس
در جهانی که عاشقان پویند   به دیاری رسیده ام که مپرس
در حضیض عریض مردم خوار   رخت جائی کشیده ام که مپرس

از کتب خانهٔ وعلمنا
ذوق علمی چشیده ام که مپرس



اگر گم گردد آن بیدل از آن دلدار جوئیدش
وگر اندر رهد عاشق بکوی یار جوئیدش

وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن
ز هر خاری مپرسیدش در آن گلزار جوئیدش

اگر بیمار عشق او شود بیرون ازین مجلس
به پیش نرگس بیمار آن عیار جوئیدش

وگر سرمست دل روزی زند برسنگ آن شیشه
بمیخانه روید آندم از آن خمار جوئیدش

هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار میگویم
بر خورشید برق انداز بی زنهار جوئیدش

و گر دزدی زند نقبی بدرد رخت عاشق را
میان طره مشکین آن طرار جوئیدش

بت پندار پر فن را که بیداری ز بخت اوست
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوئیدش

بپرسیدم بگو ایدل ز پیری من از آن دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوئیدش

بگفتم پیر را بالله توئی اسرار گفت آری
منم دریای پر گوهر ز دریا بار جوئیدش

زهی کو در صفای نور قلب خویش پردازد
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوئیدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
تو اخوان صفا را گو در آن بازار جوئیدش



پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
اگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبان ز لعل تو بسی گوهر
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
گر ایمان آورد جانی بغیر از کافر زلفت
بزن از آتش شوقش تو اندر کفر و ایمانش
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
چو گل پاره کنم جامه زسودای گلستانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
در آن گلهای رخسارش همی غلطید دل روزی
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم با حسانش
یکی خطی نویسم من زحال خود بر آن عارض
که تا برخواند آن دلبر که استاد ست خط خوانش
بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل زافتادن
که بس دل در رسن بستست آن هندوی فتانش
چو شمس الدین تبریزی مرا دل میدهد هر دم
خوشا شاهی کزین شاهی بود هم جان و جانانش



آن یار ترش رو را این‌سوی کشانیدش
زین ساغر خندان رو جامی بچکانیدش

زین باده نخورد دست او، زان بار دوسر دست او
با این همه بدهیدش خامی بپرانیدش

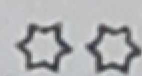
او سر که چرا آرد غوره ز چه افشارد
زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش

آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری
پهلوی چنین باده بالله منشانیدش

باشد بودش سکته در کور نباید کرد
زین آب خضر یك کف در حلق چکانیدش

بیرون درست ابله وین خانه همه بر ره
بیچاره نمیداند یك لحظه بخوانیدش

خامش که همی ترسد درخانهٔ ما ناید
پندار و درو دانش باری بمرانیدش



رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
صد رحمت هر ساعت برجانش و بر دینش

هر لحظه و هرساعت یك شیوهٔ نو آرد
شیرین تر و زیباتر از شیوهٔ پیشینش

آن طرهٔ پر چین را چون باد بشوراند
صد چین ودو صدچین گم گردد در چینش
بر روی و قفای مه سیلی‌زده حسن او
بر دبدبهٔ قارون تسخر زده مسکینش
آن ماه که می‌خندد در چرخ نمی گنجد
ای‌چشم‌وچراغ‌من‌دم در کش و می بینش
صدچرخ همیگردد بر گرد حیات او
صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گوئی مکن ای لولی آنجا بچه می‌لولی
رو صید تماشا کن در شاهی و شاهینش
گر اسب ندارد جان پیشش برد اولنگان
بنشاند آن فارس آنرا ز پس زینش
ور پای ندارد هم سر بنهد و سر بندد
مانند طبیب آید آن شاه ببالینش
عشقست یکی جانی در فتنه بهر صورت
دیوانه شد و دیدم در فن و در آئینش
حسن رخ اودیده جان در تب عشق آمد
از صبر سکون یابد جان از پی تسکینش
بر طالع ماه و خور تقویم عجب بست او
تقویم طلب میکن در سوره والتینش

خورشید به تیغ خود آنرا که کشد ای جان
از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش

فرهاد هوای او رفتست بکه کندن
تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش

من بس کنم ای مطرب در پرده بگو این را
بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش

خاموش که پیش آمد جوزینه ولوزینه
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش



برفتم دی به پیشش سخت پرجوش نه پرسید اومرا بنشست خاموش
نظر کردم بدو یعنی که وا پرس که بی روی چوماهم چون بدی دوش
نظر اندر زمین میکرد یارم که یعنی چون زمین شو پست و بیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم که یعنی چون زمینم مست ومدهوش
زهی دوران زهی خاموش و گویا زهی ساقی زهی باقی زهی نوش
تو هم مستی و هم ساقی مستان بیارا مجلس و بر گیر روپوش
درختان این شکوفه کی کنندی اگر باده نخوردی خاك منقوش

چوشمس الدین تبریزی سخن گفت
مگو عقلا ز عیشم رو تو خاموش



درون ظلمتی می جو صفاتش که باشد نور وظلمت محو ذاتش

در آن ظلمت رسی در آب حیوان نه‌در هر ظلمت است آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو برقی ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنك آن بیذقی فرخ رخی را که هردم می‌رساند شه به ماتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته نه گشته صاف، و نابسته نباتش
بپوشیده ز خود تشریف فقرش هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش به قبله می نه‌بینی درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست رو در یاب او را امان یابی چو برخوانی براتش
کسی کوابروش‌محراب‌خودساخت درون کعبه شد از طیباتش
زهجرروی شمس‌الدین تبریز
شده نالان حیاتش از مماتش

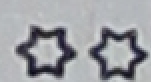


نگاری را که می‌جویم بجانش نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت اومیان‌حاضران‌نیست درین مجلس نمی‌یابم نشانش
نظر می‌افکنم هرسوی و هرجای نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری که میدیدم چوشمع اندر میانش
بگو نامش که‌هر که نام او گفت بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنك آنرا که روی او ببوسید بگور اندر نپوسد استخوانش
ز رویش شکر گویم یا ز مویش که چاکر شدبدین‌هردو جهانش
زمینش گر نمی‌بیند عجب نیست که‌میگردد درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش



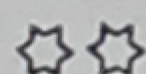
آمد سحری بتم در آغوش　　افکنده کمند زلف بردوش
بخشیده هزار جان شیرین　　در یك نفسم ز چشمهٔ نوش
لب برلب من نهاد ومیگفت　　جانت چو بلب رسید خاموش
از بادهٔ لعل جان فزایش　　یك جرعه زمن همی برد هوش
تا جرعه دیگرم رسیدن　　ازشوق همی زنم چومی جوش
در گوش دلم نهفت میگفت　　تا درنرود درون هر گوش
کز من بخیال باش خرسند　　این نقد بنسیه باز مفروش
تا دل بخیالش آشنا شد　　جان دوجهان شدش فراموش
خرم دل آنکه هست دائم
چونشمس زجام عشق مدهوش



امروز خوشست دل که تو دوش　　خون دل ما بکردهٔ نوش
ای دوش نموده روی چون ماه　　و امروز هزارشکل و روپوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم　　جان حلقه شده به پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هشدار　　هش می جوئی ز مرد بیهوش
سرنای توام مرا تو گوئی　　من در تو فرو دمم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه　　درخاك خزیده شیر چون موش

هر ذره کنار اگر گشاید | خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار | ای ذره بنسیه نقد مفروش

باقی غزل مگو که حیفست
مان در گفتار دوست خاموش



مغرور جان شدی و مدهوش | کردی همه عهدها فراموش
تو روح مجردی بمعنی | تن با تو مثال بار بردوش
آن دم که نبود جسم خاکی | ماجمع بدیم دوش بردوش
از بهر طبایع مخالف | گشتم متفرق از بن گوش
آمد گه آنکه باز گردیم | پیدا بود آنچه بود سرپوش
بشنو ز من ار توهوش داری | در طلعت کردگار میکوش
یك دم بود این عروس دنیی | دیگر ز فراق و درد صد جوش
گر دنیی و آخرت دهندت | زنهار بهر دو یار مفروش
مفلس تو لباس زرق بگذار | تشریف ز دست یار در پوش

از جام صفات شمس تبریز
هر لحظه مئی ز ذات می نوش



آمد بر من شبی خیالش | دیدم رخ خوب بیمثالش
از روز و شب جهان دل من | پی برد بحسن و زلف و خالش
آن را که دو کون برنتابید | کردی بحقیقت احتمالش

اوراست سؤال‌های بسیار مائیم اجابت سؤالش
بر نسخهٔ علم قرعه انداخت آمد دل عاشقان بفالش
او دانه واصل میوه مائیم او میوه و ما همه نهالش
او اصل زما نهفته چون جان ماهفته و روزوماه وسالش
او طائر آشیانهٔ عشق ما سایهٔ او و پر و بالش
نبود گه سیروطیروجولان جزاوج فضای دل مجالش
او بحر محیط و در یکتا ماموج محیط ذوالجلالش
بیند دل ودیده بیدلان را هم در دل ودیده لایزالش
این هستی توترا وبالست بر خیز و بساز پایمالش
بیچاره دلت بکام نفس است آخر بنگر بسوی حالش
او هر نفسیت گوش مالد هرگز ندهی تو گوشمالش

قانع شده بود شمس عمری
زان مهر منیر بی ظلالش



آن مطرب ما خوشست چنگش دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر کز لطف چگونه گشت رنگش

گر نیك زند نوای آهنگ
برجه بکنار گیر تنگش



گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
ورزانکه تو عاشق نه‌ئی رو صخره میکن خار کش
جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد
این ننگ جانها را از تن بیرون کش و بردار کش
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
بیزار شو زین جانها بر وی خطی بیزار کش
نفسی بباید گوهری تاره برد در سروری
این نفس تو خربنده شد دارش همیشه بار کش
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
مانند بلبل مست شو یا رخت ازین گلزار کش
چون شهسوار فارسی تا کی کنی خربندگی
ننگت نمی آید که خر گوید ترا رو بار کش
همچون جهودان میزئی ترسان و خوار و متهم
بس چون جهودان کن نشان عصا به بر دستار کش
یا از جهودی توبه کن از خاك پای مصطفی
چون بر گشادی دیده را در دیدهٔ افکار کش
ای شمس تبریزی بیا جان را بده برگ و نوا
بهر گشاد جانها آن طرهٔ طرار کش

✿✿

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش
آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش

آنکه‌بدل اسیرمش‌در دل وجان‌پذیرمش
گرچه گذشت عمر من باز زسر بگیرمش

دل بگداخت چونشکر بازفسرد چونجگر
باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش

راهبرم بسوی او شب بچـراغ روی او
چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش

گرچه کمرشدم‌چه شدهرچه‌بترشدم‌چه‌شد
زیرو وزبرشدم چه‌شد زیر وزبر بگیرمش

درد دلم بترشده چهرهٔ من چو زر شده
تا ززخم چو زر برد بر سر زربگیرمش

تا بسحر بپایمش همچو شکر بخایمش
بند قبا گشایمش طـرف کمر بگیرمش

خواب‌شدست نرگسش زود درآیم‌ازپسش
کرد سفربخواب خوش راه سفر بگیرمش

گر برسم بشمس دین بار دگر بشوق دل
دست زهـم گشایمش باز ببر بگیرمش

هر سحری درآید اوروزن دل گشاید او
خامش چون‌بباید او وقت سحر بگیرمش



ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش
ساقی دیوانگان همچون من دیوانه باش

سر بسر پر کن قدح را موی را کنجا مده
وانکه‌زین‌میدان بترسد گو برو در خانه‌باش

چون زخود بیگانه گشتی رویگانه مطلقی
بعدازین‌خواهی‌وفا کن‌خواه‌رو بیگانه‌باش

درهای با صدف را سوی دریا راه نیست
گرچنان دریات باید بی‌صدف دردانه‌باش

بانگ برطوفان‌بزن‌تا اونباشد خیره کش
شمعرا تهدید کن‌کای‌شمع‌چون‌پروانه‌باش

کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
کای مبارك کاسهٔ سر عشق را پیمانه‌باش

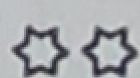
لانهٔ تو عشق تو دست همای لایزال
عشق‌رامحکم‌بگیروسا کن این‌لانه‌باش



من توام تومنی‌ای دوست مرو از برخویش
خویش را غیر مینگار مران از درخویش

سر وپا گم مکن از فتنهٔ بی پایانت
تا چو حیران نه زنم پای جفا برسرخویش

آنکه چون سایه زشخص توجدانیست منم
مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش
ای درختی که بهر سوت هزاران سایه است
سایه‌ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
سایه‌ها را همه پنهان کن و فانی در نور
بر گشا طلعت خورشید رخ انور خویش
مرغ جان تو درین زاویه پر ریخته شد
رو بصحرا و خمش باش بر آور پر خویش
ملك دل دو دلی تو مخبط گشتست
بر سر تست بر آ پا بکش از منبر خویش
عقل تاجست چنین گفت به تمثیل علی
تاج را گوهر نو بخش تو از جوهر خویش



ماه در بزم عشق شد رقاص — آفتاب است نور رحمت خاص
کیمیائی است عشق ربانی — که نداند بغیر خاصان خاص
چشم بیمار عشق خونریزست — گفت هم خود که الجروح قصاص
او چو او را شناخت نتواند — بودن اندر نقوش ودر اشخاص
گفت جان را حریف دردی نوش — که شنو سرلات حین مناص
دور شو از حریف نرد دغل — که جدا گشت زر بدو زر صاص(۱)

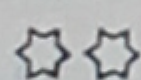
۱- سرب - قلع

ذره شو آفتاب تابان را دایم اندر حریم جان رقاص

هرصباحی بروی آن خورشید فاتحه خوانِ و سورهٔ اخلاص

شمس تبریز غیر را چه محل

دره‌محیطی که‌عشق شد غواص



دل بسودای تو ازهردو جهان کرد اعراض

زانکه دل را همه ذاتست عرض بی‌اغراض

سرد ار رحم کنی بردل آن خسته که هست

خسته و بیکس و محنت زده آنگه مرتاض

در فیض تو گشادست بروی همه کس

از کرم هم بگشا بر دل من ای فیاض

نظری کن بمن خسته که از بهر غمت

کردم از روز ازل از همه اغراض‌اعراض

بوی از گلشن حسن تو ز هر گل شنوم

چون ببویت گذرم در چمن صحن ریاض

ندهم ملك غمت را بهمه ملك جهان

عاشق آنست که در عشق بود بی اغراض

کرده‌ام درهوس‌ابجدعشقش‌چون‌شمس

لوح دل راز سواد خط اغیار بیاض



کس نیست مثل آن شه خوبان درین بساط
رفتیم بر طریق هدی اهدنا الصراط
دیدیم وجه آنکه ندارد شبیه و مثل
داریم ما ز عشق رخ او بسی نشاط
در دار ملك لم یزلی کیست تا کند
سر صفات ذات به تحقیق احتیاط
مولای او شدیم که مولای جمله اوست
طی کرده این بساط جهان را بانبساط
خاموش تا که شمس حقیقت بیان کند
آن حرف لایزال که دورست زانحطاط



هر که بوادی طلب کرد طریق را غلط
عارف ذات حق نشد گشت بنفس مختلط
آنکه اسیر خال وخط گشت زشر نفس بد
راه نبرد خط حق گشت بخویشتن سقط
سالك راه در طلب نقطه عشق شد ولی
رفت بسان دائره راه نبرد یك نقط
روح بجسم بهر حق کرد نظر که دیداو
نور الست ربکم در صنعش نه بی غلط

خواست که شرح او کند عقل باولین قدم
گشت بآخرین بیان در لمعات منبسط
شمس که نور میدهد عالم وجسم وروح را
گفت بعارفان دل گفته خود بدین نمط



بی روی یار لاله و گلزار را چه حظ
بی ذوق عشق لعل شکربار را چه حظ
چون آفتاب عشق که جان بخش عالمست
بی آفتاب گنبد دوار را چه حظ
در چرخ اوست انجم و افلاك و کائنات
بی ذوق عشق ثابت و سیار را چه حظ
در بحر عشق گوهر معنی است بی‌شمار
بی‌شوق عشق گوهر شهوار را چه حظ
نوریست عشق در همه اعیان نموده رو
بی نور عشق دیده و دیدار را چه حظ
تو غافلی ز جرعهٔ توحید لاجرم
از جام عشق سینهٔ هشیار را چه حظ
بر خیز یك صباح که چل صبح در گذشت
در خواب رفته دیدهٔ بیدار را چه حظ
جائی که خلد روضهٔ فردوس شد پدید
در آن مقام دنیی غدار را چه حظ

بر خاسته ز بوی صباح قیامتش

زین حال چشم دیده اغیار راچه خط

هر جای ماه روئی وهر گوشه نو خطی

خط بی عیار صاحب ابرار راچه حظ

از نور بیقیاس تجلی شمس دین

اعمی بی بصیرت غدار را چه حظ



ای منور از جمالت دیدهٔ جانم چو شمع

از در بختم در آ تا جان برافشانم چو شمع

از هوای خندهٔ صبح وصالت روز و شب

زرد و لرزان و گدازان زار و گریانم چو شمع

زلف چون مقراض بر کش رشتهٔ جانم ببر

بیش ازین در آتش هجران مسوزانم چو شمع

آستین و دامنم پر دُر شد از دریای چشم

تا علم زد آتش دل از گریبانم چو شمع

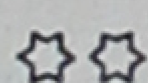
آتش خورشید را در مشعل سبز فلک

هر سحر از آبگیر دیده بنشانم چو شمع

ای رخت نوروز عالم آتش جانسوز غم

چند سوزی در شب یلدای هجرانم چوشمع

آفتاب از خاطرم شعله فروزد گر شبی
آتش دل گر بسوزد رشته جانم چو شمع
چندسوزی خویشتن راشمس تبریزی زعشق
ماورای سوختن کاری نمیدانم چو شمع



بیا بیا که توئی جان جان سماع
بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمه خورشید زیر سایهٔ تست
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است از آن بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته نگویم من از زبان سماع
کنار ذره چو پرشد ز پرتو خورشید
همه برقص در آیند بی‌فغان سماع
چو عشق دست برآرد بگردنم چه کنم
کناره در کشمش همچنین میان سماع

سماع حمد توخواند بهر صباح ومسا
مشرف است بنور رخت مکان سماع

برون هردوجهانی چو در سماع آئی
برون هردو جهانست این‌جهان سماع

بزیر پای بکوبیم هرچه غیر ویست
چرا که شرط چنین است‌امتحان سماع

خدا از آن شما و شما از آن خدا
سماع از آن شما و شما از آن سماع

بیا که‌صورت‌عشقست‌شمس‌تبریزی
همه برقص درآئیم درمیان سماع



چنان سرمست ساقی‌شد دلم کزجام شدفارغ
ز ننگ کفر ایمن گشت وازاسلام‌شدفارغ

حدیث روضهٔ رضوان بر ما گو مگو واعظ
که زآغاز غم عشقش دلم زانجام شد فارغ

بدشنام از دعا گوئی نگردد عاشق صادق
که مستان ملامت را دل از دشنام‌شد فارغ

ز روی‌وموی اوجانم گهی‌تاراست‌و گه‌روشن
بدور صبح و شام او ز صبح و شام شد فارغ

حدیث عشق و عاشق چون بجانان در نمیگیرد
سخن با پختهٔ دارم که از هر خام شد فارغ

مکن اندیشه نادیده بعهد شمس تابیده
تو زین اندیشه فارغ شو که او زان دام شد فارغ



کعبهٔ جهانها توئی گرد تو آرم طواف
جغد نیم از خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندانم جز این کار ندارم جز آن
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف

بهتر ازین کار چیست خوشتر ازین کار چیست
پیش بت من سجود گرد نگارم طواف

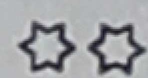
تشنه چو بیند بخواب چشمه و حوض و سبو
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف

چونکه بر آرم سجود باز رهم از وجود
کعبه شفیعم بود چونکه گذارم طواف

حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
حاجی دیوانه‌ام من بشمارم طواف

گفت بآتش هوا دود نه در خورد تست
گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف

عشق مرا می سزد کو همه‌شب همچو ماه
بر سر و رو میکند گرد وغبارم طواف
همچو فلك می کند برسر خاکم سجود
همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
جان لطیف ای پسر طوف کنان بر تنست
گفت گل ای دوست بین بر سر خارم طواف
سرو بلندم که من سبز وخوشم در خزان
نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف
از سپه و لشکرم تیر قضا می‌رسد
تا نه کنی بی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای جان چو گرد
تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن وچون ماهیان باش خموش اندر آب
ورنه بتابه کنی بر سر نارم طواف
عاشق تاب ویم تا ببرد رخت من
ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف



ای پند تو یار غار عاشق　　وی پند تو گوشوار عاشق
دیرستکه خواب شب نماندست　　در دیدهٔ شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست　　از معدهٔ لقمه خوار عاشق

دیرست که زعفران برستت
از چهرهٔ لاله زار عاشق

صد گنج فروشیش به دانگی
وان دانك کنی نثار عاشق

بس کن که عنایتش پسندی
برهان و سخن گزار عاشق



باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز بر آمد ز جان نعره وهیهای عشق

باز برآورد عشق سر بمثال نهنگ
تاشکند زورقش عقل بدریای عشق

سینه گشادست فقر جانب دلهای پاك
در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق

مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق

باش چو یوسف دمی در تك چاه بلا
تا شه مصر وجود گردی در لای عشق

هر نفس آمد نثار بر سر یاران کار
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق

عشق پدیدار شد گفت که عشقست این
عشق نه بیند مگر دیده بینای عشق

فتنه نشان عقل بود رفت و بیکسو نشست
هر طرف اکنون به بین فتنه و غوغای عشق
عشق ندانی بلند کرد بآواز پست
گفت ببالا بیا بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین مفخر تبریزیان
شادی جانهای پاك دیدهٔ دلهای عشق



رو رو که نهٔ عاشق با زلفك و با خالك
وین نازك و آن خشمك پا بسته بخلخالك
بامرگ کجا پیچد آن جعدك و آن پیچك
بر چرخ کجا پرد آن پرك و آن بالك
ای نازك نازك دل، دل جو که دلت ماند
روزی که جدا مانی از زرك وازمالك
اشکسته چرا گردی دلتنگ چرا باشی
دل همچو دل میمك قد همچو قد دالك
تو رستم دستانی از زال چرا ترسی
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالك
من دوش ترا دیدم در خواب چنان باشد
برچرخ همه گشتی سرمستك وخوشحالك

میگشتی و میگفتی ای زهره بمن بنگر
سرمستم و آزادم زان بارك و اقبالك

درویشی و آنگه غم از منبت هندی کم
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالك

من خرقه زخود دارم چون لعل گوهر دارم
من خرقه کجا پوشم از صوفك واز شالك

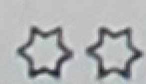
از هفت فلك بگذر افسون زحل مشنو
بگذار منجم را در رملك و در فالك

با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
می گفت بزیر لب «لاتخد عنی ذلك»

خاموش کن و شه را بین باز سپیدی تو
نی بلبل قوالی وامانده بی پالك

میگفتم و می‌پختم صد حیله درون دل
خندید مهم یعنی لا تکتم احوالك

هر کس که نشد چاکر مرشمس حق دین را
می‌دان که براه دین فانی شد وهم هالك



برخیز زخواب وساز کن چنگ		کان فتنهٔ مرغزار گلرنگ
بدرید خرد هزار خرقه		بگریخت ادب هزار فرسنگ

اندیشه و دل بچشم با هم — استاره و مه ز رشك در جنگ

استاره بجنگ کز فراقش — این عرصه‌چرخ تنك شد تنگ

مه گوید که ز آفتابش — تا کی باشم ز چرخ آونگ

بازار وجود بی عقیقش — گو باش خراب سنك برسنگ

ای عشق هزار نام خوش جا — فرهنگ ده هزار فرهنگ

بگشا سرخم خسروانی — تا سر بنهد هزار سرهنگ

بی صورت و با هزار صورت — صورت ده رومی و زنگ

در ده ز رحیق خویش یك جام — یا از کف خویشتن کف تنگ

تا حلقه مطربان گردون — مستانه بر آورند آهنگ

مخمور رهد ز قیل و ازقال — تا حشرچوحشریان بود ونگ

از عشق‌توشمس‌دین‌تبریز
شدنرم‌وجود آهن وسنگ



درزیر درخت گل دی باده همی خورد او
ازخوردن آن باده زیر وزبراست این‌دل

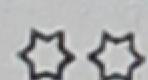
از بسکه نی عشقت نالید درین پرده
ازدوق‌نی عشقت همچون شکراست‌این‌دل

بند کمرت گشتم ای بحر قبای من
پابسته بگرد توهمچوش کمراست این دل

از پرورش آبت ای شجر حلاوت ها
همچون صدفست این تن همچون گهراست این دل

چون خانه هر مؤمن از عشق تو ویران شد
هر لحظه ازین شورش بر بام و دراست این دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است
وز تابش خورشیدش همچون سحر است این دل



امروز بفضل حق چیز دگراست این دل
امروز برون ازخود اندر سفراست این دل

گر بود شکسته دل از رحمت آب و گل
امروز بفضل حق اندر ظفر است این دل

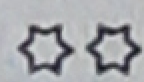
گر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل
امروز درین کیوان صدچون قمراست این دل

گراز خبری دل را بوده است بری دل را
امروز درین منزل جمله خبراست این دل

تلخیش بشد شیرین ماندهٔ شهد و تین
امروز بمصر جان قند وشکراست این دل

لعلی شده سنگ اوچون دور خور آن سو
تا در تك آن دریا پایان گهراست این دل

تا بود درین پیکر بودش تن و پا در سر
اکنون همه‌چون‌شدبی‌پاوسراست،این دل
عالم همه قلابند در قلب همی لافند
در آتش‌عشق‌حق‌خندان‌چوزراست این دل
جمله صدف خالی پر نقشی و اشکالی
این‌عاشق زرچهره‌خوش‌سیمبراست‌این دل
دادش پر نورانی حق تا شود او جانی
درجلوه بکیوان‌ها بابال‌وپراست این دل
بالش حق‌وپرش حق بی‌حق نبود الحق
یك رادوچرا گفتم‌چون‌نورسراست‌این دل
درنور درون آمد وز پوست برون آمد
دل‌را چه‌درون‌بیرون‌جمله‌نظراست‌این دل
گفتی‌هله توازدل رمزی‌وچه‌خوش‌رمزی
هم‌نیز نگفتی اوچون بی‌اثر است‌این‌دل



زهی مملو ز عشقت خانهٔ دل	منور از رخت کاشانهٔ دل
غم عشق تو آن گنج خرابست	که مستور است‌در ویرانهٔ دل
شودمست مدام آنکس که ساقی	دهد مستیش از پیمانهٔ دل
دلم پرسان بحر بیکرانست	توئی‌ای جان ودل دردانهٔ دل

چو مرغ غمت را دانه گردید　　دو عالم سر بسر شد دانهٔ دل

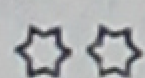
نداند جان زجانان دل ز دلبر　　کسی کافتاد در میخانهٔ دل

بر شمع رخش دل ره نیابد　　گرش نبود بکف پروانه دل

خیال روی او را می‌پرستم　　من آشفته در بتخانه دل

اگر خاموش گشتی شمس در عشق

نیفتادی برون افسانه دل



امروز روز شادی و امسال سال گل

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل رامدد رسید ز گلزار روی دوست

تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ

از کرّ و فرّ رونق ولطف و کمال گل

سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو

اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما

زان میدریم جامه ببوی وصال گل

گل آن جها نیست نگنجد درین جهان

در عالم خیال نگنجد خیال گل

گل کیست قاصدیست ز بستان عقل و جان
گل چیست رقعه‌ایست ز جاه و جلال گل

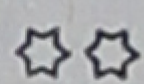
گیریم دامن گل و همراه او شویم
رقصان همیرویم باصل و نهال گل

زنده کنند باز پر و بال نو دهند
هر چند بر بکند سما پر و بال گل

اصل نهال گل عرق پاك مصطفی است
زان صدر بدر گردد و آنجا هلال گل

مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
در دعوت بهار به بین امتثال گل

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل



ای دشمن روزه و نمازم — وی عمر و سعادت درازم
ای من چو زمین و تو بهاری — پیدا شده جمله از تو رازم
هر پرده که ساختم دریدی — بگذشت از آن که پرده سازم
چون صید شدم چگونه پرم — چون مات توام دگر چه بازم
پروانه من چو سوخت در شمع — دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیك توئی بمن ز عقلم — پس سوی تو من چگونه تازم

یك‌دانه مرا چو جمله قندم — گر من فسرم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست — یکبار دگر به بین نیازم
یکبارد گر مرا فسون‌خوان — وز روح‌مسیح کن‌طرازم(۱)
برقنطره(۲) اند تاجداران — از بهر عبور ده جوازم
خاموش که عاقبت مرا کار — محمود بود چو من ایازم

خاموش که گفت حاجتش نیست
در گفتن خویش یاوه تازم



امروز مراچه شد چه دانم — امروز من از سبك دلانم
در دیدهٔ عقل من‌مکنیم(۳) — در دیدهٔ عشق بی‌مکانم
افسوس که ساکن زمینیم — انصاف که صارم (٤) زمانم
این طرفه که با تن زمینی — برپشت فلك همی روانم
این بار که چرخ برنتابد — از قوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشی را — با سینه سنك می‌رسانم
از لذت و از صفای قندش — پر شهد شدست این دهانم

ازمشکل‌حق‌چو شمس تبریز
من نکته مشکل جهانم



۱-(بکسر طا) زینت‌ونقش‌ونگار — ۲-(بفتح‌قاف‌وطا ورا)پل‌راگویند
۳- (بفتح میم وکسر کاف) صاحب پایگاه — ٤- مرد دلاور ، شمشیر برنده

تا چهرهٔ آن یگانه دیدیم دل در غم بیکرانه دیدیم

گفتی ، فرداست روز بازار بازار ترا بهانه دیدیم

دل راچوانار ترش وشیرین خون بسته ودانه دانه دیدیم

زهر عالم همه عسل شد تا شهد تو در میانه دیدیم

جانراچووثاق(۱) وجای زنبور از شهد تو خانه خانه دیدیم

بر آتشم و هنوز در عشق زان دوزخ یك زبانه دیدیم

یك خانه پر از خمار دیدیم یك خانه می مغانه دیدیم

شطرنج که‌صدهزارخانه‌است از جمله این دوخانه دیدیم

چون‌عشق‌چنین‌دوروی دارد سر گشتگی زمانه دیدیم

وانگه زین سر بسوی آنسر دزدیده ره و دهانه دیدیم

او بر سر گنج بی‌نشانی سر گشته که ما نشانه دیدیم

در زیر پر همای دولت گوید که بخواب لانه دیدیم

جانی که زغم ز پا درآمد در عالم دل روانه دیدیم

زان ره خرد رقیقه بین را اندیشه ابلهانه دیدیم

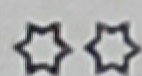
نالنده و بیخبر زبانش چون بربط(۲)وچون‌چغانه‌دیدیم

بس شانه مکن که‌طرهٔ عشق بیرون ز حدود شانه دیدیم

از آتش‌عشق شمس تبریز

درجان خرد زبانه دیدیم

۱- اطاق ۲- (بفتح هردوباء) عود ، یکی‌ازآلات‌موسیقی شبیه تار



جز آن بت سروقد نخواهم　　جز از لب او مدد نخواهم

من جزاحد وصمد نخواهم　　من جز ملك ابد نخواهم

جزاز شکرش نیایدم نقل　　جز باده که اودهد نخواهم

اندیشه عیش بی‌حضورش　　ترسم که بدو رسد نخواهم

بی او ز برای عشرت من　　خورشید سبو کشد نخواهم

من مایه باده‌ام چو انگور　　جزضربت‌وجزلگدنخواهم

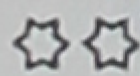
از لذت زخمهای جانم　　یك‌ساعت اگر رهد نخواهم

وقتستکه‌جان شویم خالص　　کاین زحمت کالبد نخواهم

احمد گویم برای روپوش　　از احمد، جزاحد نخواهم

مجموعه‌همه‌است شمس تبریز

حقست که من عدد نخواهم



جز تو هوسی دگر ندارم　　غیر از تودگر کسی ندارم

چون‌اصل‌وجودمن شد آتش　　میل قبسی(۱) دگر ندارم

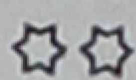
دربحر محیط غوطه خوردم　　میل ارسی (۲) دگر ندارم

در دام هوا شدم هوائی　　اکثر هوسی دگر ندارم

از بود و نبود خویش دیگر　　در دیده خسی دگر ندارم

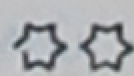
۱ــ (بفتح هردو) پرتو ، آتش ، روشنائی　　۲ــ (بفتح الف و راء) رودیست در آذربایجان.

دریاب رموز شمس کاین دم
غیر از نفسی دگر ندارم



در عشق نه جسمم و نه جانم — چیزی عجبم نه این نه آنم
افزون ز زمان و در زمانم — بیرون ز مکان و در مکانم
هر جا که روم خراب عشقم — من کعبه و بتکده ندانم
من بیخبر از نشان و نامم — بالله مطلب دگر نشانم
با آنکه نهانم از دو عالم — در هر نظری به بین عیانم
هم سایه آفتاب ذاتم — هم موج محیط بیکرانم
سیمرغ(۱) جهانم و چو سیمرغ — کس پی نبرد بر آشیانم
او بی‌شك و بیگمان یقین است — من بی‌شك و بیگمان گمانم
درحسرت این دمی که دارم — سی سال بسوختست جانم
جان در نظر آر و روی من بین — تا بر تو هزار جان فشانم
من جام جهان نمای عشقم — من مردم دیدهٔ جهانم
هم صورت آفتاب ذاتم — هم معنی سرّ کن فکانم

چون شمس که پرتوی تو دارد
گه ظاهرم و گهی عیانم



۱ـ مرغی است افسانه‌ای

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بر دریدم طریق عشق را آباد کردم

زشادی نفس‌خودجان میدراند که‌من نقش‌خودش‌میعاد کردم

ز آبی من جهانی بر تنیدم پس آنگه آب‌را برباد کردم

نوشتم نقش‌ها بر آب کانرا نه‌برعاج ونه برشمشاد کردم

زچاهی یوسفان را بر کشیدم گه‌ازیعقوب محزون‌یاد کردم

چوخسروزلف شیرینان گرفتم اگر قصد یکی فرهاد کردم

زهی‌باغی که من ترتیب دادم زهی‌شهری که من بنیاد کردم

ولیك آنرا که طوفان بلا زد فروشد گرچه‌من‌فریاد کردم

مگر از قعر طوفانش بر آرم چنانکه نیست را ایجاد کردم

جهان داند که تامن شاه اویم بدادم داد ملك و داد کردم

جهان داند که‌بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد (۱) کردم

چه‌استادان که‌من‌شهمات کردم چه‌شاگردان که‌من‌استاد کردم

بسا شیران که غریدند بر ما چورو به‌عاجزومنقاد(۲) کردم

خمش کن آنکه‌اواز صلب (۳) عشقت

بېستش اینکه من ارشاد (٤) کردم



۱- گواه‌خواستن، شهادت طلبیدن ۲- (بضم) رام ، سربزیر

۳- صلب: جای‌نطفه ٤-(بکسر)راهنمائی کردن

سفر کردم بهر شهری دویدم بلطف و حسن تو دیگر ندیدم

ز هجران و غریبی باز گشتم دگر باره بدین دولت رسیدم

ز باغ روی تو تا دور بودم نه گل دیدم نه یك میوه بچیدم

ز بدبختی چو دور افتادم از تو ز هر بدبخت صد محنت کشیدم

چگویم مرده بودم بی تو مطلق خدا از تو دگر بار آفریدم

عجب گوئی منم روی تو دیده منم گوئی که آوازت شنیدم

بهل تا دست و پایت را ببوسم بده عیدانه کامروزست عیدم

ترا ای یوسف مصر ارمغانی چنین آئینه روشن خریدم

که تا بینی رخ خودرا در آنجا بدانی کز چه رویت بر گزیدم

خمش کن تا توانی پند می ده که من از بهر پندت پروریدم

در آن عالم که جان بودم به‌تنها چو ماری بی سر و پامی‌خزیدم

چو شمس‌الدین جمال خویش بنمود

جمال حق بچشم سر بدیدم



گهی در گیرم و گه بام گیرم چو بینم روی تو آرام گیرم

زبون خاص و عامم در فراقت بیا تا ترك خاص و عام گیرم

دلم از غم گریبان میدراند که کی‌دامان آن‌خوش‌نام گیرم

نه گیرم عیش وعشرت تا نیاید وگر گیرم در آن هنگام گیرم

چوزلف انداز من‌ساقی در آید بدستی زلف و دستی جام گیرم

اگر در خرقهٔ زاهد در آید شوم حاجی و راه شام گیرم
اگر خواهد که من دیوانه باشم شوم جام و حریف جام گیرم
وگر چه مرغ اندر دل بپرد شوم صیاد مرغان دام گیرم
مراد خویش بگذارم همان‌دم مراد دلبر خود کام گیرم
وگر گویم عنایت کن بگوید که من نه حاکمم دشنام گیرم

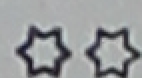
چو بوی شمس تبریزی شنیدم
بوصل روی او آرام گیرم



آن عشرت تو که بر گرفتیم یاد آر که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را مست و خوش و بیخبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانهٔ حسن بود ماهی رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیاط سرمدی را چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم مستانه‌اش از کمر گرفتیم
هر نفس که بی‌ویست مرده‌است از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد او را علف سقر (۱) گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان از کان همه سیم بر گرفتیم
از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم
خاموش نظارهٔ جهان کن چون ما گهر از نظر گرفتیم

۱ــ سقر : دوزخ ، جهیم

شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم



جز جانب دل بدل نیائیم — یك لحظه برون ز دل نیائیم
ما بندهٔ نای سر بریده — بی برگ شدیم و با نوائیم
همچون جگر کباب عاشق — جز آتش عشق را نشائیم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم — ای عشق برآی تا برائیم
ما را بمیان درهها جوی — ما خردترین ذره هائیم
ور زانکه بجوئی و نیابی — بدهیم نشان که ما کجائیم
در خانه چو آفتاب در تافت — گرد سر روزن سرائیم
خاموش که ره بما ندانی — آخر تو کجا و ما کجائیم

شمس تبریز همچو خورشید
ما عکس شعاع آن لقائیم(۱)



ما گوهر کان کن فکانیم — ما مردم دیدهٔ عیانیم
ما شاهد حضرت جلالیم — ما چشم و چراغ انس و جانیم
ما نقطهٔ مرکز زمینیم — ما نکتهٔ سرّ آسمانیم
ما از ازل و ابد برونیم — وز عین بعینهٔ همانیم
یك نکته بگویم ار بدانی — ما جان جهان و جان جانیم

۱ـ لقاء : روی ، صورت ، دیدار

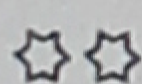
تا چند نشان دهیم از خود میدان تو که‌سخت بینشانیم

پرسی که‌شما که‌اید؟ گوئیم چیزی که تو می‌ندانی آنیم

شمس‌الحق‌دین‌چوروح‌باماست ما نیز بدو باین نشانیم

خاموش ز سرّ شمس تبریز

ما لال شدیم و ما ندانیم



دانی کامروز از چه زردم ای تو همه شب حریف نردم

در نرد دل از تو متهم شد کو مهره ربود از نبردم

گفتم که دلا بیار مهره کز رفتن مهره من بدردم

بگشاد دلم بغل که میجوی گر هست بیاب من نخوردم

دیوانه شدم ز درد مهره دل را همه شب‌شکنجه کردم

میگفت بلی و گاه نی‌نی گه عشوه بداد گرم و سردم

گفتم که تو بردهٔ یقین است از توبه عشوه بر نگردم

دل گفت چگونه دزد باشم من خازن چرخ لاجوردم

زین‌دمدمه(۱) ازخرم‌بیفکند دریافت که من سلیم مردم

خررفت ورسن(۲) ببردودل گفت:

من در پی گرد او چه گردم؟



۱ـ دمدمه (بفتح هردو دال) فریب، افسون، شورش، شهرت وآوازه، دهل. ۲ـ رسن(بفتح راء وسین وسکون نون) طناب راگویند.

یارب ! توبه چرا شکستم وز لقمه چرا دهان به بستم

گر وسوسه کرد کرد پیچم در پیچش او چرا نشستم

آخر دیدم بعقل موضع (۱) صد بار و هزار بار رستم

از بندگی خدا ملولم زیرا که بسی گلوپرستم

خودمن جعل الهموم هماً (۲) از لفظ رسول خوانده استم

چون بر در دل نشست دودی چون زود چو گرد بر نجستم

اینها که نوشتم از ندامت

آن وقت نوشته بود دستم



ای عاشقان ای عاشقان تا عشق دلبر دیده‌ام

مانند مرغ بسملم (۳) در خاک وخون غلطیده‌ام

از جان مبرا گشته‌ام در نیستی بنشسته‌ام

حیران چرا باشم که می از جام او نوشیده‌ام

گاهی شرابی خورده‌ام گاهی زخود دلخسته‌ام

گاهی ز هجرش رفته‌ام چندانکه آرامیده‌ام

گاهی زشادی جهان من جمله او بودم عیان

از من مپرسید این نشان اینجاغریب افتیده‌ام

۱ـ موضع (بفتح میم وکسر ضاد) جا ، جامی گذاردن

۲ـ از گفته‌های حضرت رسول اکرم (ص) است

۳ـ بسمل کردن : ذبح کردنست ومراد از مرغ بسمل مرغی است که تازه کشته شده باشد

بیرون ازین مادر پدر من نه پدر را یافتم

احوال من بشنو زمن، من چار مادر دیده‌ام

عشق از کجا؟ دین از کجا؟ با دین و دل شو آشنا

من مست حیران بوده‌ام بی دین و دل گردیده‌ام

این را نه من آورده‌ام آخر نه خود بر بسته‌ام

قالوا بلی[1] گفت آن زمان زیرا زجان نشنیده‌ام

گر مرد راه کابلی مولی چنین که وصف خود

آری هزاران بارها از مادران زائیده‌ام

ای شمس تبریزی بیا کز بهر تو نالان شدم

در دیگ هر ناپخته‌ای من سالها جوشیده‌ام



ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام

این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام

دل را زجان بر کنده‌ام وز چیز دیگر زنده‌ام

عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام

این بار عقل من ز من یکبارگی بیزار شد

خواهد که ترساندمرا پنداشت من نادیده‌ام

من خود چرا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او

من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده‌ام

۱- قالوا بلی : گفتند آری

ای مردمان ای مردمان ازما نیاید مردمی
دیوانه نندیشد از این کاندر دل اندیشیده‌ام

دیوانه کف کف ریخته ازشور من بگریخته
من با اجل آمیخته وز نیستی ببریده‌ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام
حبس از کجا من از کجا مال کرا دزیده‌ام

درحبس تن غرقم بخون ازرشك این چرخ حرون(۱)
درمان خون آلوده‌رادرخاك وخون مالیده‌ام

مانندطفل اندرشکم من‌پرورش دارم بخون
یکبار آید آدمی من بارها زائیده‌ام

چندانکه‌خواهی‌در نگر درمن که‌نشناسی‌مرا
زیرا از انجم دیده‌ای‌من‌صدصفت گردیده‌ام

در دیدهٔ من اندرآ در چشم من بنگر مرا
زیرا برون زین‌دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام

ازکاسهٔ سیارگان و از خون گردون فارغم
بهر گدایان رو بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام

تومست‌بامی‌سرخوشی‌من‌مست‌بی‌می‌سرخوشم
توبادهان‌خندان‌لبی من بی‌دهان خندیده‌ام

۱- (بفتح حاوضم را) سرکش

من‌طرفه مرغم کز چمن با آشیان خویشتن

بی‌دام و بی گیرنده‌ام اندر قفس خیزیده‌ام

زیرا قفس با دوستان بهتر ز باغ و بوستان

بهر لقای یوسفان در حبس آرامیده‌ام

پوشیده‌ام در گورتن رو پیش اسرافیل من

کز بهر من‌در صور دم در گورتن ریزیده‌ام

چون کرم پیله در بلا دراطلس و نخ‌میرود

بشنو که کرم پیله‌ام کاندر بلا جوشیده‌ام

از زخم اوزاری مکن دعوی بیماری مکن

صد جان شیرین‌داده‌ام تا این بلابخریده‌ام

پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده

زیرا درین دام‌فره(۲) من زهرها نوشیده‌ام

تو پیش حلوائی جان‌شیرین‌وشیرین‌جان‌شوی

زیرا من‌ازحلوای‌جان‌جزالصلا(۳)نشنیده‌ام

عین ترا حلوا کند به زانکه صد حلوا دهد

زیرا ز حلوائی جان چون نیشکر بالیده‌ام

حلوا چه‌باشد کزلبش قندست جاری برلبم

من‌لذت حلوای جان جز از لبش نچشیده‌ام

۱ـ تریاق: ضدزهر ۲ـ (بفتحتین) بسیار، فراوان، خوب

۳ـ الصلا: برای‌ندا در دادن بکار میرود

خاموش شو اندر سخن حلوا نیفتد از دهن
بی گفت‌هر کس‌بو برد زآنسانکه‌من‌بوئیده‌ام

هر غورهٔ نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی وبیدولتی در خویشتن چغدیده‌ام



ای عاشقان ای عاشقان من‌جان جانان یافتم
ای صادقان ای‌صادقان من نور ایمان یافتم
ای عارفان ای عارفان تا مرتضی بشناختم
هم درد را درمان شدم هم نیز درمان یافتم
ای‌منکران ای‌منکران حقا که‌من‌ازجان‌ودل
تا بندهٔ حیدر شدم ملك سلیمان یافتم
خاکی‌بدم جانی‌شدم یك جوبدم کانی شدم
این‌رفعت و این منزلت از آل عمران یافتم
ای عاصیان(۱)ای‌عاصیان‌درحضرت پاك ولی
مم طاعت عزت شدم هم نور عرفان یافتم
ای سالکان ای سالکان از بهر جود مردمی
من گوهر عرفان او افزون ز صد کان یافتم
ای عاقلان‌ای عاقلان در حضرت شمع هدی
بی‌آتش و بی مشعله قندیل رخشان یافتم

۱- سرکشان، گناهکاران

ای مردمان ای مردمان از فرقت آل عبا
از چشمه سار عقل خود دریای عمان یافتم
باحیدر خود حیدرم بیرون ز حیدر کافرم
حق رابحق در من‌عرف(۱)از شاه‌مردان یافتم
سر نبی مصطفی دارد علی مرتضی
وز دولت آل عبا ایمان و احسان یافتم
گوید بمن‌آن مدعی مولا چه‌آوردی بگو
دل یافتم دل‌یافتم دل‌یافتم ، جان یافتم



ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم
عشقم چو سر بر میزند من واله و شیداستم
من عاشق یکتاستم من واله و شیداستم
اینجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم
عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
آن‌نور وحدت من‌بدم هم خضر و هم‌الیاستم
عالم منور شد ز من آدم مصور شد ز من
هم عالمم هم فاضلم هم قاضی القضاستم
قاضی بمن نازد همی فتوی(۲)زمن‌سازد همی
فتوی بناحق میدهد نه زین و نه ز آنها ستم

۱ـ اشاره بگفتهٔ حضرت محمد(ص)است ۲ـ حکم‌ورأی‌فقیه‌وحاکم‌شرع جمعش فتاوی است.

برعرش و بر کرسی منم الاصل لایخطی منم
با حاملان عرض گو من پیش ازین برخاستم
یرلا یلا یرلا بگو ترلاتلا ترلا بگو
خواجه مرا من خواجه‌را کمتر زهر لالاستم
هـم عاشق شیداستم هم دلبر زیباستم
اندر مکان و لامکان پنهان و هم پیداستم
هم دوزخ و نیران منم(۱) هم جنت وحوران منم
هم مالك دنیا منم هم حاکم عقباستم



برخاستم برخاستم بر پاستم پیداستم
پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم
پنهان چرا باشی چرا رازنهان با او بگو
در دیده بینائی بود من دیدهٔ بیناستم
آن بلبل گویاستم همچون گل بویاستم
چون جان او جویاستم فاش و نهان گویاستم
در کار بیکاران منم سود خریداران منم
همدرد بیماران منم در هر سری سوداستم
هم شوخ وهم رعنا منم هم پیر و هم برنا منم
هم زشت وهم زیبا منم هم زهروهم حلوا ستم

۱- نیران جمع نار : یعنی آتش‌ها

هم با صلات دایمم هم با صلات قائمم
هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم

دنیا وهم عقبی منم هم جنت و طوبی (۱) منم
انسی منم جنی منم چون دیو در دنیاستم

هم کوه وهم صحرا منم هم کر وهم اعمی (۲) منم
موسی و طور عشق را هم با ید بیضا (۳) سنم

دریای بی‌پایان منم با نوح کشتی بان منم
هم یوسف و زندان منم هم موسی و ثعبا (٤) ستم

ایوب را درمان منم یعقوب را هم جان منم
هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحیا ستم

احمد منم حیدر منم هم صاحب کشور منم
هم بادهٔ احمر منم هم مادهٔ تقواستم

آندم منم ایندم منم هم ریش و هم مرهم منم
هم درد را درمان منم هم درد بودرداستم

فرمانبر و فرماندهم هم جان ستان هم جاندهم
جان همچو من من همچو جان از حضرت اعلاستم

۱- نام درختی است در بهشت ۲-(بفتح همزه) کور، نابینا ۳-ید بیضاء: دست سفید وروشن، وکنایه از دست حضرت موسی است که هر وقت در بغل میکرد و بیرون میاورد نوری از آن ظاهر میشد، مجازاً بمعنی کرامت و خرق عادت است.

٤- مخفف ثعبان (بضم ثاء) مار بزرك، اژدها

خاموش زین گفتار دل دل را تهی ز آزار کن
گر گیرد اندهٔ هر دون کون درحب(۱) او افزاستم

زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزانمت
هم زاهد و هم عابدم هم رند پا برجاستم

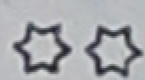
ای زندگان بینوا شاهان گدای کوی ما
از لطف و انعام خدا چندین سخن آراستم

مولا تو در میدان جان با شاه میگوئی سخن
هم شاه را معنی عیان هم عین آن معناستم

ای شمس دین ای شمس دین روشن کن روی زمین
در ارض و در اعلامنم پنهان و هم پیداستم

مولا منم اندر جهان اندر مکان و لامکان
هم در عیان هم در بیان هم موت و هم احیاستم(۲)

ای شمس تبریزی بیا مستانه درما می‌نگر
مست و خراب و بیخودی زین بادهٔ صهباستم(۳)

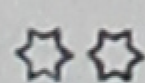


آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
درچشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم

سرمایه هستی منم هم دایهٔ هستی منم
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم

۱ـ دوست داشتن ۲ـ زنده ۳ـ شراب

آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم
برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
گفتا بدیدی داد من از بهر این کار آمدم
هم تومه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار(۱) آمدم
فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر
تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
خندان درآ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش
گلها دهم گرچه که من اول همه خار آمدم
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج(۲)
هر شاخ گوید لاحرج کز صبر در بار آمدم



آمد بهار دوستان منزل سوی بستان کنیم
گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کاین طبل ها پنهان مزن
تا طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم

۱- دستمال؛ شال، سربند ۲- الصبر مفتاح الفرج: بردباری کلید رستگاریست

بشنو سماع عاشقان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

زنجیرها را بردریم ما هریکی آهنگریم
آهنگران چو کلبتین آهنگ آتشدان کنیم

چون کورهٔ آهنگران در آتش دل می‌دمیم
کآهن دلان را زین صفت مستعمل فرمان کنیم

آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
وین عقل پا برجای را چون خویش سر گردان کنیم

گوئیم ما بی‌پاو سر گه پای میدان گاه سر
ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

نه نه چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
تا صد هزاران گوی را در پای شه گردان کنیم

خامش کنیم و خامشی هم مایهٔ دیوانگیست
کین عقل باشد آتشی در پنبهٔ پنهان کنیم



ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت میکنم
تو کعبهٔ هر جا روم قصد مقامت میکنم

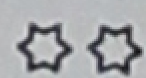
هر جا که هستی بیگمان از دور در ما ناظری
شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم

گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم
گه چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی
دوری به تن لیك از دلم قرب مدامت میکنم
ای آفتاب از دور تو برما فرستی نور تو
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت میکنم
آئینهٔ دل را ز تو اینجا صفائی میزنم
من گوش خود را دفتر لطف کلامت میکنم
در گوش تو در هوش تو اندر دل پر جوش تو
اینها چه باشد تومنی وین وصف عامت میکنم
ای دل نه‌ئی با ما چرا میگفت آن دلبر ترا
هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
ای چاره ازمن چاره گر حیران شود نظاره گر
بنگر کزین جمله صور این دم کدامت میکنم
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف
یك لحظه پخته میشوی یك لحظه خامت میکنم
گر سالها ره میروی چون مهرهٔ در دست من
چیزیکه رامش میکنی زان چیز رامت میکنم
ای شه حسام الدین حسن میگوی باجانان که من
جان را خلاف معرفت بهر حسامت(۱) میکنم

۱- حسام (بضم) شمشیر تیز



ای تو بداده هرسحر از کف خویش باده‌ام
ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده‌ام
گرچه برفتی از برم آن نه برفت از سرم
بر سر ره بیا به بین بر سر ره افتاده‌ام
چشم بدی که بد مرا حسن تودرحجاب شد
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده‌ام
چون نگشاید این دلم جز بامید عهد دوست
نامهٔ عهد دوست را بر سر دل نهاده‌ام
زاده او چو کم بشد زاده عشقم این زمان
من ز خودم زیاده‌ام زانکه دو بار زاده‌ام
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
همچو روان عاشقان صاف و لطیف وساده‌ام
من بشهی رسیده‌ام زلف خوشش کشیده‌ام
خانه شه گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام
از تبریز شمس دین باز بیا مرا به‌بین
مات شدم ز عشق او لیك ازو زیاده‌ام



خواجه مگو که من منم‌من نه منم نه‌من منم
گر تو توئی ومن منم من نه منم نه‌من منم

عاشق زار او منم بیدل و یار او منم
باغ و بهار او منم من نه منم نه من منم

یار و نگار او منم غنچه و خار او منم
بر سر دار او منم من نه منم نه من منم

لاله عذار او منم چارهٔ کار او منم
حسن و جوار او منم من نه منم نه من منم

باغ شدم ز ورد او داغ شدم ز گرد او
زاغ شدم ز درد او من نه منم نه من منم

آب گذشت از سرم بخت برفت از برم
ماه بریخت اخترم من نه منم نه من منم

لاف زدم ز جام او گام زدم زگام او
عشق چه گفت نام او من نه منم نه من منم

روح مرا حیات ازو ذات مرا صفات ازو
فقر مرا زکات ازو من نه منم نه من منم

جان مرا جمال ازو نفس مرا جلال ازو
عشق مرا کمال ازو من نه منم نه‌من منم

قلب شدم ز روح او بحر شدم ز نوح او
تا برسد فتوح (۱) او من نه منم نه‌من منم

۱- پیروزیها - گشایشها

دولت شید (۱) او منم باز سپید او منم

راه امید او منم من نه منم نه من منم

بخت سعید او منم عرش مجید او منم

راه امید او منم من نه منم نه من منم

کوکب من ز ماه او راه برد بچاه او

تا بودم نگاه او من نه منم نه من منم

گفت برو توشمس دین هیچ مگو زآن واین

تا شودت گمان یقین من نه منم نه من منم



شهر بشهر میروم بقر بقو همیزنم

خمر کهن همی خورم بقر بقو همیزنم

سائر قاف قربتم بقر بقو همیزنم

بختی بار حضرتم بقر بقو همیزنم

مطرب بزم خسروم ساقی کهنه ونوم

گرد جهان همی دوم بقر بقو همیزنم

مشعل مجلس شهم از کم و بیش آگهم

با بد و نیك همرهم بقر بقو همیزنم

مستم و رند بینوا عاشق زار مبتلا

رقص کنان یهودیم بقر بقو همیزنم

۱ــ (بکسر) نور، روشنائی، آفتاب

نوح وخلیل و آذرم شاه وامیروچاکرم

نقد خزان حیدرم بقر بقو همیزنم

امر قضای آن منم حال مضای (۱) آن منم

چشم رضای آن منم بقر بقو همیزنم

مقصد کاف و نون منم معدن پرفنون منم

هم در و هم درون منم بقر بقو همیزنم

منکر من سگی بود ابله پیر کی بود

تا برخم یکی بود بقر بقو همیزنم

کرمك پیلهٔ تنم رشته بتو نمی‌تنم

ساکن قصر وحدتم بقر بقو همیزنم

گشت برهنه مهر و ماه تافت قرار مهر و مه

میکنم اندر او نظر بقر بقو همیزنم

والی چرخ ازرقم (۲) فاتح باب مغلقم (۳)

حاکم حکم مطلقم بقر بقو همیزنم

نوبت عشق راعیان هست کبوتری بجان

همچو کبوتران ازان بقر بقو همیزنم

بقر بقو بقوی من چیست بدان بکس مگو

بنده این عبادتم بقر بقو همیزنم

۱- (بضم میم) گذشتن زمان، رفتن، گذشتن ۲- (بفتح را) کبود، آسمانی

۳- بسته، پوشیده، درهم ، سخت، دشوار

آتش من حجیم(۱) من جنت من نعیم(۲) من
آمده در گلیم من بقر بقو همیزنم

بق بق مدعی مرا باز ندارد از خدا
سال بسال شد مرا بقر بقو همیزنم

کفر نگو که مؤمنم بلکه ز هر دو ایمنم
ساقی دور ساکنم بقر بقو همیزنم

کشته کربلا منم معنی مولنا منم
ناظر بوالعلا منم بقر بقو همیزنم

هر قدمی که می‌نهم هر هوسی که پزم
هر نفسی که می‌زنم بقر بقو همیزنم

عاشق زار او منم بیدل و یار او منم
بر سر دار او منم بقر بقو همیزنم

فارغ و مست او منم بیدل و بست او منم
بر سر دست او منم بقر بقو همیزنم

بر سر خوان او منم گرد نشان او منم
جان جهان او منم بقر بقو همیزنم

رونق باغ او منم بلبل و زاغ او منم
چشم و چراغ او منم بقر بقو همیزنم

۱- دوزخ ۲- (بفتح) نعمت بخش، نعمت ده، گوارا، لذت بخش

باز سفید او منم راه امید او منم

سایهٔ بید او منم بقر بقو همیزیم

گرچه ز روی معرفت زندهٔ هر دو عالمم

بر در آستان او بقر بقو همیزنم

چاکر شمس دین منم فتنهٔ روم و چین منم

بی سر و کبر و کین منم بقر بقو همیزنم



مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیدهٔ شیرست مرا جان دلیر است مرا

زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنده سدم

گفت که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ

رفتم و دیوانه شدم سلسله درنده شدم

گفت که تو مست نهٔ رو که ازین دست نهٔ

رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نهٔ وز طرب آغشته نهٔ

از رخ جان بخش تو من مرده بدم زنده شدم

گفت که تو زیر ککی مست خیال و شککی

گول شدم مول شدم از همه بر کنده شدم

گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

گفت که با بال وپری من‌پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش بی‌پر و پر کنده شدم

گفت مرا دولت تو راه منم رنجه مشو
زانکه‌من از لطف خود سوی تو آینده شدم

گفت مرا عشق کهن از بر من نقل‌مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

چشمه خورشید توئی سایه‌گه بید منم
چونکه روی برسرمن‌پست و گدازنده شدم

تابش جان یافت دلم نور جهان یافت دلم
اطلس جان یافت دلم دشمن این ژنده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همیزد ز نظر
بنده و خربنده بدم شاه خدا بنده شدم

شکر کند کاغذ تو از شکر بیحد تو
کامد او در بر من بادی تابنده شدم

شکر کند عارف حق کزهمه بردیم سبق(۱)
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم

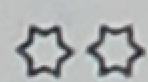
از توام‌ای‌شهره قمردر من و در خود منگر
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم

۱- پیش گرفتن، جلو افتادن

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد آه شدم
یوسف بودم اکنون یوسف را بنده شدم
باش چو شطرنج کنان خامش خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم
بنده بدم شاه شدم زهره بدم ماه شدم
من چو سُها(۱) بودم و نك مهر درخشند شدم



می خرامد میر مجلس سوی مجلس گام گام
در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما
مشنو ای پخته ازین پس وعده‌های خام خا
مجلس خاص اندرون و عام را دان نور خاص
وی درونت خاص خاص و وی برونت عام عام
تا که نور شوق شمس الدین بمن راهی نمود
نفس بدرامم کنون در عشق او شد رام رام



ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
می گلرنگ بده تا همه گلرنگ شویم
باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم

۱- (بضم) ستاره‌ایست در دب اصغر

هین که اندیشه وغم پهلوی ماخانه گرفت
باده ده تا که از اوما بدو فرسنگ شویم

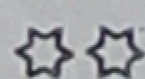
مطربا بهر خدا زخمهٔ مستانه بزن
تاز زخمه خوش ساخته چون چنگ شویم

مجلس قیصر رومیست بده صیقل دل
تا که چون آینهٔ جان همه بیرنگ شویم

یك جهان تنگ و دل ما ز فراخی نشاط
یك نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود
زود در گردن عشق همه آونگ شویم

دشمن عقل که دیدست کز آمیزش او
همه عقل وهمه عشق وهمه فرهنگ شویم



گر تو خواهی که ترا بیکس و تنها نکنم
وامقت باشم و هر لحظه‌ات عذرا نکنم

این تعلق بتـو دارد سر رشته بگذار
کژ مباز ای بت کژ باز مکن تا نکنم

گفتهٔ جان دهمت نان جوین می ندهی
بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم

متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
هر زمان حشر نوشتست فرح تا بفرح
پس چرا صبر ترا شکر شکرخا نکنم
هر کسی عاشق‌کاری ز تقاضای منست
پس چه شدکار جز از آنکه تقاضا نکنم
گلشن عقل وخرد بر گل وریحان‌طرب
چشم بستی بستیزد که تماشا نکنم
طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا
پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم
تا ززهدان(۱) جهان همچو جنینت‌نکشد
در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
شمس تبریز توئی سالك اطوار علوم
غیر محبوب تومن عاقل و گویا نکنم



من ازین خانه بدر می نروم — من از اینجا به‌سفر می‌نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه‌ام — جز سوی تنگ‌شکر می‌نروم
یك زمانی که ز من دور شود — جز که درخون‌جگر می‌نروم
گر جهان بحر شود موج زند — من بجز سوی گهر می‌نروم

۱ ـ (بکسر) بچه‌دان، رحم، جای بچه در شکم‌زن و حیوان ماده

بلبل مستم و در باغ طرب　　جز ببوی گل تر می‌نروم

درسرم بوی مئی افتاده است　　تا چومی جز که بسرمی‌نروم

اینچنین باغ و چنین سروچمن

جای آن هست اگر می نروم



دوش در کوی مغان شد نظری ناگاهم

ناگهان مغبچهٔ (۱) آمد و برد از راهم

جرعهٔ داد بمن عقل ودل و هوش ستاند

خود همین بود همیشه زخدا دلخواهم

ماه رویا نظری کن بمن سوخته دل

پیش از آندم که فراقت بکشد ناگاهم

تا چوسجاده رخت برسر خاکم افکند

همچو مسواك فتاده ز تو در افواهم(۲)

دست حسن‌توام انداخت بچاه‌ذقنت(۳)

یوسف مصر ملاحت تو و من در چاهم

گرچه در صومعه از مدبریم نگذارند

در خرابات مغان مقبل صاحب جاهم

۱- پسر بچهٔ گبر، کنیز بچه آتش پرست ، شاگرد میخانه

۲- افواه : دهانها　　۳- ذقن : چانه

منگر از دیدهٔ انکار سوی دیدهٔ شمس
هرچه‌هستم‌سگ‌ِاین کوچه‌واین‌درگاهم



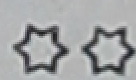
ای خردمند ز ما دور که ما مستانیم
بیکی جرعه ز تو عقل و خرد بستانم
عشقبازی وهوس کار خردمندان نیست
عاشقانیم و ازین بی خبر و حیرانیم
از ملامت‌چه خبر عاشق سر گردان‌را
بملامت سر ازین راه کجا گردانیم
مستمندیم ازین بیخبری می‌طلبیم
دردمندیم از آن در طلب درمانیم
مردم از ورطهٔ دریای ملامت ترسند
ما همه کشتی خود سوی ملامت رانیم
شمس تبریز بیا ناله مستانه بیار
زانکه دیریست که مابلبل‌این دستانیم



امشب ای دلدار مهمان توئیم
شب چه‌باشدروز وشب‌زان‌توئیم
هر کجا باشیم وهرجا که رویم
حاضران‌کاسه وما خوان توئیم
نقشهای صنعت دست توئیم
پروریده نعمت و نان توئیم
گر بصحرائیم چوپان توئیم
ور بدریائیم مرجان توئیم

ما کبوتر زادهٔ برج توئیم در سفر طواف ایوان توئیم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم با زجاجه دل‌پری خوان توئیم
هرزمان نقشی کشی برخاك ما ما صحیفه خط عنوان توئیم
همچوموسی کم‌خوریم‌ازدایه‌شیر زانکه مست شیر پستان توئیم
ایمنم از مکر دزد و راهزن زانکه‌چون‌زردرچرمدان‌توئیم
آنچنان‌مستست‌ودلخوش‌جای‌ما که سبکسار گران جان‌توئیم
گوی زرین فلك رقصان ماست چون‌نباشدچونکه‌چوگان‌توئیم
خواه‌چوگان‌سازماراخواه‌گوی دولت این بس که بمیدان‌توئیم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ وقت‌جنگ وخشم‌ثعبان(۱)توئیم
خواه مارا مارکن‌خواهی عصا معجز موسی وبرهان(۲) توئیم
عشق ما را پشت داری می کند زانکه خندان روی‌بستان‌توئیم
سایه ساز ماست نور سایه سوز زانکه‌همچون مه بمیزان‌توئیم
گر بزندانیم محبوس توئیم ور در ایوانیم دربان توئیم
گر بگفت و گوی گویان‌توئیم ور بجست‌وجوی جویان توئیم

دردمارا شمس‌دین‌سازد دوا
مادوا جویان درمان توئیم



بسکه جان بر آتش غم سوختیم درحرم رفتیم ومحرم سوختیم
چون بر آوردیم با عشقش دمی دم فرو بستیم و هم دم سوختیم

۱- مار بزرگ ، اژدها ۲- دلیل

آتش عشقش چو درما در گرفت　　هر دوعالم را بیك دم سوختیم
چشم دل چون بر رخ ساقی فتاد　　جام را باملکت جم سوختیم
مانده بوداز غارت عشقش ولی　　برق دیگر جست آن هم سوختیم
عرش وفرش ولوح وکرسی اینهمه　　در رهش باهفت طارم(۱) سوختیم
سالها با آتش غم ساختیم　　سال دیگر ز آتش غم سوختیم
چون بر آوردیم سر از جیب عشق
شمس را با دلق آدم سوختیم



عاشقان مست‌اند وما دیوانه‌ایم　　عارفان شمع‌اند وما پروانه‌ایم
ما ز عقل خویشتن بیگانه‌ایم　　لاجرم دردی کش میخانه‌ایم
چون ندارم با خلائق الفتی　　خلق پندارند ما دیوانه‌ایم
در ازل دادند چون جام الست　　تا ابد ما مست آن پیمانه‌ایم
ما ز اغیاران بکل فارغ شدیم　　دایماً با دوست در یك خانه‌ایم
خیر یادم در جهان افسانه شد　　لاجرم ما فتنهٔ افسانه‌ایم
ظاهر سستی ما را خود مبین　　درشکست نفس خودمردانه‌ایم
صورت ما گرخراب آمدچه باك　　در میان دام معنی دانه‌ایم
گر نگردد واقف اسرار ما　　زانکه‌همچون گنج‌درویرانه‌ایم

۱- (بفتح راء) گنبد، سراپرده، هفت طارم کنایه ازهفت آسمانست .

شمس تبریزی چه دانی سر عشق
بسته فتراک (۱) آن جانانه‌ایم



ما ز بالائیم بالا می‌رویم — ما ز دریائیم دریا می‌رویم
هم ازینجا و از آنجا نیستیم — ما ز بیجائیم بیجا می‌رویم
کشتی نوحیم در طوفان نوح — لاجرم بی دست و بی‌پا می‌رویم
همچوموج ازخود بر آوردیم سر — باز هم در خود تماشا می‌رویم
همت عالیست بر سرهای ما — از علا تا رب اعلا می‌رویم
احتراقست (۲) اندرین دور قمر — زان جهت فوق ثریا می‌رویم
خوانده‌ایم انا الیه راجعون — تا بدانی که کجاها می‌رویم
بین ز همراهان ومنزل یاد کن — بس بدان که هردمی مامیرویم
روز خرمنگاه ما ای کورموش — گرنه کوری بین که بینامی‌رویم
زین سخن خاموش کن بامن میا — بین که ما از رشك بی‌ما می‌رویم

شمس تبریزی بیا همراه ما
ما بکوه قاف عنقا می‌رویم



۱ـ (بفتح فا) تسمه وچرم باریکی که از زین اسب میاویزند وبا آن چیزی بترك می‌بندند. مثال ازفردوسی :

فرستاده‌ای چون هژ بردژم — کمندی بفتراك وبرشست خم

۲ـ احتراق : سوختن

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم　　جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق　　سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وا رهیدیم از گدائی و نیاز　　پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم　　چونکه اندر پرده ناز آمدیم
پیش از آن کین خانه ویرانکرد اجل　　حمد لله خانه پرداز آمدیم
نان ما پختست بویش میرسد　　ما ببوی نان بخباز آمدیم
رفته بود از کار جان مستمند　　یار باز آمد که ما باز آمدیم

هین خمش کن تا بگوید ترجمان
کز مذلت سوی اعزاز(۱) آمدیم



ما شمارا نور مطلق دیده‌ایم　　نور مطلق را همه حق دیده‌ایم
ما بر آن دریا که قعرش کس ندید　　هستی خودرا چو زورق دیده‌ایم
جان خودرا در فضای لایزل(۲)　　ساغر پر می معلق دیده‌ایم
عاشق ومعشوق رادرهر دو کون　　از جناب عشق مشتق(۳) دیده‌ایم
رونق جانها بجام راوق(٤) است　　ذوقها از جام راوق دیده‌ایم
هر مقید را که یابی در جهان　　ما بچشم دوست مطلق دیده‌ایم

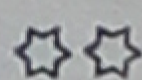
۱ـ عزت دادن، عزیز وگرامی داشتن، ارجمند کردن　۲ـ پایدار، جاودانی　۳ـ شکافته وجدا شده، چیزی که ازچیز دیگر جدا باشد، کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر گرفته وساخته شده باشد.　٤ـ راوق (بفتح واو) معرب راوك است یعنی: صاف ولطیف وروشن. مثال ازظهیر فاریابی:

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی　　پر کن قدح زبادهٔ گلبرنگ راوکی

جمله ذرات مخلوقات را ذکر گویان با اناالحق(۱) دیده‌ایم

آفتاب و ماه را با نور شمس

بارها بی‌نور و رونق دیده‌ایم



ما دل اندر راه جانان باختیم غلغلی اندر جهان انداختیم

آتشی اندر دل خلقان زدیم شورشی بر عاشقان انداختیم

دست‌شستیم ازهمه اسباب‌خویش آتش اندرخان‌ومان انداختیم

داشتم برپشت خود بار گران شکر حق بار گران انداختیم

مال دنیا نیست الاجیفهٔ (۲) جیفه را پیش کسان انداختیم

ما ز قرآن بر گزیده مغز را پوست را پیش‌سگان انداختیم

تخم اقبال و سعادت تا ابد از زمین تا آسمان انداختیم

خرقه و سجاده و تسبیح را در خرابات مغان انداختیم

جبه ودستار وعلم وقیل و قال جمله در آب روان انداختیم

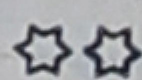
ما بساط عشرت و ذوق و صفا در سرای لامکان انداختیم

از کمال شوق تیر معرفت راست کرده بر نشان انداختیم

بهر عشق شمس تبریزی لقب غلغلی در آسمان انداختیم

خوب گفتی شمس‌تبریزی سخن

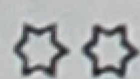
رمز بر مولای جان انداختیم



۱- اناالحق یعنی : من خدایم

۲- جیفه (بکسر جیم وفتح فا) لاشه، مردار، جسدمرده که بوگرفته باشد .

عاشقی بر من پریشانت کنم کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر تو صد خانه کنی زنبور وار چون مگس بیخان و بی مانت کنم
تو برانکه خلق مست تو شوند من برانکه مست و حیرانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس من ز آتش صد گلستانت کنم
گر که قافی من تراچون آسیا آورم در چرخ گردانت کنم
تو بدست من چو مرغ مردهٔ صایدم (۱) من دام مرغانت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما چون صدفها گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست گر چو اسمعیل قربانت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی تا چو مه پر نور دامانت کنم
خواه حجت گو وخواهی تو مگو در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول خواهی خود مگو چون شهب (۲) لاحول شیطانت کنم
من همایم سایه گردم بر سرت تا که افریدون و سلطانت کنم
چند باشی خود اسیر این و آن گر برون آئی ازین آنت کنم
هین قرائت را کنون خاموش باش گر بخوانم عین قرآنت کنم
غیرتم آمد ز غیرم چشم دوز ورنه چون پروانه بریانت کنم
شمس تبریزی طبیب تو منم
دردمندی تا که درمانت کنم



۱ـ صید کننده دریا ۲ـ شهب (بضمتین) جمع شهاب است و آن شعله‌ای است مانند تیر که گاهی در آسمان دیده میشود که بسرعت از سمتی بسمت دیگر میرود .

عاشقی بر من ترا رسوا کنم — خان و مان تو همه یغما کنم
صدهزاران‌خانه سازی در جهان — من ترا بی‌منزل و مأوا کنم
تا نگردد کار تو زیر و زبر — من کجا کار ترا زیبا کنم
زهر دادم نوش کردی‌غم مخور — من دهان تو پر از حلوا کنم
در طبیعت بند کردم جان تو — بند چون من کرده‌ام من‌وا کنم
عیسی‌ام این جان خاموش ترا — وقت شد تا بلبل گویا کنم

شمس تبریزی درآمد در دلم
من دو عالم را پراز غوغا کنم



عزم آن دارم که مهمانت کنم — جان ودل‌ای‌دوست قربانت کنم
گر یقین‌دانم که بر من عاشقی — از جمال خویش حیرانت کنم
گر تو افلاطون و لقمانی بعلم — من بیك تعلیم نادانت کنم
گر سر گنجی تو مار خفتهٔ — همچو مار خفته بی‌جانت کنم
کوه قافت را بسازم آس(۱) من — آب دارم چرخ گردانت کنم

خوش بگفتی‌شمس تبریزی سخن
نامهٔ اسرار دیوانت کنم

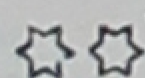


گفتهٔ من ناز دیگر میکنم — بر تو دل‌چون سنگ‌مرمر میکنم
پس‌تواین‌خود گو که از تیغ جفا — عاشقی را فصد بی سر میکنم
گوهری را زیر مرمر می کشم — مرمری را لعل و گوهر میکنم

۱-آس: سنگ آسیا

صد هزاران مؤمن توحید را　بستهٔ آن زلف کافر میکنم
عاشقان‌را در کشاکش همچوماه　گاه فربه گاه لاغر میکنم
باغ دل سرسبزتر باشد ولیك　از فراقش خشك و بی‌بر میکنم
گلبنان را جمله گردن می‌زنم　قصد جان تازه و تر میکنم
از فراق چون خزان خویشتن　برگهای زرد واحمر (۱) میکنم
از بهار وصل بر بیمار وی　مغفرت (۲) را روح‌پرور میکنم
بار دیگر از بر سیمین خود　دست بی‌سیمان‌پر از زر میکنم
بندگان‌خویش‌رادر هر دو کون　خسرو و خاقان وسنجر میکنم

شمس تبریزی همیگوید بروح
من ز عین روح سر بر میکنم



من بسوی باغ و گلشن میروم　تو نمی آئی میا من میروم
روز تاریکست بی‌رویش مرا　من برای شمع روشن میروم
جان مرا هشتست پیشین میرود　جان همیگوید که بی‌تن‌میروم
بوی سیب آید مرا از باغ جان　مست گشتم سیب خوردن میروم
عیش باقی‌دان مرا آنجا که من　از برای عیش کردن میروم
من‌بهر بادی نگردم زانکه من　در پیش چون کوه آهن‌میروم
من گریبان را دریدم ازفراق　وز پی او همچو دامن میروم
آتشم گرچه بصورت روغنم　واندر آتش همچو روغن میروم

۱- قرمز　۲- مغفرت(بکسر فاء) آمرزش، بخشش، آمرزیدگی

همچو گوئی مینمایم لیك من ذره ذره سوی روزن میروم

چونکه روح شمس تبریزی مرا

برد با خود جان بی‌تن میروم



من ز وصلت سوی هجران میروم

در بیابان مغیلان میروم

من بخود کی رفتمی او میکشد

تا نه پنداری که خواهان میروم

چشم نرگس خیره درمن مانده است

کز میان باغ و بستان میروم

عقل هم انگشت خود را میگزد

زانکه جان اینجاست بیجان میروم

دست ناپیدا گریبان میکشد

من پی دست و گریبان میروم

اینچنین پیدا و پنهان دست کیست

تا که من پیدا و پنهان میروم

این همان کشتست کاول او مرا

جمع کرد و من پریشان میروم

در تماشای چنین دست ای عجب

من شدم از دست و حیران میروم

من چو از دریای عمان قطره‌ام
قطره قطره سوی عمان میروم
من چواز خورشید و کیوان ذره‌ام
ذره ذره سوی کیوان میروم
این سخن پایان ندارد لیك من
آمدم زان سر بپایان میروم
شمس تبریزی چو دل را می‌برد
من ز عشقش بیدل و جان میروم



بار دگر ذره‌وار رقص کنان آمدیم
زانسوی گردون‌عشق‌چرخ‌زنان آمدیم
برسرمیدان عشق چونکه‌یکی گوشدیم
گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم
عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
ما چو از آن توئیم ما نه چنان آمدیم
خواجه مجلس‌توئی مجلسیان حاضرند
آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
شمس چو این عشق‌تو تشنه جان منست
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

چون نمکت بشکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زنان آمدیم



ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
بسته شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم از آنك از تو همه شکرم
گریه نصیب تنست من گهر جانیم

در دل آتش روم تازه و خندان شوم
همچو زر سرخ ز آنك جمله زر کانیم

در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم
کن تو مرا سنگسار زانچه من ارزانیم

هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا
جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم

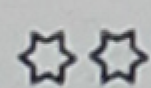
در تو منی من توام حیرت و حسرت ز چیست
مست بخندید دل گفت نمیدانیم

رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
سوره کهفم(۱) که تو خفته همی خوانیم

زود رود در فنا صورت من پیش دل
گفت دلاراست ای صادق ربانیم

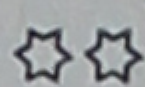
۱ـ یکی از سوره‌های قرآن است

گفت که این حیرت از منظر شمس حقست
مفخر تبریزیان آنکه درو فانیم

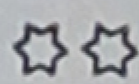


چرخ زنان گرد ماه دائم گردان منم
سرده مستان حق در همه دوران منم
هست جهان قطرهٔ از نم جوی دلم
قطره رها کن بیا زود که عمان منم
خام بدم نان شدم بار دگر جان شدم
جان‌چو بجانان رسید مقصد جانان منم
سر مکش ازراه تو ترس ازین چاه تو
راست بروی زمین عبهر الوان منم
در تك دریای دل دست مبر سوی گل
موج زنان جو مرا گوهر تابان منم
گفت خدایا رسول حالت قرب قبول
نیست کسی در وجود ظاهر وپنهان منم
جان‌من‌ای‌جان من نیست زمین آسمان
در دل هر مؤمنی جوی که ایمان منم
حق‌چو درین‌دل‌بود گرچه‌دل‌از گل بود
گوید دل گل مبین خانهٔ یزدان منم

لاف مزن هین خموش کان ملك نیم روز
آمد در دل نشست گفت که سلطان منم



ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم
ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم
وی گردنم به بسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه‌است شش رو
ای روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بطر(۱) راور بگسلم نظر را
از دل نهٔ گسسته از تو کجا گریزم
ای چرخ عیب جویم وی سقف پر ستیزم
تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم



آوازه جمالت من در جهان شنیدم
چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند
دستی بجان ما بر بنگر چها بریدم

۱- بطر (بفتحین) دهشت حیرت، شادی مفرط

رندان مفلسان‌را پیداست تاچه باشد

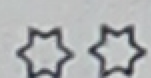
این دلق پاره‌پاره در پای تو کشیدم

در عشق جانسپاران مانندهٔ هزاران

هستند لیك چون‌تودرخواب هم ندیدم

مانندهٔ ستوران در وقت آب خوردن

چون عکس خویش دیدم‌ازخویش میرمیدم



صد بار مردم ای جان این را بیازمودم

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم

صد بار جان بدادم وز پای در فتادم

بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم

تا روی تو بدیدم از خویش ناپدیدم

ای ساخته چو عیدم ای‌سوخته‌چو عودم

دامیست در ضمیرم تا بار عشق گیرم

آن باز بازگونه چون مرغ دررربودم

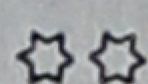
ای شعله‌های گردان‌درسینه‌های مردان

گردان بگرد بامت‌چون گنبد کبودم

آن ساعت خجسته نو عهدها به بسته

من توبه‌ها شکسته بودم چنانکه بودم

عقلم ببرد از ره کز من رسی تو درشه
چون‌سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم
شمس‌الحق ار بیاید نزدیك جان‌جانم
بس‌جود یابم‌ازاو، آن‌واجب‌الوجودم



من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم نی از کسی هراسم
مرغ گشاده پایم برگ قفس ندارم
من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش آن‌نور بود دلخوش
من نیز نورم ایجان گرچه‌رود زنارم
شاخ درخت گردان‌اصل‌درخت‌ساکن
گرچه که بیقرارم‌در روح برقرارم
من بوالعجب بمانم‌در مشت گل نهانم
درهرشبی چو روزم در هرخزان‌بهارم
با مرغ شب‌شبم من‌بامرغ روز روزم
اما چوباخودآیم از هر دو بر کنارم
آن‌لحظه‌باخودآیم که‌محو بیخودآیم
شش‌دانگ آنگهم که‌بیرون‌زپنج‌وچارم

پنهان بشر بناحق دعویش اختیار است
بی اختیار گردد در فر اختیارم

آن عقل پر هنر را بادیست درسر او
آن باد او نماند چون بادهٔ در آرم

غواص دان و دریا بس غوطه خورده دروی
ازهر کجا که خواهم ناگاه سر بر آرم

در کوه و در بیابان بسیار صید باشد
از بهر صید قیدت چون شاه در شکارم

آن شاه شمس دینم بگزیدهٔ امینم
گوید که من امینم جانسوز ودلفکارم

تا دید چشم جانم رخسار شمس دین را
هم مونس روان شد همیار و غمگسارم



بسیار در رکاب سواران دویده‌ایم
تا ناگهان بشاه سواری رسیده‌ایم

صد بار خون دیده ودل کرده‌ایم نوش
یکبار تا شراب محبت چشیده‌ایم

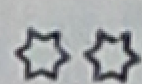
ما دیده بوده‌ایم ، ز عشقش گرفته‌ایم
وز هرچه دیده‌ایم جزاو کس ندیده‌ایم

در وادی طلب که کرانش پدید نیست
بر بوی دوست بی‌سر و بی‌پا دویده‌ایم

بودیم بیقرار بیکبار پیش ازین
اکنون بروی خوب توخوش آرمیده‌ایم

هر ذره را بمهر تو مشهور کرده‌ایم
هرقطره را بسوی محیطت کشیده‌ایم

آسوده‌ایم از غم بود ونبود شمس
زان عقدهٔ بزرگ بگل وارهیده‌ایم



ماخازن(۱)خزانه دلدار بوده‌ایم ما سالها مصاحب دلدار بوده‌ایم
ما در فضای عالم اسرار سالها باطائران قدس دراطوار بوده‌ایم
مارخت خودزعالم هستی کشیده‌ایم بر کوی یار بی‌غم اغیار بوده‌ایم
آدم هنوز در عدم آباد بد که ما مست وخراب نرگس آن یار بوده‌ایم
پیش ازظهورانجم وافلاك ودائرات دائر بگرد نقطه‌چو پرگار بوده‌ایم
در گلشن وصال بچندین هزارسال پیش ازدو کون طائر طیار بوده‌ایم

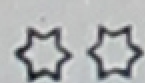
غیر ازیکی نبود ونباشیم ونیستیم
در کثرت چنین پی اظهار بوده‌ایم



مستیم و عاشقیم به گلزار میرویم
دلداده‌ایم از پی دلدار می‌رویم

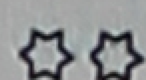
۱ـ خزینه‌دار

با رهروان بادیه‌احرام (۱) بسته‌ایم
ما رخ به کعبه کرده پی یار می‌رویم
در آرزوی چهرهٔ چون آفتاب او
در کوی او چو سایهٔ دیوار میرویم
در آرزوی آنکه بوصل تو کی رسیم
ما در امید وعدهٔ دیدار می‌رویم
خوانیم در صفات جمالت سحرگهان
باذکر و با ثنای سبکسار می‌رویم
ای صبح لطف کن بدم امشب تو لحظهٔ
امشب بعاشقی سوی دلدار می‌رویم



تا غمش را بجان رقم زده‌ایم — بر سر ما و من قلم زده‌ایم
در بیابان بیکران غمش — بی وجود و عدم قدم زده‌ایم
عشق ظاهر نگشته بود هنوز — که ز اسرار عشق دم زده‌ایم
در خرابات عشق مستان را — ساز این را به زیر وبم زده‌ایم
خیمهٔ دل ز عالم حدثان — در سرا پردهٔ قدم زده‌ایم
عقل و دانش مجو ز ما امشب — در خرابات جام جم زده‌ایم
در ره شوق شمس تبریزی
قدم از عشق دمبدم زده‌ایم

۱- احرام بستن: جامهٔ حرم پوشیدن و بسوی خانهٔ کعبه رفتن.



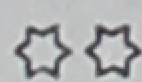
بیا بحلقهٔ آزادگان درد آشام (۱)
بیا ببزم حریفان باز رسته ز دام
بیا که ساقی باقی بمجلس آرائیست
بیا که از لب او میتوان رسید بکام
بیا و مست شو امشب بساغر توحید
برون خرام ز اندوه اول و انجام
بیا که شاهد ما را هوی عشاق است
بیا که مجلس خاصست ولطف ساقی عام
بیا بخون دل از دیده‌ام طهارت کن
بیا بساحل بحری که گوهریست تمام
حیات لعل لبش زیر زلف محجوب است
بیا چو خضر بیاور حیات راز ظلام (۲)
جمال عشق پس پرده‌های ماو منی است
بیا که برفکنیم این حجاب عشق انجام
کنون که پیر خرابات شمس خواهد بود
بیا که مجلس انس است ودور جام مدام



هزار شکر که از کرده‌ها پشیمانم
بجای کس نکنم بد که نیک میدانم

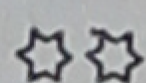
۱ــ شراب خوار ۲ــ (بفتح) تاریکی، سیاهی، گمراهی

چرا ز جان نکنم بندگی آن سلطان
که کرد بر سر شاهان دهر سلطانم
چو حکم خویش روان کرده است بر سر خلق
ز راه لطف و کرم پادشاه فرمانم
بزخم تیغ بر آرم دمار از کفار
بدان خدای که بخشیده است ایمانم
چرا ز گردش گردون شکایتی دارم
چو گشته است همه مشکلات آسانم
ز من اگر سر موئی غبار میگیرد
از آن غبار شکسته دل و پریشانم
کسی ز من چو برنجد برای حق رنجد
برای خاطر خود هیچکس نرنجانم
امید خویش بالطاف شمس دین دارم
که هست مفخر تبریز شاه عرفانم

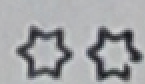


بار دگر جانب یار آمدیم — خیره نگر سوی نگار آمدیم
برسر و روسجده کنان جمله راه — تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ — دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لائق آن صید نیست — پس تو بگو تا بچه کار آمدیم
ای همه هستی مکن از ما کنار — زانکه ز هستی بکنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گیر سنگ زنانیم و دمار آمدیم
پردهٔ آن یار قدیمی بزن کز پس این پرده نزار آمدیم
خرقهٔ زرقم بزن آتش بسوز کز پی تو خرقه نثار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان با طبق سیم نثار آمدیم
از غم هجران توای شمس دین
خسته و افکار و فکار آمدیم



دل بغم عشق روان کرده‌ایم هر دوجهان درسرجان کرده‌ایم
در هوسش دست ز جان شسته‌ایم قطع نظر از دو جهان کرده‌ایم
تیرغمش را بدل و جان زخلق در جگر خفته نهان کرده‌ایم
قطرهٔ از بحر غمش برده‌ایم باز بدریاش روان کرده‌ایم
آنچه نهان‌داشت ز ما عقل کل تا ز غم عشق عیان کرده‌ایم
بهر خدنگ غم او سینه را پیشتر از سینه نشان کرده‌ایم
بی بصران را بطلب صد هزار در رخ خوبش نگران کرده‌ایم
جملهٔ ذرات جهان را بعشق
ره‌بسوی‌شمس‌دوان کرده‌ایم



ما به تماشای تو باز آمدیم جانب دریای تو باز آمدیم
سیل غمت خانهٔ دل را ببرد زود به صحرای تو باز آمدیم

چون سرما مطبخ سودای تست | بر سر سودای تو باز آمدیم
از سرچه صدر من انداختی | تا سوی بالای تو باز آمدیم

ناله سرنای تو در چه رسید
در پی سرنای تو باز آمدیم



چند گهی فاتحه خوانت کنم | از پی آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم ما باك نیست | پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور ار جان برفت | یگلر (۱) لشکر گه جانت کنم
آنچه محال است تصور دهم | فکر به تفتیش مکانت کنم
ور ترشی از دهن تلخ خویش | شربت شکر بدهانت کنم
گرچه نهانی تو درین حبس تن | هیچ مخور غم که عیانت کنم
طعنه مزن بر خود و خاموش شو | هیچ مگو کز خمشانت کنم
ره دهمت تا باصول اصول | راه چه باشد که چنانت کنم

گرچه کلیمی همه در اعتراض
کشف کنم خضر زمانت کنم



شد ز غمت خانه سودا دلم | در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو | می‌نگرد جانب بالا دلم
فرش غمت گشتم و آخر زبخت | رفت برین سقف مصفا دلم

۱- امیر

آه که امروز دلم را چه شد دوش چه گفتست کسی با دلم
در طلب گوهر گویای عشق موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب میدرید در پی آن عیش وتماشا دلم
از دل‌تودر دل من نکته‌هاست وه چه رهست از دل تو تا دلم
گرنه کنی بر دل من رحمتی وای دلم وای دلم وا دلم
در طلب گوهرت‌ای شمس‌دین عاشق سر گشته و شیدا دلم

عشق صلاح‌الحق‌والدین‌مرا
کرد نظر برد بیغما دلم



عاشق روی چو قمر گشته‌ام مست لبان چو شکر گشته‌ام
تیر روانست چو مژگان او من هدفش همچوسپر گشته‌ام
تا بر سیمین خوشش دیده‌ام با دو رخ زرد چو زر گشته‌ام
درتك(۱) دریای غم عشق او گرچه بدم‌سنگ گهر گشته‌ام
نوع دگر در رخ من بنگرید کزرخ او نوع دگر گشته‌ام
بودم بیمار ز عشقش کنون آه چگویم چه بتر گشته‌ام
بی‌سر و بی‌پای از آنم که‌زو خیره رو و زیر وزبر گشته‌ام

خشك لبم گرچه‌زسیلاب‌غم
زآب‌دودیده همه تر گشته‌ام



توچه دانی که ما چه مرغانیم هر نفس زیر لب چه میخوانیم
چون بدست آورد کسی ما را ما گهی گنج و گاه ویرانیم

۱- ته، ژرفنا

گر بصورت گدای این کوئیم　　بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر　　تو بباطن نگر که ما کانیم
چرخ از بهر ماست در گردش　　زان‌سبب همچو چرخ گردانیم
چونکه‌ماخودشهیم‌در همه عصر　　چه غم امروز گر بزندانیم
کی بمانیم اندرین خانه　　چون‌درین خانه جمله مهمانیم
قولها کرده‌ایم با شه خویش　　هیچ زان قول رو نگردانیم
تا درین خرقه‌ایم از کس ما　　هم نرنجیم و هم نرنجانیم
همچوفردوس‌پرزنور ونعیم(۱)　　خرم و خوشدلیم و خندانیم
از دو عالم شدیم ما فارغ　　عاشق روی ماه تابانیم
شه چو مهمان ماست در تبریز　　ما چو گل شاد رو و خندانیم

هرچه‌دیدی بچشم بینش باز
ما هزاران هزار چندانیم



خیز تا عشرتی برانگیزم　　همه از نقش خویش برخیزم
در بساط نشاط بنشینم　　یك زمان از زمانه بگریزم
جز حریف ظریف نگزینم　　با کسان خسان نیامیزم
غم بیهوده در جهان نخورم　　می‌آسوده در قدح ریزم
من گرفتار شادی و طربم　　نه گرفتار زهد و پرهیزم
گر سیتزه کند فلك با ما　　بر مرادش رویم و نستیزم
چون نداریم هیچ دست‌آویز　　چند با هر کسی در آویزم

۱- نعیم(بفتح) نعمت‌بخش، نعمت‌ده، گوارا، لذت‌بخش

عیش باقیست شمس تبریزی
مست جاوید شاه تبریزم



عاشق روی جانفزای توایم ‌‌ رحمتی کن که درهوای توایم
تو برخسار آفتابی و مه ‌‌ ما همه ذره در هوای توایم
تا توزین پرده روی بنمائی ‌‌ منتظر بر در سرای توایم
ای که‌مادرمیان مجلس انس ‌‌ بیخود از شربت لقای توایم
خیزچون دشمنان‌مکش مارا ‌‌ کاخر ایدوست آشنای توایم
تو رضا میدهی بکشتن ما ‌‌ ما همه بندهٔ رضای توایم
گرچه ما خاتم سلیمانیم ‌‌ ای پری زاده‌خاك پای‌توایم
هر زمانی‌زعشق شمس‌الدین ‌‌ عاشق لفظ مرحبای توایم
شمس تبریز جان جانهائی
ما همه چاکر و گدای‌توایم



ما سر از جیب عشق برزده‌ایم ‌‌ آتش عشق در بشر زده‌ایم
گل گلزار باغ توحیدیم ‌‌ که سر از باغ کون برزده‌ایم
مطلب ورد صبح و شام از ما ‌‌ ما قدم در دم سحر زده‌ایم
تا بدیدیم آن لب و دندان ‌‌ طعنه بر لعل و بر گهر زده‌ایم
هر شب از شوق دیدن رویش ‌‌ آتش آه در قمر زده‌ایم

مست و مدهوش آن لب ودهنیم تنگ بر پسته و شکر زده‌ایم

پای همت زدیم در عالـم تا بر شاه عشق سر زده‌ایم

سالها همچو شمس درپی دوست سر بهر آستان و در زده‌ایم

با دلارام تا نه پنداری

بی‌طلب دست در کمر زده‌ایم



عشق را بحر آتشین دیدم با دل بیدلان قـرین دیدم

چون گمان ازره یقین برخاست بیگمان چهره یقین دیدم

ناگه آن راکه سالها جستم با دل خویش همنشین دیدم

یافتم حلقهٔ دو عالـم را خویشتن را درو نگین دیدم

نور رویش فتاد در دل من من از آن ماه روهمین دیدم

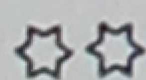
دست در آستین دوست زدم دست خود اندر آستین دیدم

کفرودین رانه نیك دانستم عشق برتر ازآن و این دیدم

صدهزارش دل‌شکسته وریش بستهٔ زلف عنبرین دیدم

چون مه نوشدم زغم صدره

تاکه رخسارشمس‌دین‌دیدم



صورتگر نقاشم ، هر لحظه بتی سازم

وان گه‌همه بتهارا، درپیش توبگدازم

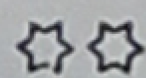
صد نقش برانگیزم ، باروح در آمیزم
چون نقش ترا بینم، در آتشش اندازم

هر خون که زمن روید، با خاك تو میگوید
با مهر تو همرنگم ، باعشق تو انبازم

تو ساقی خماری، یا دشمن هوشیاری
یا آنکه کنی ویران، هر خانه که من سازم

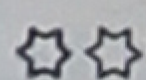
جان ریخته شد باتو و آمیخته شد باتو
چون بوی تو دارد جان، جانرا هله بنوازم

در خانهٔ آب و گل، بی تست خراب این دل
باخانه در آ، ای جان، تاخانه بپردازم



یا ترا من وفا بیاموزم　　یا من از تو جفا بیاموزم
تو زمن صبر و من زتو شوخی　　یا بیاموز، یا بیاموزم
بکدامی دعات خواهم یافت　　تا روم آن دعا بیاموزم
روی بگشای تاخلائق را　　معنی و الضحا بیاموزم

نرد شوخی ز عالمی ببرد
گر ز تو یك دغا(۱) بیاموزم



۱ـ دغا : مکر، حیله، فریب

تلخی بکند شیرین ذقنم خالی بکند از می دهنم

عریان بکند هر صبحدمی گوید که بیا من جامه کنم



در خانه جهد مهلت ندهد

او بس نه کند پس من چکنم

✡✡

نشانیهاست درچشمش نشانش کن نشانش کن

زمن بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن

بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب

بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن

ازین نکته منم درخون خداوندا که چونم چون

بیا ای یار روز افزون بیانش کن بیانش کن

بیانش کرده گیرای جان نه از دریا نه از مرجان

بیار امد بشرحش جان عیانش کن عیانش کن

میانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد

اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن

یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا

اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن

هر آنکو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد

هر آنکو نه چنین باشد چنانش کن چنانش کن

برون چه ازجهان‌زوتر در آور بحر پر گوهر

جهنده‌است‌این‌جهان‌بنگر جهانش کن‌جهانش کن

اگر خواهی که‌بگریزی‌زبحر شمس تبریزی

مپران تیر دعوی راکمانش کن کمانش کن



ای برده بغـارت بیمار غـریبان

فـرما بکرم چاره تیمار غریبان

بر حال غریبان ستم دیـده نظر کن

زنهار بیندیش ز زنهـار غریبان

زان غمزه بپرس آخر ازحال‌دل ریش

چندین چه کشی تیغ بآزار غریبان

بگذر ز غریبان که بهرسوی زسیلاب

راحت ندهد دیـدهٔ خونبار غریبان

ز آه سحر و نالهٔ شبگیر حذر کن

کاید ز درون دل بیمار غریبان

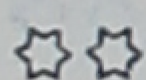
جز تو بکه نالیم که جزتو نتوان یافت

مقصود دل خسته و غمخوار غریبان

روزی که کنی میل بجانگاه تجلی

آن روز نگر گرمی بازار غریبان

سیلاب نظر دامن اصحاب بگیرد
هرجا که نخواهند ز اشعار غریبان
ازشمس‌غریب این‌سخن‌تازه‌نگهدار
دریاب دل‌خستهٔ خونخوار غریبان



بفریفتم دوش و پریدوش بدستان
خوردم‌دغل گرم توچون‌عشوه‌پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم
سوگند نخوردی که بجویم دل‌مستان
گفتی که به‌بستان برمن‌چاشت‌بیائید
رفتی و سحرگاه به بستی در بستان
ای عشوهٔ تو گرم‌تر ازباد تموزی(۱)
وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل ازچوتویاری بچه ماند
در عین تموزی بجهد برق زمستان
گرزانکه‌تراعشوه‌دهد کس گله کم کن
صدشعبده کردی تو یکی شعبده‌بستان
بر وعده مکن صبر که گرصبر نبودی
هرگز نرسیدی مدد ازنیست بهستان

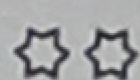
۱- تموز : ماه اول تابستانست

ورنی بکنم غمز و بگویم که سبب چیست
ز آنسان که تو اقرار کنی که سبب است آن



بیا ساقی می ما را بگردان — بدین می آن بلاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد — شراب ناب بالا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم — مرا لا گیر و الا را بگردان
نیندیشم و گر زین خرده سودا — بیاور یار سودا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نه گنجم — چو فرمودی مرا جا را بگردان
زمینی خود چه باشد با غبارش — زمین و چرخ و دریا را بگردان
اگر کژ رفت این دلها ز مستی — دل بی‌دست و بی‌پا را بگردان

چو شمس الدین تبریزی در آمد
تو آن بد دید بینا را بگردان



بیا ای مونس جانهای مستان — به بین اندیشه و غوغای مستان
بیا ای میر خوبان و بر افروز — ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌آئی سر از طاقی برون کن — به‌بین این علغل و هیهای مستان
بیا ای خواب مستان را به‌بسته — گشا این بند را از پای مستان
همه شب میرود تا روز ای مه — باهل آسمان آوای مستان
همیگویند ما هم زو خرابیم — چنین است آسمان پس وای مستان

فرشته آدمی دیوان و پریان | زتو زیرو زبرچون رای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا | توئی فردا و پس فردای مستان
کلاه جملـه هشیاران ربودند | درین بازارگه چه جای مستان
چومستان گردچشمت حلقه کردند | که بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردان راهمی گفت | منم یك قطره از دریای مستان
شنیدم جان شیرین راکه‌میگفت | منم یك لقمه از حلوای مستان
شنیدم از دهان عشق میگفت | منم مجموعهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد | بیا بین جام جان افزای مستان
بگوکان می ز دریا های جانست | که جان‌را میدهد سقای مستان
همه مولای‌عقل‌اند این غریبست | که‌عقل آمد که من‌مولای‌مستان
چوفرمان برمرقع(۱) داشت رویش | کشیدا بروی‌اوطغرای(۲)مستان
همه مستان نوشتند این غزل را | بخون دل ز خون پالای‌مستان

ازان مستان یکی منصور حلاج
که بد سردفترو طغرای مستان

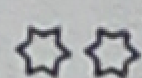


نشاید ازتوچندان جور کردن | نشاید خون مظلومان بگردن
مرا بهر تو باید زندگانی | وگرنه سهل دارم جان سپردن

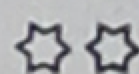
۱ـ کاغذ یاچیز دیگرکه برآن خط رقاع نوشته شده باشد .

۲ـ طغراء(بضم)چندخط‌منحنی‌تودرتوکه‌اسم‌شخص درضمن‌آن گنجانیده میشود، بیشتر در روی مسکوکات ومهراسم ترسیم میکنند .

از آن روزی که نام تو شنیدم شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که ازچون تو کریمی نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا ازان خوشترچه باشد بدیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش زدل جوشیدن و بر رخ فسردن
ازاین خانه‌شدم‌من‌سیرو وقتست ببام آسمانها رخت بردن
درین‌زندان مرا کندست‌دندان ازاین‌صبر وازین‌دندان فشردن
چه زنده شد دلم باشمس تبریز
چوغم جان مرا ازمرگ‌ومردن

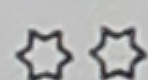


اگر تو عاشقی در ما نظر کن دل از دیدار رندان بهرور کن
بکوی عاشقان سر بر کن آخر دلت را از خبر ها با خبر کن
اگر داری هوای نعمت الله بیایك ره‌سوی سلطان گذر کن
هوای یوسفت گرهست درجان عزیز من بمصر جان سفر کن
گرت آن دلبریکتاست مقصود زجیب وحدت آخر سر بدر کن
ز عظمت کوه را در نور بینی
چو ذره‌شو بشمس ما نظر کن



ای قد تو همت بلندان درد تو دوای دردمندان
بی عهد و وفا مباش با ما بخشای بحال دردمندان

ناز دگرست هر زمانت　　از بهر دل نیازمندان
دردی کش عشق را نگیرد　　جز مشرب صافی بلندان
در حلقه عاشقان سرمست　　بگذار حدیث هوشمندان
چون شمس تو نیز مست گردی
گر برگذری بکوی رندان



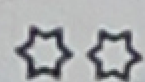
ای روی مه تو شاد و خندان　　این روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچکس نزادست　　ور زانکه بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی　　در مسند عدل و داد خندان
ای آب حیات چون رسیدی　　شد آتش و آب و باد خندان
آن در که همیشه بسته بودی　　واشد ز تو واکشاد و خندان
معشوق چو مه ز در درآمد　　گفتم که بیا قباد و خندان
در عشق تو ای نگار دلبند　　عشاق شوند شاد و خندان
ای تو همگی مراد جانها　　وی داده مرا مراد خندان
شمس الحق دین چو غنچه بشگفت
چون دید دل آن نهاد خندان



ای عربده کرده دوش با من　　می خورده و کرده جوش بامن
ای جان بحق وصال دوشین　　در خشم چنین مکوش بامن
گر با تو زمن بدی بگفتند　　با بنده بگو مپوش با من

امروز تو خوشتری و یا من — بی من تو چگونهٔ و با من
نی نی من و تومگورها کن — فرقی چون نیست ازتوتا من
بی تو بودی تو برسرچرخ — بی من بودم بسالها من
درپوست‌من وتوهمچوانگور — در شیره کجا تو و کجا من
از بخل بجست ودرسخاماند — آن حاتم طای گفت با من
من بخل و سخا نثار کردم — ای پیش ز حاتم از سخا من

ای جان لطیف خوش‌لقاتو
ای آینه دار آن لقا من



دیر آمدهٔ مرو شتابان — ای رفتن توچو رفتن جان
دیرآمدن و شتاب رفتن — آئین گل است در گلستان
گفتاچوئی چنانکه ماهی — افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا — بی‌دولت و داد وعدل‌سلطان
من بی‌تو نیم ولیك خواهم — آن‌باچوتوئی که‌هست‌پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست — خاصه بتموز گرم و سوزان
قانع نه شود ز گرمی او — جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی‌خواهند و روشنی‌هم — مرغان که معودند با آن
ماوصف‌دوجنس‌مرغ گفتیم — بنگرز کدامی‌ای غزلخوان

شمس‌الحق‌دین که جان‌معنی‌است
جان نیست که هست جان جانان



ای آتش نشان این خانه را ویرانه کن
وین عقل من بستان زمن بازم ز سر دیوانه کن
بشکن در خمخانه را بستان سبك پیمانه را
برهم زن این افسانه را زهد مرا افسانه کن
ساقی بیار آن جام را بستان ز من آرام را
بگذار این اسلام را رو کعبه را بتخانه کن
ای عاشق عاشق برو جان را بجامی کن گرو
زان جام جم رمزی شنو سر درسر پیمانه کن
ای عشق باچندین جناچون سوختی جان مرا
رو یکدمی بهر خدا قصد در جانانه کن
ای آفتاب آسمان از شرم رخسارت نهان
گر فتنه خواهی درجهان زلفین خود راشانه کن
ای شمس تبریزی بیا گرخودشدستم درعنا(۱)
آتش بزن عقل مرا بازم ز سر دیوانه کن



باز آمدم باز آمدم هذا جنون العاشقین
باسوز و با ساز آمدم هذا جنون العاشقین
دیوانه‌ام دیوانه‌ام در دست عشق افسانه‌ام
درهر صدف دردانه‌ام هذا جنون العاشقین

۱ـ رنج ، اندوه ، تعب

من بحر عمان ویم من گوهر کان ویم
من آیه و شأن ویم هذا جنون العاشقین

توفیق حق چوگان من چرخ فلک میدان من
خورشید سرگردان من هذا جنون العاشقین

عرش برین سر گشته ام مهر و مه از غم گشته ام
روح القدس گم گشته ام هذا جنون العاشقین

من مردم از چشم جهان در عین تاریکی نهان
در جوی هر چشمی روان هذا جنون العاشقین

من سایهٔ نور ازل ایمن ز نقصان و خلل
در عالم بیت العمل هذا جنون العاشقین

من ماه را منشق(۱) کنم مشتاق رامشتق کنم
تا باطلی را حق کنم هذا جنون العاشقین

آمد ندا از آسمان کای جسم عالم را چو جان
ما را جدا از خود مدان هذا جنون العاشقین

من عرش و افلاک ویم من گوهر پاک ویم
من چست و چالاک ویم هذا جنون العاشقین

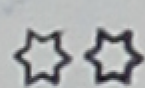
عالم ز من پر منتهی از کثرت و از انتهی
گه مبتدی گه منتهی هذا جنون العاشقین

۱- شکافته ، ترکیده.

دوزخ دم‌سوزان من فردوس اعلی جان من
رضوان یکی مهمان من هذا جنون العاشقین

من کفر را ایمان کنم آباد را ویران کنم
درویش را سلطان کنم هذا جنون العاشقین

آن شمس بگذشت از جهان این شمس آمد نا گهان
آن عین این، این عین آن هذا جنون العاشقین



ای مه دمساز من عربده آغاز مکن
سوی جفا ساز مکن ناز مکن نازمکن

هرچه بگفتم بجهان ازبد و از نیك بدان
از تو بیاموختم آن ناز مکن نازمکن

طفل منم تو پدری من زر و توکان زری
من صدفم تو گهری ناز مکن ناز مکن

روی نمودی تو بمن گفت وشنودی تو بمن
عشق فزودی تو بمن ناز مکن ناز مکن

زود بیا بر در من ای صنم دلبر من
چونکه توئی درخور من نازمکن نازمکن

باده خورم نه از عنب شاد شوم نه ازسبب
هرنفس از کف رطب ناز مکن ناز مکن

عید جمال تو بود عیش وصال تو بود
عشق نهال تو بود ناز مکن ناز مکن



ای بت همچوماه من چه می کنی براه من
بیخبری ز آه من چیست بگو گناه من

رشك گل وسمن شدی مه‌رخ سیمتن شدی
تشنه بخون من شدی چیست بگو گناه‌من

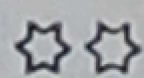
من ز غمت بصد بلا گشته اسیر و مبتلا
دورشدی ز ما چرا چیست بگو گناه من

من ز غمت فغان کنم روی بر آسمان کنم
شوردراین جهان کنم‌چیست بگو گناه من

قصد کنی بکشتنم ای سرو تیغ و گردنم
باهمه جورت‌ای صنم چیست بگو گناه‌من

ای گل سرخ باغ من مرهم درد داغ من
گوهر شبچراغ من چیست‌بگو گناه من

رو تو بگو بشمس دین کونکشد و گر کشد
هیچ نگویمش بتا چیست بگو گناه من



آبحیات عشق ما در رگ ما روانه کن
آینه صبوح را ترجمهٔ شبانه کن

ای بدن نشاط ما در رگ جان ما برو

جام فلك نمای شواز دو جهان کرانه کن

ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو

شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن

گرعسس(۱)خرد ترا منع ازین روش کند

حیله کن وازو بجه دفع رهش بهانه کن

در مثل است کاشقراق دور شوند از کرم

زاشقر(۲) بی کرم نگروزهمگان فسانه کن

ای که زلعب اختران مات پیاده گشتهٔ

اسب گزین وفرز ورخ جانب شهروانه کن

خیز و کلاه کج بنه وز همه دام ها بجه

بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن

خیز و برآ بر آسمان با ملکان شوآشنا

مقصد صدق اندر آ خدمت آستانه کن

چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دلت

چون توخیال گشتهٔ در دل دوست خانه کن

هست دوطشت در نظر یك ز آتش د گرز زر

آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

۱- پاسبان ۲- اشقر (بفتح همزه وقاف) سرخ وسفید، هرچیز سرخ مایل بزردی ، واسبی که باین رنگ باشد .

شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به‌طشت‌زر
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن

حمله چو شیر نر بکن کله خصم کاسه کن
جرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن

کار تو است ساقیا دفع دوئی بیا بیا
ده به کفم یگانهٔ تفرقه را یگانه کن

شش جهت است این جهان قبله یکی درو مجو
بی‌وطنیست قبله گه در عدم آشیانه کن

کهنه گریست این جهان عمر ابدمجودر آن
موقع عمر خلد را خارج این زمانه کن

ای زتو توشه جان تو دانه وکاه قالبت
گر نه خری چه که خوری روی بمغز دانه کن

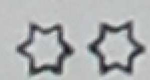
هست زبان برون در حلقه در چه میشوی
در بشکن بجان توسوی روان روانه کن

ای دل بیقرار من گر توچو عاشقان دگر
طالب شمس دین شدی میل شرابخانه کن



ای شده ازجفای تو جانب چرخ دود من
جور مکن که بشنود شاد شود حسود من

بیش مکن تودود من شاد مکن حسود من
آه که شاد میشود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سفید من
تا نه درم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توئی رونق کار من توئی
باغ و بهار من توئی بهر تو بود بود من
خواب شبم ربودهٔ مونس جان تو بودهٔ
درد توام نمودهٔ غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهرهٔ آسمان من
آتش تو نشان من در دل همچوعود من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم
هیچ نبود در جهان گفت من و شنود من
چونکه بدیدجان‌من‌قبله‌روی شمس‌دین
بر سر کوی او بود طاعت من سجود من



پیر من و مراد من درد من و دوای من
فاش بگفتم‌این‌سخن‌شمس‌من وخدای من
از تو بحق رسیده‌ام ای حق حق گزار من
شکر ترا ستاده‌ام شمس من وخدای من

مات‌شوم ز عشق تو زانکه شه دو عالمی

تا تومرا نظر کنی شمس من و خدای من

محو شوم به پیش تو تا که اثر نماندم

شرط ادب چنین بودشمس من‌و خدای من

شهپر جبرئیل را طاقت آن کجا بود

کز تو نشان‌دهدمراشمس من وخدای‌من

حاتم طی کجا که تا بوسه دهد رکاب را

وقت‌سخاو بخشش‌است‌شمس‌من وخدای‌من

عیسی مرده‌زنده کرد دید فنای خویشتن

زندهٔ جاودان توئی شمس من وخدای من

ابر بیا و آب زن مشرق و مغرب جهان

صور بدم که میرسد شمس من وخدای من

حور قصوررا بگو رخت برون براز بهشت

تخت بنه که میرسد شمس‌من وخدای من

کعبهٔ من کنشت من دوزخ من بهشت من

مونس روزگارمن شمس من وخدای من

برق‌اگرهزارسال‌چرخ‌زندبشرق و غرب

از تونشان کی‌آوردشمس‌من وخدای من

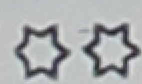
نعره‌هوی وهای‌من ازدر روم تا به‌بلخ

اصل کجاخطا کندشمس‌من‌وخدای من



با من صنما دل یك دله کن | گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده‌ام از بهر خدا | ز آن زلف مرا یك سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی | سی پاره منم ترك چله کن
مجهول مرو با غول مرو | زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل ز آن نغمهٔ خوش | این مغز مرا پر ولوله کن
ای زهره و مه ز آن شعلهٔ رو | در چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان چوپان شدهٔ | بر طور بر آ ترك گله کن
نعلین هوی بیرون کن و رو | در دشت طوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا | انداز عصا و آنرا یله کن
فرعون هوی چون شد حیوان | در گردن او رو زنگله

چون شمس توئی هم‌امس توئی
برخیز و بیا خوش مشغله کن



بپوشان رخ و دلربائی مکن | دگر باکسان آشنائی مکن
بچشم سیه خون مردم مریز | بروی چو مه دلربائی مکن
مرو از بر ما اگر میروی | دگر عزم رفتن چو آئی مکن
چو معشوق رند است و می میخورد | اگر عاشقی پارسائی مکن
بچشمی که کردی بما یك نظر | بدیگر کس ار زان مائی مکن
وفا حسن خوبان زیادت کند | وفا پیشه کن بیوفائی مکن

چو سرو و سهی راستی پیشه گیر — چو نقش نگین کژ نمائی مکن

من و تو بهم همچو جان و تنیم — میان تن و جان جدائی مکن

ز من بشنو این پند جانا چو شمع — بهر محفلی روشنائی مکن

بدل گفت عقل بداندیش دوش — که اندوه خود میفزائی مکن

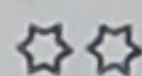
چو عنقا بکنج قناعت نشین — اگر شاهبازی همائی مکن

بسر پنجهٔ هجر با چون منی — روا نیست زور آزمائی مکن

اگر منعمی راه خدمت سپر — و گر مفلسی ذکر طائی مکن

خضر نیستی آب حیوان مجوی — سکندر نه ای پیشوائی مکن

نوا یافتی از رخ شمس دین
شکایت تو از بینوائی مکن



بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن

بهانه‌ها بمیندیش و عذرها بگذار
مرا مگیر ز بالا و خشك شانه مکن

شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
بده شراب و دغل‌های ساقیانه مکن

نظر بروی حریفان بکن که مست تواند
نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن

بجز بحلقهٔ عشاق روزگار مبر
بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دام است و آرزو دانه
بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
بدام او چو گذشتی قدح بنه برچرخ
بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بآفتاب و بمهتاب التفات میار
یگانه باش‌وبجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
مگیر کاسه بهر مطبخ و دو دانه مکن
زمانه روشن و تاریك و گرم‌وسردشود
مقام جز بسر چشمهٔ زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب را بمپوش
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه‌سود که کار بتان همین باشد
مگو بشعلهٔ آتش بلا زبانه مکن
چو باغبان گلستان شمس تبریزی
تو سرواین چمنی‌در چمن چمانه‌مکن
بگوبهر چه بسوزی بسوز جز بفراق
روا نباشد و این یك ستم روانه مکن



بشنیده‌ام که عزم سفر میکنی مکن
مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تودر جهان غریبی وغربت چه میکنی
قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
از ما مدزد خویش وبه‌بیگانگان‌مرو
دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای مه که چرخ‌زیروزبراز برای‌تست
ما را خراب وزیر وزبر میکنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با ماتو کردهٔ
از قول وعهدخویش عبر میکنی مکن
چه وعده میدهی‌وچه‌سو گند میخوری
سو گند وعشوه را چه‌سپر میکنی‌مکن
ای برتر از وجود وعدم پایه مر ترا
از خطهٔ وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنم
آن زهررا حریف شکر میکنی مکن

جانم چو کوره ایست پر آتش بست نکرد
روی من از فراق چو زر میکنی مکن

چون روی در کشی توزغم مه شود سیه
قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چشم مرا باشگ چه ترمیکنی مکن

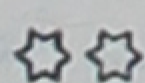
چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت
پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن

حلوا نمیدهی تو برنجور ز احتما
رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن

چشم حرامخوارهٔ تو دزد حسن تست
ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن

سر در کش ایحریف که هنگام گفت نیست
در بی سری عشق چه سر میکنی مکن

غیر ازجمال مفخر تبریز شمس دین
گر زانکه بر دو کون نظر میکنی مکن



تازه شد از او باغ و بر من	شاخ گل من نیلوفر من
گشته است روان درجوی وفا	آب حیوان از کوثر من

روی خوش تودین و دل من　　بوی خوش تو پیغمبر من

هر لحظه مرا در پیش رخت　　آئینه کند آهنگر من

من خشك لبم من چشم ترم　　اینست مها خشك و تر من

آن کس که منم خاك در او　　میکوبدم او بام و در من

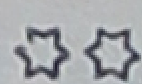
باده نخورم ور زآنکه خورم　　بوسه دهد او بر ساغر من

آنکس که منم سر گشته او　　میگردد او گرد سر من

پستان وفا که کرد سیه　　آن دایهٔ جان و آن مادر من

از من دو جهان صد بر بخورد　　چون آید او اندر بر من

بر بند دهان غماز مشو
غماز بسست این گوهر من



دوش چه خوردهٔ بتا راست بگو نهان مکن
چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خوردهٔ نقل خلاص خوردهٔ
بوی شراب میزند خربزه دردهان مکن

روز الست جان من خورده مئی ز جام تو
خواجهٔ لامکان توئی بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم مست می وفاستم

با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام

اوست پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن

ای همه حلق و نای من پر شده از نوای تو

گر نه سماع بارهٔ دست بنای جان مکن

نفخ نفخت کردهٔ در همه در دمیدهٔ

چون دم ماست جان تو بیدم ما فغان مکن

کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد

ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن

ناله مکن که نای من ناله کند برای تو

گرگ توئی شبان منم خویش چو من شبان مکن

هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو

ای تو بدیده روی من روی باین و آن مکن

شیر چشید موسی از مادر خود بناشتا

گفت که مادرت منم روی بدایگان مکن

باده بنوش و مات شو جمله تن حیات شو

بادهٔ چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن

بادهٔ عام از برون بادهٔ خاص از درون

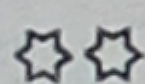
بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن

از تبریز شمس دین میرسدم چو ماه نو
چشم‌سوی چراغ کن‌سوی‌چراغدان‌مکن

✡✡

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترك من خراب شبگرد مبتلا کن
مائیم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیا به‌بخشاخواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن
مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است‌مارا دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید‌تدبیر‌خونبها کن
برشاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای‌زرد روی‌عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد
پس‌من‌چگونه گویم‌کاین‌درد رادوا کن
در خواب‌دوش پیری‌در کوی‌عشق‌دیدم
با دست اشارتم کرد‌کای‌عزم‌سوی‌ما کن
گر اژدهاست در ره‌عشقست‌چون‌زمرد
از برق‌آن زمرد هین دفع اژدها کن

بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزائی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن



عشق است بآسمان پریدن — صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن — اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهانرا — مر دیدهٔ خویش را دریدن
گفتم که دلا مبارکت باد — در حلقهٔ عاشقان رسیدن
زان سوی نظر نظاره کردن — در کوچهٔ سینه‌ها دویدن
ای دل ز کجاست این طپیدن — ای دل ز کجاست این دمیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان — من دانم رمز تو شنیدن
از هرچه شنیدهٔ گذشتن — افسانهٔ دل ز جان شنیدن

شمس الحق دین چو روح قدسی است
باید دل و جان رخش بدیدن



قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی با دل من شاد شود دشمن من
وان که از آن خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی‌سر و بی‌پا دل من
وقت سحرها دل من رفته بهرجا دل من

بیخود ومجنون دل من خانهٔ پرخون دل من

ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من

خانه دل غرق شرر گشت پراز خون جگر

بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من

خواجه وبنده ودل من گریه و خنده دل من

مرده وزنده دل من خفیه و پیدا دل من

ای دل هشیار وامین بارخ اوخویش ببین

گرچه چنانی و چنین هیچ میاسا دل من

سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو

آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من

زار ومغا کست کنون غرق مصافست کنون

بر که قافست کنون در پی عنقا دل من

طفل دلم می نخورد شیر ازین دایهٔ شب

سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل من

صخرهٔ موسی گر ازو چشم روان کرد چو جو

جوی روان حکمت شد صخرهٔ خارا دل من

عیسی مریم بفلك رفت فرو ماند خرش

من بزمین ماندم وشد جانب بالا دل من

بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان

کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

سوی صلاح دل و دین آمد مهمان حسن
چون کرمش دید بجان کرد تقاضا دل من



ای شده‌غره‌درجهان‌دور مشو دور مشو
یار ونگار در برت دور مشو دور مشو

خلق منم خانه منم دام منم دانه منم
عاقل و دیوانه منم دور مشو دور مشو

کعبه اسرار منم جبه و دستار منم
راهب و زنار منم دور مشو دورمشو

میر منم پیر منم بسته بزنجیر منم
صاحب تدبیر منم دور مشو دور مشو

شاد منم داد منم بنده و آزاد منم
زنده ودل شاد منم دور مشو دور مشو

شام منم روز منم عشق جگر سوز منم
شمع دل‌افروز منم دور مشو دور مشو

روضه منم حور منم نار منم نور منم
جنت معمور منم دور مشو دور مشو

یار منم غار منم دلبر و دلدار منم
غنچه منم خار منم دور مشو دور مشو

فضل منم وصل منم فرع منم اصل منم

عقل منم نقل منم دور مشو دور مشو

نام منم بام منم صبح منم شام منم

حاصل ایام منم دور مشو دور مشو

روز منم روزه منم آب منم کوزه منم

صاحب دریوزه منم دور مشو دورمشو

شمس منم شاه منم صاحب درگاه منم

غافل و آگاه منم دور مشو دور مشو

شمس شکر ریز منم مفخر تبریز منم

خنجر خونریز منم دور مشو دور مشو



خنك آندم که نشینیم در ایوان من و تو

بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو

اختران فلك آیند بنظارهٔ ما

مه و خور را بنمائیم بایشان من و تو

رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات

آنزمانیکه درآئیم به بستان من و تو

من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق

خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند
هر زمانیکه بخندیم بایشان من و تو
بیکی نقش بدین خاك و بیك نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا
هم در ایندم بعراقیم و خراسان من و تو
خیز تا بار دگر در هوس شمس الدین
جان ببازیم چو خورشید درافشان من و تو



من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
ور ازین بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید بگفت
آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
در ره دل چو لطیفست سفر هیچ مگو

گفتم این روی فرشته‌است عجب یا بشراست
گفت این غیرفرشته است و بشر هیچ مگو

گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
گفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مگو

ای نشسته تو در این خانهٔ پر نقش و نگار
خیز از اینخانه برون رخت ببر هیچ مگو

گفتم ایدل پدری کن که نه این وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

غیر شمس الحق تبریز مبین مولانا
مثل رخسارهٔ این نور نظر هیچ مگو



جان و سری تو ای پسر نیست کسی سوای تو
آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو

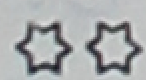
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو

نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو

خیز ز پیشم ای خرد تا برهم زنیك و بد
خیز دلا تو نیز هم تا ندهم سزای تو
هم پدری و هم پسر هم تو نئی و هم شکر
کیست بگو کس دگر نیست کسی بجای تو
بسته لبی تو برگشا چیست عقیق بی بها
کان عقیق هم توئی من چه دهم بهای تو
سایهٔ تست ای پسر هر چه که هست خیروشر
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو
خامش اگر توصادقی در طلب وصال او
هر نفس ازجمال او میرسدت صفای تو



حلقهٔ دل همی زدم در هوس سلام تو
بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام تو
شعلهٔ نورچون قمر میزد از شکاف در
بر دل وچشم رهگذر ازبر سقف بام تو
موج زنور روی تو پرشده بود کوی تو
کورهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام تو



حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
واندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

همخویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها
آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر تو سوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
گر گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا ز افسانهٔ شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گر چهره ننماید صنم پر شو از و چون آینه
ور زلف بگشاید ز هم رو شانه شو رو شانه شو

تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی
تا کی چو فرزین کجروی فرزانه شو فرزانه شو

ای ناطقه بر بام رو تا کی روی بر بام و در
گفت زبان را ترک کن بیخانه شو بیخانه شو

ای شمس تبریزی بیا در جان جان‌داری تو جا
جانرا نوا بخشا شها شاهانه شو شاهانه شو



رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتند خواجه عاشق و مستست کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
من دوستدار خواجه‌ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست
او را بباغها جو یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
هر کس که گشت عاشق رودست ازو بشو
ماهی که آب دید نپاید بخاکدان
عاشق کجا بماند در بند رنگ و بو
برف فسرده گر رخ آن آفتاب دید
خورشید پاك خوردش اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
سلطان بی نظیر وفادار نیکخو
آن کیمیای بیحد و بیعد و بی قیاس
بر هر مسی که بر زد زر شد بارجعو

درخواب شو ز عالم و ازشش جهت گریز

تا چند گول گردی و آواره سو بسو

ناچار می برندت باری باختیار

تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو

خامش شدم ز گفتن اسرار من لدن

تا شاه عشق گوید این رمز های هو



روشنی خانه توئی خانه بمگذار و مرو

عشرت چون شکر مارا تو نگهدار ومرو

عشوه دهد دشمن من عشوهٔ او را مشنو

جان ودلم را بغم وغصه بمسپار و مرو

دشمن ما را وترا بهر خدا شاد مکن

حیله دشمن مشنو دوست میازار ومرو

هیچ حسود ازپس کس نیک نگوید صنما

آنچه سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو

همچوخسان هر نفسی خویش بهر باد مده

وسوسه‌ها را بزن آتش تو بیکبار و مرو



صوفیانیم آمده در کوی تو شئ‌لله از جمال روی تو

از عطش ابریقها آورده‌ایم کآب جوئی نیست جز در جوی تو

هان بده چیزی بدرویشان خویش ای همیشه لطف ورحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد قحط سال آمدیم ازقحط ما هم سوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش مشك پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما آفرین بردست و بربازوی تو
صدجهان جان پیش توچون لقمهٔ هست ما راآرزوی طوی(۱)تو
شمس تبریزی توئی مقصود کل
ای شده ترك فلك هندوی تو



من که مست ازمی جانم تنناها یاهو
فارغ از کون ومکانم تنناها یا هو
مطربا بهرخدا یك نفسی با من باش
که سر از پای ندانم تنناها یاهو
چشم مستش چو بدیدم دلم ازدست برفت
عاشق چشم فلانم تنناها یا هو
گاه در صومعه با اهل عبادت همدم
گاه در دیر مغانم تنناها یا هو
گاه ساکن شده درارض بحکم تقدیر
چون سما گاه روانم تنناها یا هو
من چگویم که همه ساکن وجنبان منند
چه زمین و چه زمانم تنناها یا هو

۱ـ جشن

من بتقدیرم و تقدیر هم ازذات منست

قادر هر دو جهانم تنناها یا هو

خمش ای بلبل قدسی هم از آنروی که من

فارغ از حرف و زبانم تنناها یا هو

یکزمان در بر من آی که فرخنده شوی

زانکه مقصود جهانم تنناها یا هو

تننن تن تننن تن تننن تن تننن

در تن صوت و لسانم تنناها یا هو

تن بتن ذره بذره همه انوار منند

زانکه خورشید عیانم تنناها یاهو

شمس تبریز که بنمود بهر دیده عیان

حاضر است او و نهانم تنناها یا هو

شمس تبریز که دانندهٔ اسرار دلست

غیر ازو هیچ ندانم تنناها یا هو

شمس تبریز که غایب شد زین چرخ کبود

من نشانش بنشانم تنناها یا هو

شمس تبریز که تبریز ازو معمور است

اوست نور دل و جانم تنناها یاهو

☆☆

وه چلبی زدست تو وزلب وچشم مست تو
صد چو دلم‌شکست تو وه چلبی ز دست‌تو
روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم
بار فراق میکشم وه چلبی ز دست تو
چند مرا فریفتی وز بر من گریختی
خون دلم بریختی وه چلبی ز دست تو
جای دگر تو سر خوشی با من بیدل آتشی
وه که چه‌شوخ وسر کشی وه‌چلبی زدست‌تو
جور و جفا بما کنی با دگران وفا کنی
این همه را چرا کنی وه چلبی ز دست تو
جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم
با غم تو بسی خوشم وه چلبی ز دست تو
خوب ولطیف ودلبری در گذری وننگری
هیچ غمم نمیخوری وه چلبی ز دست تو
پای وصال بسته شد بند دلم شکسته شد
رشته غم گسسته شد وه چلبی ز دست تو
باز ز من چه دیدهٔ مهر ز من بریده‌ای
غیر مرا گزیدهٔ وه چلبی ز دست تو
خیزم وبس فغان کنم شوردراین جهان کنم
راز دلم عیان کنم وه چلبی ز دست تو

زانچه پی جفاروی به که سوی وفاروی
آن منی کجا روی وه چلبی زدست تو



هین کژ و راست میروی باز چه خوردهٔ بگو
مست وخراب میروی خانه بخانه کو بکو

با که حریف بودهٔ بوسه ز که ربوده‌ای
زلف کرا گشودهٔ حلقه بحلقه مو بمو

راست بگو بجان تو ایدل وجان از آن تو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو

راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن
ایدل همچو شیشه‌ام خورده میت کدو کدو

در طلب وصال خود دوش میان انجمن
می نشناخت بنده را می‌نگریست رو برو

چون بشناخت بنده را بنده کژ رونده را
گفت بیا بخانه‌هی چند روی تو سو بسو

عمر تورفت در سفر در بدو نیك وخیر وشر
همچو زنان خیره‌سر حجره بحجره شو بشو

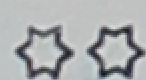
گفتم ایرسول جان ای سبب نزول جان
زآنچه توخوردهٔ بده چند عتاب و گفتگو

گفت شرارهٔ از آن گر ببری سوی دهان
حلق و دهان بسوزدت بانك زنی گلو گلو

لقمهٔ برخورنده را در خور او دهد خدا
آنچه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو

گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
من نیم از شتر دلان تا برمم بهای و هو

خامش باش و معتمد محرم راز نیك و بد
وانکه نیازمودیش رازبه پیش او مگو



آمد یار و بر کفش جام مئی چو مشعله
گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله

جام مئی که تابشش جان ببرد زمشتری
چرخ زند ببوی او بر سر چرخ سنبله

کوه از آن سبك شده مغز از آن گران شده
روح سبو کشش شده عقل شکسته بلبله

پاك نی و پلید نی در دوجهان پدید نی
قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله

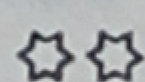
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را
آنکه زند ز بی رهه راه هزار قافله

پیشرو بدان شده رهزن کاروان شده
دایه شاهدان شده مایهٔ بانك و غلغله

هر که خورد زنیك و بد مست بماند تا ابد
هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله

غرق شو اندر آب حق مست شو از شراب حق
نیست شو از شراب حق ای دل تنگ حوصله

هر که بدو گمان برد از کف مرگ جان برد
آنکه بگویم آن برد اینت عظیم منزله



ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
دلبری عشوه دهی سر کش و عیارش ده

تا بداند که شب ما بچه‌سان میگذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

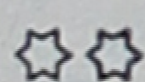
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده

ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
یك سقای حجری سینه بیکبارش ده

گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر
پس قلاووز (۱) کش بیهده رفتارش ده

۱ــ رائد، دیده‌ور

عالم از سرکشی آن مه سرگشته‌شدند
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همیکرد دل ما را یاد
زوبتر سنگدلی و دل بیزارش ده
منکر یار شده است آنکه مرا مارنمود
ببر اقرار ازو و دم انکارش ده
بس کن ایساقی و کس را چورهی مست مکن
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده



خدایا مطربان را انگبین ده
برای ضرب دستی آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند
تو هم‌شان دست و پای راستین ده
چو پر کردند گوش ما ز پیغام
توشان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتر وار نالانند در عشق
توشان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت گوشها را
چو خوش کردند تو هم آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند
ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
خمش کردم کریما حاجتت چیست
که گویندت چنان بخش و چنین ده
مرا در هر دو عالم یا آلهی
تجلی جمال شمس دین ده



دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه
برداشته ربابی میزد یکی ترانه

با زخمهٔ چو آتش میزد ترانهٔ خوش
مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه

در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه

ساقی ماهروئی در دست او سبوئی
از گوشهٔ در آمد بنهاد در میانه

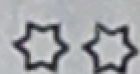
پر کرد جام اول ز آن بادهٔ مشعل
از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه

بر کف نهاد آن را از بهر عاشقانرا
آنگه بکرد سجده بوسید آستانه

بستد نگار از وی اندر کشید آن می
شد شعله‌ها از آن می بر روی و سر روانه

میدید حسن خود را میگفت نیك و بد را
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

شمس الحق جهانم معشوق عاشقانم
هردم بود به‌پیشم جان وروان روانه



روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
دستار گرو کرده بیزار ز سجاده

من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده

لب نیز شده مستت گم کرده ره بوسه
من مستك ولب مستك زان بوسه قواده

آن دلبر پر فتنه با جملهٔ دستان ها
خوش خفته وجمله شب در عشرت آماده

این صورت ها جمله از پرتو او باشد
وآن روح قدس پاکست از صورت این ساده

شمس الحق تبریزی شرحیست مر اینهارا
آن خسرو روحانی شاهنشه وشهزاده

هر روز پریزادی زآن قصروسرا پرده
ما را و حریفان را در چرخ درآورده

صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
عالم ز برای او دستار کشان کرده

دی رفت سوی گوری درمرده بزدشوری
معذورم آخر من کمتر نیم از مرده

هر روز برون آمد ساغر بکف و گوید
والله که بنگذارم در شهر یك افسرده

سالوس نتان کردن مستور نتان بودن
ازدست چنین رندی سغراق رضاخورده

ای مونس و ایجانم چندانت به‌پیچانم
تاشهد وشکر کردی ای سر که پرورده

ختم جگرت را من بستان جگر دیگر
همچو جگر شیران ای گربهٔ پژمرده

همرنگ دل من شو زیرا که نمی‌شاید
من‌سرخ وسپیدایجان توزرد وسیه‌چرده

خاموش کن و بیخود در رو بحریم دل
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده

شمس‌الحق‌تبریزی‌بادا دل بدخواهت
بر گردجهان گردان ازبهریکی گرده



من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هر یك بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آی تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی‌صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی زده بردستی
زان ساقی سر مستی با ساغر شاهانه

ای لولی بربط زن تو مست تری یا من
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه

تو وقف خراباتی خرجت می ودخلت می
زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژمیشد ومژ میشد
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجائی تو تسخرد زد و گفتا من
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب وگل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا نیمی همه در دانه

گفتم که رفیقی کن با من کهمنت خویشم
گفتا که به نشناسم من خویش ز بیگانه

من بیسر و دستارم در خانهٔ خمارم
یك سینه سخن دارم زان شرح دهم یا نه

در خانهٔ لنگانی می باید لنگیدن
این پند به نشنیدی از خواجهٔ غزنانه

سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی
بر خاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی ازفتنه چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه



دوشینه خیال روی آن ماه — آمد بعیادتم سحرگاه

گفتم تو کئی و من کیم گفت — من هستی تو ، تو نقش درگاه

گفتم تو توئی و من توام هم — گفتا شده‌ای ز خویش آگاه

گفتم بنما رهی بخویشم — گفتا بگذر ز ما سوالله

این حسن ترا ز غایت لطف — صد یوسف مصر اندرین چاه

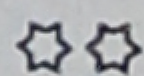
تا جان من از تو آگهی یافت — جز وصل تواش نبود دلخواه

او را چه زیان که عاشقانش — میرند هزار بر سر راه

لیکن سزد ار بیفتد از لطف — با خاك گدای خویش گه گاه

ای زندهٔ نوع آفرینش — وی مظهر ذات پاك الله

در تست نهان چو روح در جسم
در تست عیان چو مهر در ماه

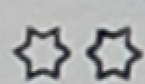


تنها نه منم جانا از بهر تو دیوانه
دیوانه بسی دارد زلف تو بهر خانه

ای چشم و چراغ دل روشن ز توشد منزل
تو شمع همه محفل من سوخته پروانه

روشن شودش هر دم چون روی تورا بیند
از شوق چنان روئی دیوانه شود یا نه

تو روی نهان کرده من شیفتهٔ رویت
لیکن بسراپرده مجنون شده دیوانه
پیوسته مرا بودی تسبیح ومصلائی
بربادشده تقوی اکنون من و پیمانه

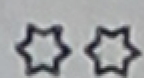


آمدهٔ که راز ما بر همه کس بیان کنی
آن شه بی نشانه‌را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد جام می بکف
گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم عقل بپرّد ازسرم
دست برم بجعد تو باز زمن کران کنی
با همگان پلاس کم با چو منی پلاس هم
خاص بك جهان منم راز زمن نهان کنی
دید که ناز میکنم گفت بیاعجب کسی
چون بتوروی آورم سر زچه رو گران کنی
سوی شهی نگر که او نوربصر ترا دهد
گر بلبت طمع کند زود شکرفشان کنی
گر بنشان ماروی راست چو تیر ساعتی
قامت تیرچرخ را برزه خود کمان کنی
کج بنشین وراست رو راست بودسزای تو
جان و روان تومنم سوی دگر روان کنی

گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضهٔ
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی

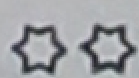
گنج‌دل زمین منم سرچه نهی تو بر زمین
قبلهٔ آسمان منم رو چه بر آسمان کنی

مفخرشرق شمس‌دین‌روی‌نما زشرق خود
تا که زمین چرخ‌را چون گل گلستان کنی



با وفا ناز و جفا آموختی | این جفا را از کجا آموختی
کو وفاهای لطیفت کز نخست | در شکار جان ما آموختی
هر کجا زشتی جفا کاری رسید | خوبیش دادی وفا آموختی
ایدل از عالم چنین بیگانگی | هم زیار آشنا آموختی
جانت گر خواهدصنم گوئی‌بلی | این بلی را زان بلا آموختی
عشق را گفتم فرو خوردی مرا | این مگر از اژدها آموختی
ای دلا از غمزه‌اش خسته شدی | از لبش آخر دوا آموختی
شکر هستی و شکایت میکنی | این یکی باری‌خطا آموختی
زآن شکر خانه مگو الاشکر | آن چنان کز انبیا آموختی

عاشقا از شمس تبریزی‌چو ابر
سوختی لیکن صفا آموختی



هر روز بامداد طلبکار ما توئی

ما خوابناك و دولت بیدار ما توئی

هرروز زآن برآری‌ما را ز کسب و کار

زیرا دکان و مکسبه و کار ما توئی

دکان چرا رویم که کان و دکان توئی

بازار چون رویم که بازار ما توئی

زان دلخوشیم‌شاد که‌جان‌بخش‌ما توئی

زان‌سرخوشیم‌ومست که‌دستار ما توئی

طوطی غذا شدیم که تو کان شکری

بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی

هرچاره گر که‌هست نه‌سرمایه‌دار تست

از جمله چاره باشد و ناچار ما توئی

دل ازهرآنچه‌بوداز آنهاش دل گرفت

تا گفته‌ای بدل که گرفتار ما توئی

زآن‌همچو گلشنیم که‌داری‌تو صد بهار

زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی

در بحر تو زکشتی بیدست و پا تریم

آواز ورقص وجنبش ورفتار ما توئی

گه گه گمان بریم که‌این‌جمله‌فعل‌ماست

آن هم زتست پرده پندار ما توئی

از گفت توبه کردم ایشه گواه باش
بی گفت و ناله عالم اسرار ما توئی

از نور حق مفخر تبریز شمس دین
خود آفتاب گنبد دوار ما توئی



هله عاشقان بشارت که نماند این جدائی
برسد زمان دولت بکند خدا خدائی

ز کرم نوید آید دو هزار عید آید
دو جهان مزید آید تو هنوز خود کجائی

شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
ز زمانه عار داری بنهم فلك برآئی

کرمش بخود کشاند بمراد دل رساند
غم این و آن نماند بدهد صفا صفائی

هله عاشقان صادق مروید جز موافق
که سعادتیست لایق ز درون باضیائی

بمقام خاك بودی سفر نهان نمودی
چو بآدمی رسیدی هله تا چنین نپائی

تو مسافری روان کن سفری بآسمان کن
تو بجنب ذره ذره که خدا دهد رهائی

بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها
بکسی که نور دادش بنمای آشنائی

بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی
که بگشت گرد عالم نه زراه پرو پائی

خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی



مست وخوشی باده کجا خورده‌ای
این مه نو چیست که آورده‌ای

ساغر شاهانه گرفتی بکف
گلشکر نادره پرورده‌ای

پرده ناموس که خواهی درید
کافت عقل و ادب و پرده‌ای

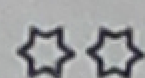
می شکفد از نظرت باغ دل
ای که بهار دل افسرده‌ای

آتش در ملك سلیمان زدی
ایکه تو موری نه بیازرده‌ای

بند کن هر دل آزاده‌ای
زنده کن هر بدن مرده‌ای

میکندت لابه و در یوزه جان
جان ببر آنجا که تو دل برده‌ای

بس کن تا مطرب ساقی شود
آنکه می ازباغ وی افشرده‌ای



ای برده اختیارم تو اختیار مائی
من شاخ زعفرانم تو لاله زار مائی

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
غم اینقدر نداند کاخر تو آن مائی

از آب من بزادی در آتش اوفتادی
سود و زیان یکی دان چون در قمارمائی

من باغ و بوستانم سوزنده خزانم
باغ مرا بخندان کاخر بهار مائی

گفتم ز هر خیالی دردسر است ما را
گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مائی

این ما ومن‌چه‌باشد عشق آنگهی من‌وتو
این هر دو رایکی دان چون‌درشمارمائی

خاموش گرچه دارد هر نکته جان جانی
مستان توجان جان را چون جانسپارمائی

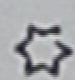


رباعیات





عاشق همه ساله مست و رسوا بادا
شوریده و ژولیده و شیدا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شدیم هرچه بادا بادا



عشق آمد و از غیر بپرداخت مرا
برداشت بلطف چون بینداخت مرا
شکر است خدایرا که مانند شکر
در آب وصال خویش بگداخت مرا



گر با تو بوم نخسبم از یاری‌ها ور بیتو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله هر دو شب بیدارم تو فرق نگر میان بیداریها



اول بهزار لطف بنواخت مرا　آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش میباخت مرا　چون من همه او شدم بر انداخت مرا



از باده چو لعل ناب شد گوهر ما　آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همیخوریم می بر سر می　ما در سر می شدیم و می در سر ما



کوتاه کند زمانه این دمدمه را　وزهم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست ولی　سیلی اجل قفا زند اینهمه را



تا از تو جدا شده است آغوش مرا　از گریه کسی ندیده خاموش مرا
در جان ودل ودیده فراموش نهٔ　از بهر خدا مکن فراموش مرا



عمریست ندیده‌ایم گلزار ترا　وان نرگس پرخمار خمار ترا
پنهان شده‌ای ز خلق مانند وفا　دیریست ندیده‌ایم رخسار ترا



میآمد یار مست و تنها تنها　با نرگس پرخمار و رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم زلبش　فریاد برآورد که یغما یغما



آنی که فلك باتو در آید بطرب　گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد　خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب



یاری کن و یار باش ای یار مخسب
ای بلبل سر مست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگهدار مخسب
امشب شب بخشش است زنهار مخسب



این مستی من زبادهٔ حمرا نیست — این باده بجز درقدح سودا نیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی — من آن هستم که باده‌ام پیدا نیست



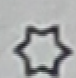
عشق آمد وشدچوخونم اندر رگ‌وپوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد بدوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه‌اوست



ای آب حیات قطرهٔ زآب رخت — وی ماه فلك یك اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب — آنشب شب زلف تست ومهتاب رخت



سلطان ملاحت مه موزون منست
در سلسله‌اش این دل مجنون منست
بر خاك درش خون جگر میریزم
هر چند که خاك او به از خون منست



بی یار نماند آنکـه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت



تنها نه همه خنده و سیماش خوش است
خشم‌وسخط(۱)و کینه وصفراش‌خوشست
سرخواست ز من اگـر دهـم یا ندهم
سر را چه محل لیك تقاضاش خوشست



در مـذهب عاشقان قراری دگـر است
وین بادهٔ ناب را خماری دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگر است و عشق کاری دگر است



آن لحظه کـه شیوه هات مستانه شود
از لطف تو سنگ خاره جانانه شود
زنجیر دو زلف تو چـو ظاهر گـردد
لقمـان حکیم نیز دیوانه شود

۱- قهر، ناخشنودی



تا با غم عشق‌تو مرا کار افتاد　　بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیارفتاده بود دل در غم عشق　　اما نه‌چنین زار که این‌بارافتاد



آنرا منگر که ذوفنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد



در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خود را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هرآنچه او را نکشند



بیدارشو ایدل که‌جهان میگذرد　　وین مایهٔ عمر رایگان میگذرد
درمنزل تن‌مخسب وغافل‌منشین　　کز منزل عمر کاروان میگذرد



در باغ آیید و سبز پوشان نگرید
هر گوشه دکان گل فروشان نگرید
می‌خیزد گل به بلبلان می گوید
خاموش شوید و در خموشان نگرید



چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر



چون دید رخ زرد من آن شهره نگار
گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار



گفتم چشمم گفت براهش میدار
گفتم جگرم گفت پر آهش میدار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل
گفتم غم تو ، گفت نگاهش میدار



از حادثهٔ جهان زاینده مترس
از هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مترس



رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش
بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش
آری برود گل و بماند خارش



گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت درین روزی چند
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش



آن دل که من آن خویش پنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذشت مرا بتا و آمد بر تو
نیکو دارش که من نکو داشتمش



در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را ببهانه بررخش بنهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش



از شبنم عشق خاك آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره‌ازو چکید و نامش دل شد



پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آنکس که ترا بیند و شادی نکند
مانند قلم سیاه و سرگردان باد



دوشینه هزار نام بر ننگ زدم
بر دامن آن عهد شکن چنگ زدم
دل بر دل او نهادم از شوق وصال
هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم



راندم که ترا بعشق بشناخته‌ام
بس نرد نهان که با تو من باخته‌ام
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم
کز بهر تو اینخانه بپرداخته‌ام



تا خواسته‌ام از تو ترا خواسته‌ام
از عشق تو خوان عشق آراسته‌ام
خوابی دیدم دوش و فراموشم شد
این میدانم که مست برخاسته‌ام



ما کار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم
شعر و غزل و دو بیتی آموخته‌ایم
در عشق که او جان ودل و دیدهٔ ماست
جان و دل و دیده هر سه بر دوخته‌ایم



مائیم که‌از بادهٔ بی‌جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما
مائیم که بی هیچ سر انجام خوشیم



از درد همیشه من دوا می‌بینم
در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلک
بر هر چه نظر کنم ترا می‌بینم



از روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد ازروی تو دور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم



من درد ترا ز دست آسان ندهم
دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم



شد گلشن روی تو تماشای دلم
شد تلخی جورهات حلوای دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولی
ذوقی دارد که بشنود وای دلم



یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه شد
چون ابر درآمدیم و چون باد شدیم



ای دوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هرچه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان



ای عشق تو درجان کسی وانکس من
ای درد تو درمان کسی وانکس من
گوئی ببینم لب تورا چون لب خویش
مجروح بدندان کسی وانکس من



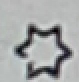
ای مونس روزگار چونی بی من
ای همدم و غمگسار چونی بی من
من با رخ چون خزان خرابم بی‌تو
تو با رخ چون بهار چونی بی من



رفتی و نرفت ای بت بگزیدهٔ من
مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
میگردم من که بلکه پیشم افتی
ای راهنمای راه پیچیدهٔ من



گفتم بیتی نگار از من رنجید | یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرمای | گفتا بکدام بیت خواهم گنجید



شور عجبی در سر ما میگردد
دل مرغ شده است ودرهوا میگردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد
دلدار مگر در همه جا میگردد



صبح است و صبا مشك فشان میگذرد
دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسبی که جهان میگذرد
بوئی بستان که کاروان میگذرد



در کوی خرابات نگاری دیدم | عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بوئی ز سر دو زلف او بشنیدم | دست طمع از هردوجهان ببریدم



بر زلف توگر دست درازی کردم
والله کـه حقیقت نه مجازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش
پس با دل خویش عشقبازی کردم



طبعی نه که بادوست در آمیزم من　　عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من　　پائی نه که از میانه بگریزم من



جز من اگرت عاشق شیداست بگو
ور میل دلت بجانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گرهست بگو نیست بگو راست بگو



من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو
من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد
آنکس که چوخضر گشت خود زندهٔ تو



خواهی که مقیم وخوش شوی باما تو
از سر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگه تو چنان شوی که بودی با من
آنگاه چنان شوم که بودم با تو



بر یاد لبت لعل نگین میبوسم　　آنم چو بدست نیست این میبوسم
دستم چو بر آستان تو می‌نرسد　　میآرم سجده و زمین میبوسم



مائیم که بی باده و بیجام خوشیم گر بدنامیم و گر نکو نام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم



در هر فلکی مردمکی می بینم هر مردمکی را فلکی می بینم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو بر عکس تو من دو را یکی می بینم



امروز ندانم بچه دست آمدهٔ کز اول بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خوری زدستت ندهم زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ



یارب تو یکی یار جفا کارش ده
یکدلبر بد خوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده و شوقش ده و بسیارش ده



جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی با جز تو کسی یار شوم نی نی نی
در باغ وصالت چو همه گل بینم سرگشتهٔ هر خار شوم نی نی نی



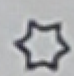
زاهد بودم ترانه گویم کردی سرفتنهٔ بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچهٔ کودکان کویم کردی



کی باشدو کی باشدو کی باشدو کی
می باشد و می باشد و می باشدومی
من باشم ومن باشم ومن باشم ومن
وی باشدووی باشدووی باشدووی



نی من منم و نی تو توئی نی تو منی
هم من منم و هم تو توئی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی
کاندر غلطم که من توام یا تو منی



ای نور دل ودیده وجانم چونی
وی آرزوی هر دو جهانم چونی
من بی لب لعل توچنانم که مپرس
تو بی رخ زرد من ندانم چونی

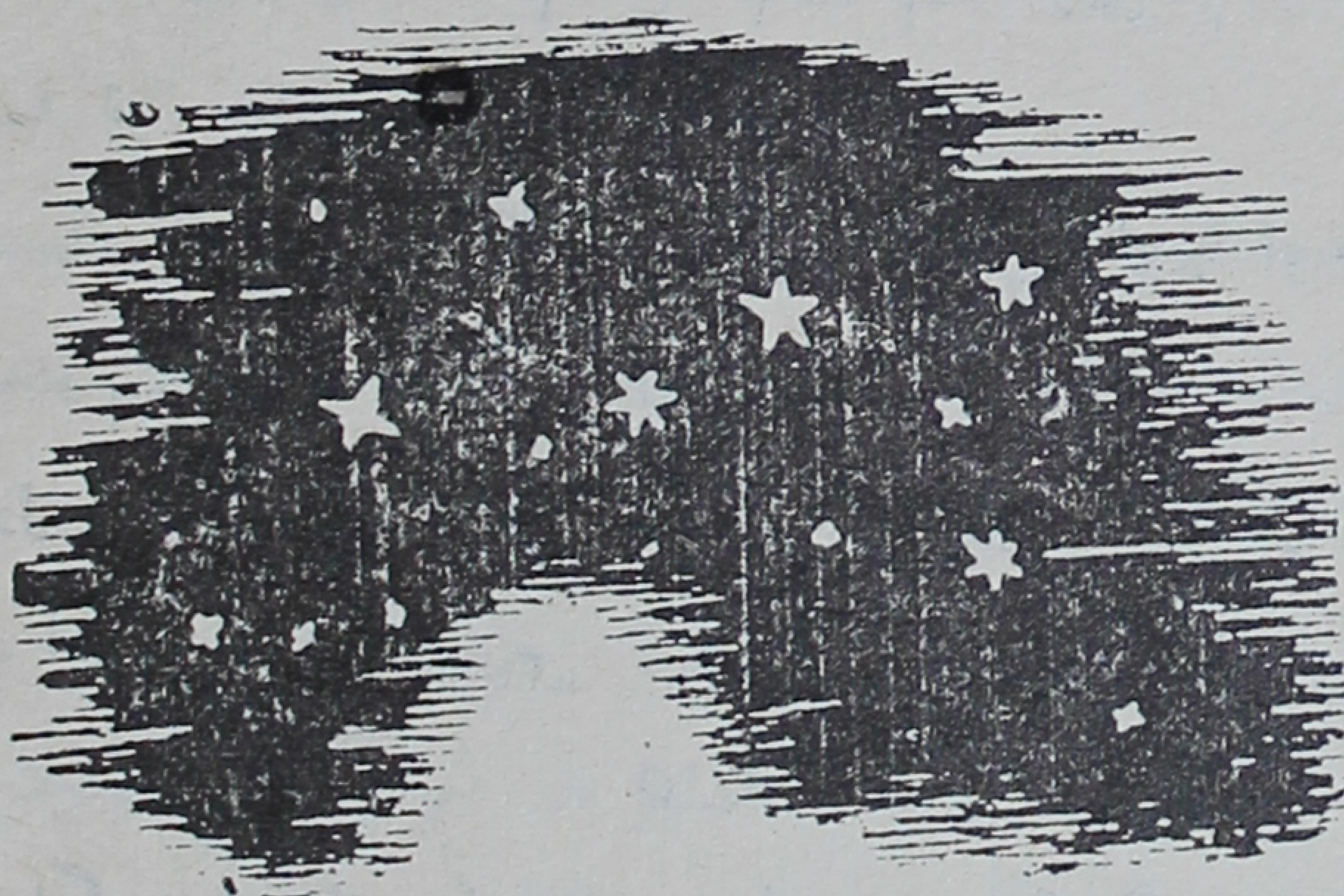


ای دل تواگر هزار دلبر داری
واجب نبود که دل ز ما برداری
گردل داری که دل زما برداری
از یار نوت مباد برخورداری



گر خوب نیم خوب پرستم باری
ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم ازاهل مناجات رواست
از اهل خرابات تو هستم باری

نومید نیم گرچه ز من ببریدی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم توخواهم خوردن
بسیار امیدهاست در نومیدی



فهرست غزلیات

صفحه

مطلع غزل

-ب-

-ت-

ـ ر ـ

-ز-

-س-

-ش-

-ف-

-ق-

-ك-

-گ-

-ل-

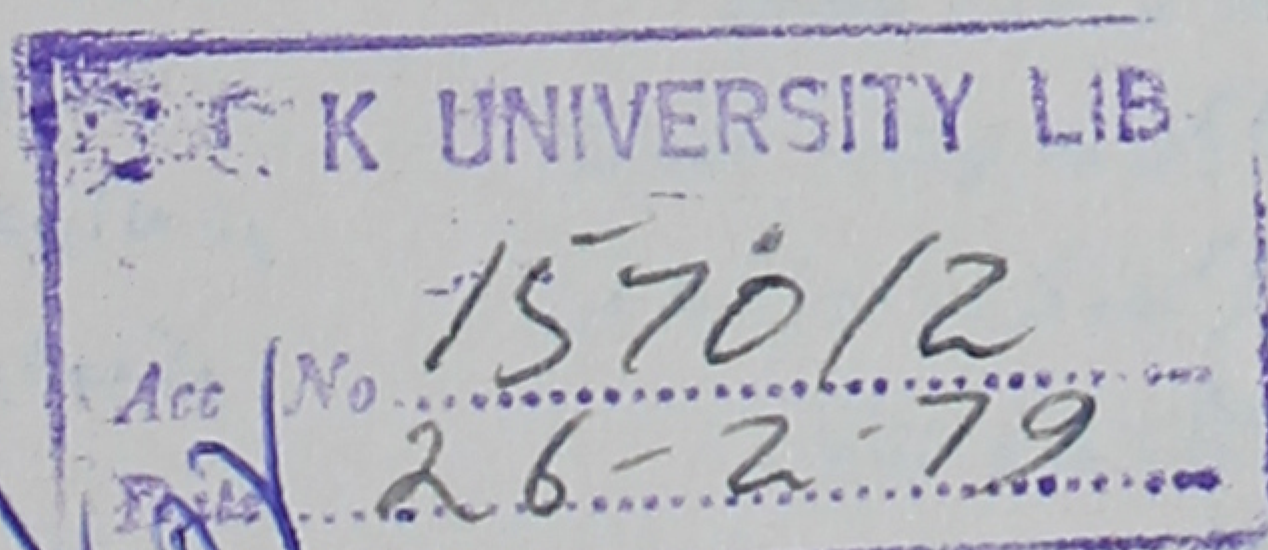
-م-

-ن-

ـ ه ـ

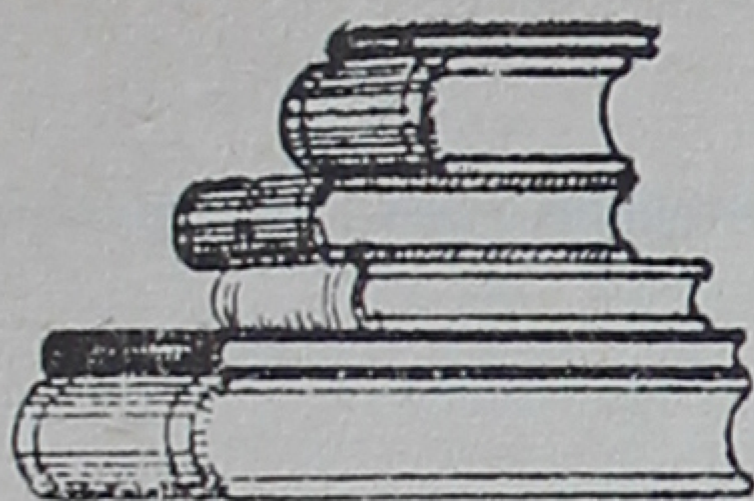
ـ ی ـ

✡✡✡





سایر آثار چاپ شده :



فریدون - کار

۱ - کاج میعاد (مجموعهٔ داستان)

۲ - تلخ (مجموعهٔ شعر)

۳ - اشك وبوسه (مجموعهٔ شعر)

٤ - پنجره (مجموعهٔ شعر)

٥ - رازگلها (مجموعهٔ قطعات ادبی ونامه های عاشقانه)

٦ - فلسفهٔ کهن یونان (تاریخچه فلسفه قبل ازسقراط)

۷ - پنج شعله جاوید (منتخبی ازآثار نویسندگان ایرانی)

۸ - غلط ننویسیم (مجموعهٔ اغلاط مشهور ومتداول)

۹ - شعله های جاوید (منتخبی ازبهترین آثارنثری معاصر)

۱۰- شاهکارهای شعرمعاصرایران (نمونه‌های بهترین آثارشعری معاصر)

۱۱- فرهنگ پنج جلدی دایرکت متد (فرهنگ اختصاصی کتابهای دایرکت متد)

۱۲- راهنمای کامل مدرن انگلیسی (یك راهنما برای نوآموزان انگلیسی)

۱۳- فرهنگ امروز (مجموعهٔ لغات سیاسی، فلسفی، هنری، علمی)

۱٤- کلئو پاترا (ترجمهٔ شرح حال زیباترین زن تاریخ)

۱٥- پرنده شیرین جوانی (ترجمه اثرمعروف تنسی ویلیامز)

۱٦- داستانهای رنگین گمان (ده جلد کتاب داستان برای کودکان)

و چند کتاب دیگر ...



Second Edition

Published by FOROOGHY Book Store

THE ENTHUSIASTIC LYRICS OF

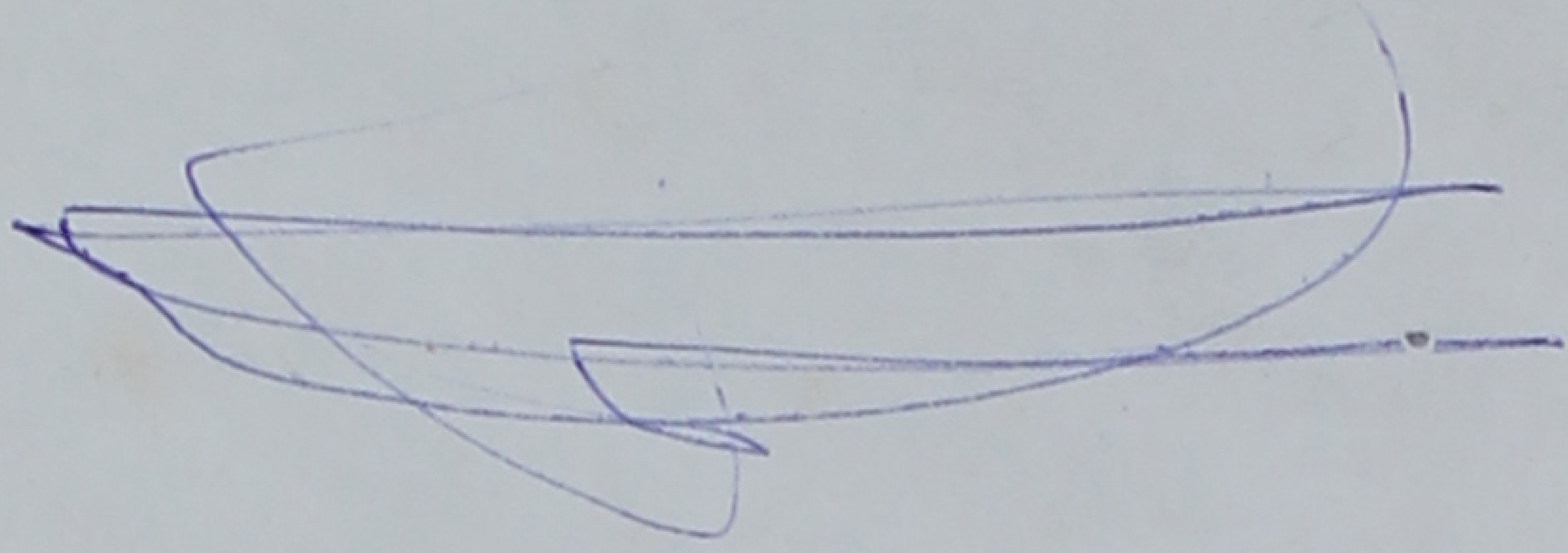
SHAMS-I-TABRIZI

Selected By :

Fereidoon Kar



Tehran 1964



THE ENTHUSIASTIC LYRICS OF
SHAMS-I-TABRIZI



Edited By
FERAIDON KAR

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و زانوار حق است

۳۰۰ ریال

